

آموزش

جاسوسان مخفی

فیصل ہایریخ

tarikhema.org

ترجمہ:

کیورکیس آقاسی

عملیات واقعی جاسوسانی کہ قصد از بین بردن افراد ذیل را داشتند:
استالین، ہتلر، آیزنهاور، کیسون، فروپشت، آل کاپون و...

فیل ہایریخ

مأموریت

جاسوسان

مخفی

ترجمہ : گیورگیس قاسی

حق جاب محفوظ

از انتشارات

انتشارات گلچین - مطبوعات قائم مقام

شرح عملیات جاسوسی‌سانی که مأموریت داشتند اشغاش ذیل را از بین ببرند

استالین

راینهارت هایدریخ

آیزنهاور

وایلدنیل هماکاک

هیتلر

ژاک سوستیل

ریچارد نیکسون

ژنرال کورت ستودنت

ژنرال پانچووویلا

مک کنیلی

خروشچف

آل کابون

کتابی که اینک تقدیم میشود ، خاطرات و سرگذشت‌های جاسوسانی میباشد که دنیا را بخاک و خون کشیدند و این کتاب که مجموعه‌ایست از خاطرات تک‌ان دهنده این جاسوسان ، بوسیله (فیل‌هایریخ) گردآوری و بصورت مجموعه‌ای تنظیم شده و عنوان اصلی آن (سوداگران مرگ) میباشد در این مجموعه عجیب و تکان دهنده ، خواننده‌پی به اسراری می‌برد که تا کنون آشکار نشده و مطالعه آنها بدن را بارزه می‌اندازد .

این کتاب که بنابر گپ‌ها در آمریکا منتشر شده و ترجمه آن اینک برای اولین بار تقدیم میشود ، بعدی سروصدا برآورد انداخته که در عرض يك ماه پنج میلیون نسخه آن بفروش رسیده است .

در این مجموعه ذکر شده که چگونه میخواستند هیتلر را بوسیله بمب ساعتی بقتل برسانند و یا نیکسون ، معاون ریاست‌جمهور آمریکا را سنگسار نمایند و همچنین یکی از جاسوسان مأموریت خود را برای بقتل رساندن اسنالین بوضوح شرح میدهد در قسمتی دیگر از کتاب ، چگونگی نقش سوئدسده علیه خروشچند و آیزنهاور و چرچیل کاملاً شرح داده شده و همچنین چگونگی بقتل رساندن ژنرال (پانچو ویلا) و (وینیا مک کنیلی) رئیس‌جمهور نیز ذکر شده و میتوان این کتاب را رو به مرافقه سندزنده‌ای در مورد جنایات و اقدامات جاسوسان محسوب داشت .

عده‌ای از خود می‌پرسند که جاسوسها، روی
 چه اصولی دست به خیانت‌ها و خرابکاری می‌زنند ؟
 آیا اینان جانیان بالفطره هستند ؟ سادیس‌م دارند
 یا شهرت‌طلب می‌باشند ؟ وطن‌پرست هستند یا فقط
 سوداگرانی می‌باشند که سودای مرگ می‌کنند ،
 سودائی که دارای استفاده مادی فراوانی است .
 پاسخ این سؤالات در خود کتاب داده شده و
 امیدواریم که مورد پسند قرار بگیرد .

کیورگیس آقا-ی

۱

مأموریت من در مسکو

« من آنرا استالین را شناختم و دستم را داخل ،
 « جیب نیم تنه کردم و کلید بمب ساعتی را زدم ،
 « و فکر کردم که تا پنج ثانیه دیگر . . . »

محتملاً من تنها باز مانده یکی از واحدهای ناشناخته نظامی جنگ دوم جهانی هستم و اگر در کار خود موفق میشدم و میتوانستم مأموریت خویش را به انجام برسانم ، نه تنها سر نوشت جنگ تغییر می یافت ، بلکه وضع دنیا هم بکلی عوض میشد ، زیرا من یکی از گروه جاسوسان مخصوصی بودم که برای بقتل رساندن (ژوزف استالین) به مسکو فرستاده شده بودیم و تقریباً چیزی به انجام مأموریت ما باقی نمانده بود که يك حادثه حزنی و پیش بینی نشده ، زندگی دیکتاتور روسیه را نجات و باعث شد که وی هشت سال دیگر به حیات ادامه داده و حوادث جهان را بوجود آورد .

سرگذشت من ، یا عبارت دیگر جریان مأموریت من ، در ماه اگست سال ۱۹۴۴ شروع شد. در آن موقع بیست سال بیشتر نداشتم و ساعت پنج یکی از صبح های این ماه ، هنگامیکه مشغول گشت نگهبانی خود در جلوی پادگان خارج از (برلین) بودم ، ناگهان منوجه نور چراغهایی شدم که به اردوگاه نزدیک

مهدند و لحظه‌ای بعد اتوبوس را در نزدیکی در برابر ساختمان سر رشته‌داری توقف کرد و رئیس هنگ ما از آن خارج شد و دو افسر او نیز فوراً پویش (اس اس) آلمانی که با وی بودند، در اتوبوس باقی ماندند. فرمانده هنگ با صدای محکم و رسای خود خطاب به افسر کشیک گفت: تمام افراد گروه يك، سلامت ملت در سالن سخنرانی حاضر باشند!

رو ساعت بعد، همه، یعنی صد و بیست سرباز و افسر نیز بودند، بطور عموماً در سالن ایستاده بودیم و دو نفر سر هنگ صف ما را آزاد استند و بعد یکی از آنها گفت: من بده نفرمرد، یادتان باشد، بده نفرمرد احتیاج دارم! مردانی که حاضر باشند ما موردیت خطیر و مهمی را تقبل نمایند.

افرادی که مورد احتیاج من هستند، باید بزبان روسی آشنا بوده و مادات و رسوم آنها را بدانند. داوطلبین همه حیره فوق العاده‌ای نظیر همه چیز دیگر و يك بطری کتبك دریافت خواهند کرد و خوشاوندان و کسانی ایتان هفتری دائمی خواهند داشت. بسیار خوب، داوطلبین يك قدم جلوتر!

در حدود چهل نفر از افسرها که سابقاً به حیره روسیه فرستاده شده بودند، ندیم به جلو آمدند و سر هنگ آلمانی، ده نفر از آنها، یعنی ده نفر از کسانی که جوان تر از همه بودند، متعجبانه خود را انتخاب کرد. خودم هم نمیدانستم چرا داوطلب این کار شده‌ام، چون جزو اعضای حزب مازیها نبودم، ولی فکر میکنم ذکر موضوع حیره مخصوص و علاقه به ماجراجویی مرا به این کار واداشت شاید هم افسر ما فوری ما و مورد این کار من حقیقت را اظهار داشت.

زیرا وقتی که ما از ما - و ریت خود بودیم، وی بزبان خود ما، یعنی بزبان آلمانی، نجوا کنان در گوش من گفت: احقر!

شاید حماقت بود، ولی بهر حال، همان روز در دفتر داوطلبین البته جدیدی بن کردند و سه روز بعد ما به قلعه (شلوس فرایدشال) که در ساحل رودخانه (هافل) بنا شده و دو میل دورتر از ایستگاه راه آهن (ساشن هارس) میباشد اعزام شدیم تا تحت تعلیم قرار بگیریم.

موقع نهار بود که وارد آن قلعه شدیم و همه از دیدن آن همه جلال و شکوه بحیرت بهت فرو رفتیم. سالن نهار خوری با اثاثیه نو و میزهای سفید رنگ و همچنین پوششهای دست بسپیده و غذاهای لذیذ و خوش رنگ سخت ما را تحت تأثیر آوردادند.

بر سر هر مین، دختری نشسته بود و پس از آنکه ماهم پشت میزها قرار گرفتیم
دختری اینالیاگی الاصل در کنار من نشست و هر چند که قادر به تکلم سلیس زبان
آلمانی نبود، مهذا دست و پا شکسته منظور خود را بیان میکرد.

بهر حال، صبح روز بعد هر يك از افراد گروه ما شماره ای معینی
وسری دریافت داشتند، بدین معنی که شماره جاسوسی من (ب-۴۷۳۱۲) بود
سپی همه در سالتی به فرا گرفتن رموز جاسوسی و همچنین چگونگی مأموریت
خود مشغول شدیم و روزهای متوالی در آن قلمه (که اینك مرکز پرورش جاسوسان
آلمان شده) به تمرین تیراندازی و مطالعه نقشه های مختلف پرداختیم و با کلیه
مهمات آمریکائی و انگلیسی و روسی؛ نظیر تانك و سایر مواد منفجره
آشنا شدیم و سپس به تمرین بالا رفتن از طناب و صعود از روی دیوارهای مرتفع
و... میان رودخانه پرازسك پرداختیم.

همه اطلاع داشتیم که (فومرر) قصد دارد اسلحه های جدیدی وارد جنگه
نماید و روزی یک ساعت تمام به فرا گرفتن رموز مأموریت خویش مشغول شدیم.
البته علاوه بر ما، تعداد زیاد دیگری نیز در آن آکادمی تحصیل فنون
جاسوسی میکردند و عده آنها بالغ بر سیصد نفر بود و هر وقت یکی از آنها فارغ
التحصیل میشد و از آنجا میرفت، شخصی دیگری جای ویرا اشغال میکرد و من در
همان اوان پی بردم که آلمان جاسوسان ژبر دستنی را که تربیت میکنند، به تمام
نقاط جهان میفرستند. اشخاصی که برای امور جاسوسی انتخاب میشوند، همه یا
افراد نیروی هوایی و یا زمینی و یا از صاحب منصبان دریائی بودند و علاوه بر ما
(که جزو جاسوسان تحت تعلیم بشمار می رفتیم) افراد دیگری نیز وجود داشتند
که بوسیله شخص هیتلر انتخاب شده و بیش از هفده الی هیجده سال نداشتند و
همنانندانیان محکوم به مرگی نیز که داوطلب امور جاسوسی شده بودند، در آن
آکادمی تعلیم میکردند و تعلیمات آنها مربوط به کارهای خطرناك بود و نمود در
مدا، مکان زنده ماندن آنها در حین انجام وظیفه وجود داشت.

در حدود يك سوم از کارآموزان آکادمی، خارجیان واجدینی بودند که از آنجمله
مردهای انگلیسی و هلندی و نروژی و لهستانی و اسپانیائی و حتی عده ای روس
و میتوان نام برد. در این آکادمی در حدود پنجاه الی هفتاد و پنج زن و دختر نیز
تعلیم میگرفتند و البته تعلیمات آنها هم تر از ما بود، زیرا آنها علاوه بر فرا
گرفتن طرز کار اسلحه های مختلف، به رموز تلگرافی و بی سیم نیز آشنا میشدند

و تعلیمات دقیق آنها، به مناسبت این بود که آن زن ها، جاسوسان بین المللی بشمار میرفتند، در صورتیکه، اذیت برای انجام ما موریتی در مسکو تعلیم میگرفتیم و تعلیمات اولیه ما، غیر از شوروی در هیچیک از ممالک متمرکز واقع نمیشدند. چهار هفته بعد از ورود ما در آکادمی (خریدنتال) من برای اولین مرتبه چشم به رئیس جاسوسان، یعنی سر هنگ (اوتوسکورزنی) افتاد و وی مردی بود جدی و خشن و پر حرارت و همان شخصی میباشد که در سال ۱۹۴۳، (موسولینی) را از دست متفقین نجات داد.

و تنبیه من برای اولین بار آن مرد را دیدم، وی با هیكل درشت و تنومند خود از پله های آکادمی پائین میرفت و اثر زخم سفید رنگی بر گونه چپ، یعنی بموازات گوش و دهان وی دیده میشد و وی با تمام جاسوسان که قرار بود روز بعد به ما موریت اعزام شوند دست داده و آرزوی موفقیت ایشان را کرد. تقریباً اوایل ماه نوامبر سال ۱۹۴۴، آن شخص، یعنی (اوتوسکورزنی) بیک باره ناپدید شد و بعدها فهمیدیم که با نقای عدای از جاسوسان با تغییر قیافه و در آوردن خود بشکل انگلیسها و آشنا به زبان آنها، بوسیله چتر، پشت جبهه دشمن فرود آمده و ما موریت را نند زنی ال آیزنهاور (توضیح: آیزنهاور در آن موقع هنوز رئیس جمهور نشده بود) و (برادلی) و مارشال (موننگمری) و سایر صاحب منصبان ارتش متفقین میباشد (در فصول بعدی چگونگی این ما موریت شرح داده شده. مترجم) بعد از مدتی که ما تحت تعلیم قرار گرفتیم، همه به دسته های کوچکی تقسیم و دستورات صریحی دریافت داشتیم و من و نه نفر دیگر از جاسوسان که بصوبی زبان روسی را تکلم میکردیم، تحت نظر عدای از مقامات و جاسوسان روسی الاصل، به فرا گرفتن عادات و رسوم مردم شوروی و ایده کمونیستی و قوانین ارتش سرخ مشغول شدیم.

بین بچه ها شایع بود که ما باید پشت جبهه شورویها فرود بیاییم و وسائل ارتباطی و مخابرات آنها را از کار بیندازیم.

بالاخره در شب سفتم ماه فوریه سال ۱۹۴۵، ناگهان هشت نفر از گروه ما به دفتر آکادمی احضار شدیم و در آنجا (هیملر) که یکی از رؤسای ارتش (اس اس) بود به صحبت با ما پرداخت.

انلیجنس سرویس آلمان (سازمان جاسوسی) پی برده بود که قرار است

در یکی از نقاط نامعلوم، نه بین استالین و چرچیل و روزولت تشکیل شود. (هیملر) اظهار داشت که کنفرانس نامعلوم است و بما مأموریت داده شده که در نقطه ای از ساسشیا (که طبق اطلاع، کنفرانس در همان حوالی تشکیل میشد) هرگز میسر میسر محل ایجاد کنفرانس را پیدا و کشف نموده و از حلقه محاصره نگهبانان گذشته و استالین را بقتل برسانیم.

(هیملر) بعد از تئوریت ما، افزود: خوب به جزئیات این امر فکر کنید! با امریکا استراویسم) از بین خواهد رفت و مردم شورش خواهند کرد و جنگ با شوروی خواهد یافت، ولی باید خیلی مواظب باشید که صدمه ای به چرچیل و وارد نیاید و این دستور را کید می باشد و حتی اگر مأموریت شما باشکست باشد، بهتر از آن است که موئی از سر سران دول غربی کم شود، زیرا هر حلقه از جنگ، سازش یا نیروهای غربی بسیار ضروری و مهم است در (هیملر) مکشی کرد و نظری به یکایک ماهشت نفر انداخت و بعد ادامه دهنده موفق به انجام این مأموریت بشوید نام شما در تاریخ ثبت خواهد شد. هر مانان ملی آلمان محسوب خواهید شد امیدوارم که موفق شوید. فراموشی که آینده رایش و آلمان در دست شماست و پیشوای شما در نهایت بی سیر و بیای از نظر دریافت نتیجه را دارد. هایل هیلر! (این اصطلاحی بود که سازمان نازی در حین صحبت ویا ملاقات بر زبان می راندند و معنی آن هیلر را می رساند. مترجم)

احساس کرده ام بدوران افتاده و بدنم کرخ شده و طوری از این امر دچار بهت زد گویم قدرت تکلم از من سلب شد و بیاد افسر ما فوق خودم افتادم که در همان محل را و طلب شده بودم. در گوشم گفت: احمق! در آن موقع بی مردم آن مرد راست گفته و من حماقت بزرگی انجام داده ام. ولی دیگر آن گذشته بود، البته ای شخصی بتن کرده و مرعشت نفر از آکادمی خارج شد و را تو میبایی گشتیم و دو ساعت بعد به فرودگاه مجلی نزدیک (دوبرتس) و ماشین توقف نمود. یک هواپیما ای مدل (جاکوز ۵۲) منتظر ما بود. سرسبز بعد از نصف شب سوار آن شدیم و بسوی محل مأموریت پرواز کردیم.

هواپیما پس از پنجاه کیلومتر در جهت مغرب، بطرف جنوب پیچید و باد میدان شهر آسمان پاینخت (وین) پرواز می کردیم. دود غلیظ و سیاه رنگی از سمت با آسمان بر میخاست و علت این امر این بود که چند ساعت قبل شهر مورد حمله ای قرار گرفته و بمب افکن های انگلیسی فرودگاه بوضع نامطلوبی قرار داده بودند، بطوریکه حطبان بزحمت موفق شد هواپیما را فرود بیاورد. ساعت چهار بعد از ظهر آن روز را ما هشت نفر در فرودگاه

ما ندیم و بعد با تعلق یکی از سران آلمانی به آرایشگاهی برده شدیم تا موهای سرمان را بیک موهای سر بازان ارتش سرخ اصلاح نمائیم و بعد از اصلاح البسه خود را تعویض نموده و اوئیفوردهای مندرس روسی بر تن کردیم و به هریک از ما یک بسته اسکناس روبل روسی و گذرنامه ارتش سرخ داده شد من شناسنامه جعلی خود را بدقت بررسی کردم. گریشهای اوراق آن زرد و پاره شده و جوهر خطرات بر اثر تفرق و باران پاک و پخش شده بود و من آنرا فهمیدم که آن شناسنامه در اصل قلابی نیست بلکه متعلق به یکی از سربازان روسی بوده که در جبهه جنگ به قتل رسیده و آنرا از جیب جسد در آورده اند.

بعد از این تجهیزات، جیره غذایی و قرص های ویتامین و بسته های سیکار و شکلات و بطری کوچکی و بیک بهریک از ما داده شد و ما آنها را در کوله ای چرمین و ضد آب نهادیم. کوله پشتی مذکور بصورت کیف ساخته شده و دارای دو جدار بود و در یکی از جدارهای آن یک عدد هفت تیر روسی و سه بیک دینی کوچکی و صاف، با اندازه سوسیس قرار داشت.

در بیرون انبار مهمات ارتش ما سه صاحب منصب ارتشی که در اتومبیل جیبی نشسته بودند، انتظار ما را میکشیدند و یکی از آنها اوئیفورم افسران (اس اس) را بقتل کرده بود. (اس اس مخفف سکپورتی سرویس آلمان بمعنی سازمان امنیت میباشد. مترجم) و پشت سر آن حبیب، کامیون سر پوشیده ای توقف کرده بود که پشت شیشه های اطاق آن پرده آویخته بودند.

و ما هشت نفر سوار کامیون شده و بسرعت بحرکت پرداختیم و نیمه ساعه بعد که به رود (دانوب) رسیدیم، اتومبیل توقف کرد.

در آنجا کشتیه ها و ناوهای جنگی متعدد روسی که اسیر آلمانها شده بودند دیده میشدند و افراد لباس به اوئیفورمهای روسی و ملوانان در ساحل ایستاده بودند و من در همان نظر اول فهمیدم که همه آنها روسی هستند.

گروه ما به دو دسته چهار نفری تقسیم شد و هر دسته سوار یکی از هواپیماهای بمب افکنی که آنجا بودند گشت در هواپیمائی که من سوار شدم، چهار نفر روسی یعنی خلبان و کمک خلبان، مکانیزاتور و در حین که موتورها گرم میشدند، ما آخرین دستورات خود را باقت داشتیم.

بمحض برخاستن هواپیما، من کاهی به ساعت انداختم و متوجه شدم که درست چهار و پنج دقیقه بعد از ظاهر است. پس از گرفتن ارتفاع، هواپیماهای روسی ما در حالیکه یک هواپیما آلمانی آنرا محافظت میکرد، بسوی مغرب پیچید و من متوجه شدم که بر فراز رود دانوب، سمت (بوداپست) پرواز میکنیم. هر چند

گاه یگاناز برق شایک توپ وانفجار بمبها را بر زمین میدیدیم و طبق آخرین گزارشات واسله ، در آن لحظه شورویها به پایتخت (برلن) ریخته و مشغول جنگ در خیابانها بودند. هواپیمای ما بعدی اوج خود را کاست و بر زمین نزدیک شد ، تا شورویها بتوانند تشخیص بدهند که يك طیاره روسی است .

همچنان که پیش میرفتیم ، یکمرتبه متصدی تیراندازی بمب افکن بماداد (د) شورویها دارند درست از فراز هواپیمای ما پرواز میکنند . خدایا، چهار هواپیما ما را متعقب مینمایند ادر همین موقع گلوله های مسلسل از اطراف بالهای هواپیمای ما عبور کرد و عمه فهمیدیم که هواپیمای محافظ آلمانی، طرف ما تیراندازی میکنند ولی سعی دارد تیر آنها به هدف نخورد . مأمور آتش هواپیمای ما هم متقابلا دست به تیراندازی زد و سایر هواپیماهای روسی هم به کمک ما پرداختند ولی هواپیمای سریع السیر آلمانی بتندی منحرف گشته و بسمت بوداپست روان شد .

اندکی بعد از آنکه از سلسله جبال کارپات گذشتیم سایر هواپیماهای روسی از نظر ناپدید شدند و خلبان ما گفت که بزودی فرود خواهیم آمد .

سرم درد می کرد و احساس لرز مینمودم و چنده قیقه بعد صدای غرش موتور بر خاست و خلبان داد زد: کمر بندهای خود را محکم کنید و ما هم اکنون فرود می آئیم . قبل از آنکه کمر بند نجات را ببندم ، از پشت شیشه نگاهی به بیرون انداختم و در افق دور دست روشنائیهای متعددی را دیدم و آنرا پی بردم که بر فراز دریای سیاه و نزدیک به ساحل شوروی پرواز میکنیم . هواپیمای بزرگ ما بسمت راست متعایل گشته و سپس بطور عمودی شروع به پائین رفتن کرد و خلبان که چهره عرق آلودش در پرتو نور چراغهای کابین و عقربه ها میدرخشید از پشت شیشه به تار یکی بیرون نگریسته و غفلتا داد زد: خودتان را محکم بگیرید ، چون روی آب می نشینیم .

من با سرعت دسته ای را که کنار صندلی نصب شده بود چسبیدم و هواپیما شدت بر سطح آب خورده و چنان فشار این فرود ناگهانی محکم بود که همه محو پرت شدیم و هواپیما نیز بعد از اصابت بر آب ، جهشی نمود و بدو من فکر کردم که بطور حتم هواپیما سرنگون خواهد شد . ولی برخلاف انتظار ، هواپیما مانند کشتی راست گشته و سپس آرام و بدون تکان بر آب قرار گرفت .

بعد از آنکه هواپیما بر آب نشست ، متصدی آتشبار ، درب آنرا گشود و

یکمرتبه باد و هوای سرد و سوزداری کاپین را برگرد . متصدی آتشبار بعد از
گشودن درب خارج شد و به باز کردن قایق بزرگ لاستیکی مخصوصی که
بر بدنه هواپیما وصل بود، پرداخت و لحظه‌ای بعد قایق بزرگ لاستیکی روی آب
افتاد و ایستاد خارج شده و سوار آن گشتیم. دو نفر از آلمانها و دو نفر روسی که
از جاسوسان آلمان بودند، در قایق دیگری نشستند و به دستور داده شد که بطور مجزا
در ساحل پیاده شویم و همه با هم خدا حافظی کردیم و قایق آن چهار نفر در تاریکی
ناپدید شد. بعدها نه تنها آن چهار نفر به آلمان برگشتند، بلکه اثری هم از
آنان بدست نیامد و من نفهمیدم که آیا آنها در حین نزدیک شدن به ساحل شوروی
توسط پلیس‌های دریائی دستگیر شدند یا اینکه موقعیکه به ساحل رسیدند، اسیر
روسها گشتند. ولی آنچه مسلم می‌باشد این است که آنها موفق به انجام مأموریت
خوبش، یعنی بقتل رساندن استالین نشدند و نشان و خبری از آنها بدست نیامد.
در قایقی که من سوار شده بودم، چهار نفر دیگر نیز قرار داشتند که دو نفر
آنها آلمانی و دو نفر دیگر خلبان و متصدی آتشبار هواپیما بودند و خلبان قبل
از ترك هواپیما، دو عدد بمب بزرگ بر بالهای آن نصب نمود و دسته آنها را
کشید. این بمب‌ها طوری ساخته شده بودند که نه احتیاج به آتش داشتند و نه
اتصال الکتریکی و در عوض کپسول کوچکی درون آنها وجود داشت که با فشردن
دسته بمب، اهرم نوك تیزی درون آن کپسول محتوی اسید فرو میرفت و آنرا
می شکست و اسید قطره قطره از درون لوله باریکی به محفظه كوچك دیگری
میر ریخت و باعث احتراق و انفجار بمب میشد. بهر حال ما بعد از آنکه خلبان
بمب‌ها را کار گذاشت و سوار قایق شد، بشدت پارو زد و حتی المقدور از حوالی
هواپیما دور شدیم و در حدود پنج دقیقه بعد صدای انفجار ضعیفی بگوش ما رسید
و شعله‌ای آبی رنگ بر سطح دریا درخشید و دوست آلمانی من برای دیدن
منظره غرق هواپیما از جای خود نیم خیز شد. و قتیکه آنمرد از جا برخاست،
سنگینی وی بسمت چپ قایق فشار آورد و باعث بهم خوردن تعادل آن گشت و با
پیش آمدن موج بزرگی قایق تکان شدیدی خورد و بیکطرف متمایل گشت و همین
امر سبب شد که دوست آلمانی من نیز تعادل خود را از دست بدهد و در آب بیفتد.
و قتیکه آنمرد در آب افتاد همه ما بدو خیال کردیم که قادر به نجات او نخواهیم
شد و باد شدید و امواج بزرگ و تاریکی شب مزید بر این امر بودند ولی بر-
خلاف تصور بعد از چند ثانیه هر سه نفر ما دستهای خود را دراز کرده و شانه‌های

دوست خود را که دستهای خویش را بر آیه قایقها نهاده بود گرفته و او را بالا کشیدیم .

اگر آن مرد را پیدا نمیکردیم، قطعاً بعدها دچار اراحتی وجدان میشدیم و از اینکه گذاشته ایم او در آب غرق شود خود را ملامت مینمودیم ، ولی هنگامیکه ویرا بالا کشیدیم در نهایت حیرت متوجه شدیم که جان در بدن ندارد . هر که وی نه بر اثر خفگی بود و نه بمناسبت ضرب دیدگی ، بلکه انجماد آب باعث این امر گشته و دوست ما بمحض افتادن درون دریا ، بر اثر شوک ناگهانی و بر اثر سردی آب ، قلبش از حرکت ایستاده و سفتاب کرده بود و بدین ترتیب اولین فرد از گروه ما که عازم ترور استالین بودیم از بین رفت و چون هیچگونه کمکی از دست ما بر نمی آمد ، لذا البسه او را از تنش در آورده و تمام اوراق و مدارک را پاره کردیم و سپس جسد را در آب انداختیم .

حسن جاسوسان اینست که اولاً دارای قلب رئوفی نمیشدند و ثانیاً ترس از جان ندارند و ثالثاً اینکه تا سر حد جان برای انجام مأموریت خویش می کوشند و اگر من جاسوس نبودم و مأموریت مهمی نمیداشتم در مرگ آن دوست به آن طریق و چنان وضعی سخت منالَم میشدم ولی در آنصورت یعنی اگر چنین مأموریتی نمیداشتم ، لذا بدریا نمیرفتم و دوستم آنطور نمی-مرد . ولی چون مأمور بودم ، وظیفه را بر تألمات و تأثرات و امیال شخصی برتر دانستم .

فاصله ما در آن نقطه تا ساحل در حدود هشت میل بود و چهار ساعت تمام طول کشید تا با پارو زدنهای مداوم به آنجا رسیدیم و با طلوع خورشید در پناه تخته سنگهایی که مانند غاری در ساحل قرار داشتند نشستیم تا دقایقی چند از آسیب باد سرد و سوزان در امان باشیم . مه غلیظی ساحل را فرا گرفته و غلظت آن بحدی بود که بزحمت جملو پای خود را تشخیص میدادیم و هر چند که وجود مه کار ما را مشکل تر ساخت ، معذالک از چند حیث مفید واقع شد ، چون توانستیم بدون دیده شدن نگهبانان ساحلی پیاده شویم .

البسه هر سه نفر ما بر اثر سرما و انجماد خشک و سخت شده و در حین که دو همکار روسی من قایق لاستیکی را پاره و محو میکردند من مقداری

چوب خشك بافته و آتش افروختم و هر سه نفر گرد آتش جمع شده و به گرم کردن خویش پرداختیم و سپس همه لباسهای خود را ارتن درآورده و روی تخته سنگی در برابر آتش انداختیم تا خشك شدند و بعد به صرف جیره غذایی و تدخین و صحبت در مورد مرحله بعدی نقشه خویش مشغول شدیم .

اولین اقدامی که می بایست انجام دهیم این بود که مکان کنفرانس سران سه دول، یعنی استالین و چرچیل و روزولت را پیدا نمائیم و خلبان هواپیما که گفتم روسی الاصل ولی برای آلمانیها کار میکرد ، نقشه دقیق (کریسمه) را در برابر خود پهن نمود و پس از قدری محاسبه اظهار داشت که ما در آن لحظه در حدود سی کیلو متری شمال شهر (سواستوپل) قرار گرفته ایم و بعد افزود که چون در آغاز جنگ، بتوانم افسر خلبان ارتش سرخ شوروی مشغول خدمت بوده ، لذا کاملاً آن شهر را میشاسند و بموقعیت جغرافیائی آن وارد است .

هر سه نفر ما اشیاء مورد لزوم را با خود برداشته و بعد هر کدام یک عدد بمب كوچك زیر جلیقه ، درست روی سینه خویش نهاده و جلیقه و نیم تنه های خویش را پوشیدیم و بعد هریك هفت تیر بزرگی را نیز که با خود حمل میکردیم زیر نیم تنه چرمین بستیم و بمحض آنکه بمزم حرکت کردن بسوی مقصد از جا برخاستیم، خلبان متفکرانه روبه من کرده و گفت: ما هر سه نفر حاسوس هستیم ولی از لحاظ ملیت با هم فرق میکنیم یعنی من و این شخص (اشاره به متصدی آتشبار) روسی هستیم ولی تو آلمانی می باشی و به همین جهت با وجود احاطه کامل بزبان روسی، نمیتوانی لهجه روسهارا ادانمایی و زبان روسی را بالهجه آلمانی تکلم میکنی و ممکن است همین امر ما را دچار خصمه نماید .

سرم را جنبانده و گفتم: درست است و هر چند که هر سه نفر ما جاسوسان آلمان هستیم و باتفاق همه دیگری برای مأموریت مهمی به شوروی آمده ایم و معذالك اگر یکی از ما بدام بیفتد ، امکان دارد بتواند جلو دهان خودش را بگیرد و سایرین را هم لو بدهد و به همین جهت من با عقیده شما موافق هستم و میدانم که زبان روسی را با لهجه آلمانی تکلم میکنم و اگر بایك نفر روسی طرف صحبت بشوم ، آنآ می فهمد که من آلمانی می باشم ولی آیا این کار چاره ای دارد ؟ بنظر من بهتر است خودم را لال جلو بدهم . چهره خلبان غفلتاً باز شد و گفت: - من راه بهتری اندیشیده ام و نه تنها کسی بتو مظنون نخواهد شد بلکه تمام

حکایت برات احترام میگذارند. با حیرت پرسیدم: منظورت چیست و روسها چگونه احترام مرا میگیرند؟ خلبان بی آنکه حرفی بزند و پاسخی بدهد در کتک کتکهای اولیه خود را گشود و یک حلقه گاز (نوار پانسمان) از آن در آورد و بعد آنرا دور سر و صورت من پیچید. بطوریکه غیر از بینی و چشمهایم هیچ نقطه دیگری از صورت من نمایان نبود و فهمیدم که قیافه مضحکی پیدا کرده‌ام. چون آن دو نظر شروع به خندیدن کردند و خلبان با مسرت اظهار داشت: خوب، حالا دیگر حلقه ما میگیرد و تو ظاهر سر باز شجاعی را یافتی که در صفوف اولیه با دشمنان جنگیده و در حین دفاع از خاک شوروی چهره ات زخمی شده و بمناسبت جراحات و پانسمان و مسدود بودن دهان، قادر به صحبت نیستی و اگر طرف صحبت کسی واقع شدی، ما بجای تو پاسخ خواهیم داد.

شانه‌هایم را بالا انداخته و سپس به جهت مخالف دریا حرکت برداختیم و بعد از تقریباً نیم ساعت به جاده ساحلی رسیدیم در راهی را که به شهر (سواستوپول) منتهی میشد پیش گرفتیم و در طول راه من دریافتیم که آن خلبان (واسیلی کوچیوک) میباشد و در آغاز جنگ خلبان هواپیماهای بمباران شوروی بوده ولی بعد از جبهه فراوان کرده و با هواپیمای خود، سال ۱۹۴۳ پشت کشتی آلمانیها فرود آمده و به گروه جاسوسان آلمانی پیوسته و متصدی آشپزخانه (ژوزف استپانوف) نام داشت در آن کشتی کار میکرده و قبل از او اسیر آلمانیها گشته و نفع آنها خدمت میکرده. برای اولین بار من باطناً اطمینان و اعتماد زیادی نسبت به دو همکار خویش در خود حس کردم و پیش از یک ساعت در طول جاده پیش رفتیم تا آنکه یک کامیون ذخائر ارتشی رسید و ما بعنوان اینکسپلر بازان شوروی هستیم و می‌خواهیم به شهر برویم سوار گشته و در عرض کمتر از یک ساعت و نیم به سواد شهر رسیدیم. در کشورهای غربی، مانند آمریکا و اروپا و سایر ممالک، روز بروز صنعت معماری به پیش میرود و ترقی میکند و منازل و ساختمانها بر اصول اقتصادی ساخته میشوند، بدین معنی که بجای اشغال زمین برای ساختن خانه‌ها، در عوض هوای اشغال میکنند و بر ارتفاع ساختمانها میافزایند و آسمانخراشهای عظیمی بنامی نمایند، ولی وقتی که من در آن لحظه شهر (سواستوپول) را که از بلاد و شهرهای پرنفوس شوروی میباشد دیدم، پی بردم که در آنجا، بجای آنکه بر فرض پنجاه طبقه مادی هم بنا نموده و آسمانخراش درست کنند، آن پنجاه طبقه را بطور

چراوباز ساخته‌اند و خانه‌های يك طبقه‌ای بفاصله متوسطی ازهم بنا شده .
 غالب آنها ویران گشته و در جنگ سوخته و این یلارآلمانیها برای اشغال بند
 بر آنها وارد آورده بودند . (واسیلی) خلبان به راننده کامیون اظهار داشت که
 نگهدارد و پس از توقف ماشین ما سه نفر پیاده شدیم و وقتی که کامیون دور شد
 ما با سرعت بطرف خرابه‌ای حرکت کردیم و (واسیلی) گفت: شادونفر در
 این خرابه بمانید و من برای بررسی اوضاع میروم .

نظر باینکه آن مرد به اوضاع شهر وارد بود، ما را ترك کرد و رفت و من
 (ژوزف ستهانوف) فرصت را مغتنم شمرده و خوابیدیم و سه ساعت بعد (واسیلی)
 برگشته ما را از خواب بیدار کرد و دو بچه‌ای را که همراه داشت گشود و یکی
 از آن بچه‌ها محتوی نان و سوسیس و دیگری محتوی يك اونیفورم تمیز و نو افسران
 شوروی بود که سرشانه‌های پهن و قبطانهای مخصوصی داشت و (واسیلی) بعد
 از صرف غذا اظهار کرد: اسقالبین ، چرچیل و روزولت در کاخ (لیوادی)
 نزدیک شهر (یالنا) تجمع میکنند و کنفرانس سران سه‌دول از روز شنبه گذشته
 شروع شده .

وقتی که من این خبر را شنیدم سخت حیرت و وحشت کردم چون آنروز
 جمعه بود و نشان میداد که سران دول يك هفته تمام کنفرانس داشته‌اند و من
 آن امکان داشت که این کنفرانس با تمام برسد و مجبور بودم که بدون فوریت
 و قبل از تشکیل جلسه بعدی کنفرانس دست بکار شوم . از شهر (سواستوپول) با شهر
 (یالنا) یعنی محل تشکیل کنفرانس ، صدوسی کیلومتر فاصله وجود داشت و
 (واسیلی) نقشه خود را از جیب در آورد و گفت: ما باید هر طور شده امشب به
 شهر (یالنا) برسیم هر روز بین ساعات سه یا چهار بعد از ظهر چندین کامیون حامل
 غذا از اینجادر می‌شوند تا به شهر (آلوپکا) بروند و این شهر سی کیلومتر دورتر
 از اینجاست و ما باید بایکی از این کامیونها به این شهر برویم و در شهر (آلوپکا)
 يك بیمارستان ارتشی وجود دارد که از مجروحین نظامی مراقبت مینماید .

(واسیلی) پس از ادای این حرف پوزخندی زد و به سر یاندا پیچی شده من اشاره نمود
 و افزود: ما بعنوان اینکه تو مجروح هستی و باید به شهر (یالنا) بروی با يك آمبولانس
 خود را به آنجا می‌رسانیم ، و من در شهر یالنا مکان مناسبی را برای اقامت به نظر
 دارم و مادر و خواهرم نیز در خارج شهر بسر می‌برند .

با حیرت نگاهی به (واسیلی) انداخته و پرسیدم : پس تو که مادری خواهی بود

تعدادات در شوروی است. آنچه مناسب به بند جاسوسان انسان گردیدانی ؟
(واسیلی) سرش را پائین انداخت و آهی کشید و گفت : برای اینکه پدر و
برادرانم در انقلاب سال ۱۹۲۸ بدستور استالین اعدام شدند .

باندی که دوردهانم پیچیده و در آن موقع آنرا گشوده بودم به مقب گشودم و
گفتم : واسیلی بگو ببینم تو از کجا فهمیدی که کنفرانس کجا و چه موقع تشکیل شد .
(واسیلی) آلبخندی زد و گفت : من وقتی که شمارا ترک کردم و به شهر
(سواستوپول) رفتم ، پکراستو وارد خیاطخانه ای شده و یک دست اونیفورم
سایب مخمبان امنیت داخلی شوروی را خریداری نمودم و در همین محبت با
خیاطی پردم که کنفرانس کجا تشکیل میشود .

چگونه تو پی به این امر بردی ؟

خیاط از وضع خودش کایت میکرد و اظهار میداشت که در عرض این یک هفته
برای افسران و سربازها برای تعمیر و دوخت البسه خود به اورجوع میکنند و
بازارم و مرا به کاخ (لبوادی) در شهر (یالنا) برده اند تا البسه تمام خدمه
کاخ را تعمیر نماید و بدین ترتیب من با تحقیقات محتمری که کردم فهمیدم
کنفرانس از شب گذشته در کاخ (لبوادی) واقع در شهر (یالنا) شروع و نتیجه
مذاکرات سران سه دولت هنوز اعلام نشده . (واسیلی در محاسبات خود یکروز
افتقاد کرده بود . بدین معنی که کنفرانس روز یکشنبه هشتم فوریه شروع شده
بود . نه روز شنبه . مترجم)

ساعت تقریباً دو بعد از ظهر بود که (واسیلی) اونیفورم افسران امنیت
داخلی را بتن کرد و نوار زرد رنگی نیز بر بازوی چپ خود بست و سپس هر
سه برافراشتیم و سمت شهر (سواستوپول) روان شدیم و در آن شهر هیچکس
توجهی بهمانه نمود ، چون اونیفورم افسران شوروی را بتن داشتیم و قطعاً آنها با
دهدن سرو صورت باند پیچی شده من سر جای خود میایستادند و علامت
صلیبی بر پیشانی رسم میکردند . عاقبت الامر به انبار ذخائر خوراکی ارگلی
رسیدیم و (واسیلی) وارد آنجا شد و لحظه ای بعد برگشت و بما گفت که داخل
حیاط شویم .

... زیادی از سربازها مشغول باز کردن صندوقهای خوار و بار در
... بودند و من و (ژوزف) متصدی آتشیار روی گونی های عکس نهسته

به انتظار پرداختیم ز خطه‌ای بعد (واسیلی) بما نزدیک شد و گفت که موافقت رئیس افسران را جلب نموده‌ام تا کامیون، مارا تا شهر (آلوپکا) برساند و سپس هر سه سوار شدیم و برای افتادیم.

هنوز کامیون بیش از چند کیلو متر راه نپیموده بود که ناگهان توقف کرده و ده نفر از سربازان مسلسل بدست آنرا محاصره نمودند و سروان ارتشی از سرنشینان ماشین تقاضای شناسنامه‌ها را کرد. درحین که من برای در آوردن شناسنامه خویش، دست داخل جیب کرده بودم، تمام بدنم میلرزید و عاقبت آنرا در آورده و همراه یک کارت خاکستری رنگ که گذرنامه و اجازه عبور نظام محسوب میشد بدست (واسیلی) دادم. و (واسیلی) آنها را بتندی گرفت و به من داد و گفت جناب سروان عجله کنید و ما باید هر چه زودتر این بدبخت را به بیمارستان برسانیم.

سروان نگاهی بمن انداخت و معذورانه پرسید: آیا جراحات این بیچاره خطرناک است ؟

(واسیلی) بالحن بغض آلودی گفت: جناب سروان گلوله‌ها او را سخت آسیب رسانده و علاوه بر آنکه صورتش بشدت مجروح شده، گلوله دیگری نیز به یکی از نقاط حساس بدن او اصابت نموده و من فکر نمیکنم این بدبخت در صورت زنده ماندن تا آخر عمر قادر به زن گرفتن باشد.

سروان شناسنامه‌ها را پس داد و شنیدیم که به یکی از همراهان خود میگوید: بطوریکه این مرد اظهار میدارد اگر گلوله قباغه این سرباز را از ریختن انداخته باشد، حتی اگر گلوله دومی به آن نقطه حساس بدنش نیز اصابت نمینمود او نمیتوانست زن بگیرد ولی خدا چون فهمیده که این مرد با چهره‌ای بد ریخت نمیتواند ازدواج کند و همیشه ناراحت و حسرت زده خواهد بود، لذا گلوله دیگری هم به آنجا زده تا خیال او از هر حیث راحت باشد.

افسر خنده پر صدائی کرد و سپس سروان از (واسیلی) پرسید: آیا ممکن است حکم انتقال این مجروح را به بیمارستان (آلوپکا) نشان بدید؟ یکمرتبه قلب من فرو ریخت و (واسیلی) شروع به جستجوی میان جیبها و اوراق خود کرد و آنقدر به این کار ادامه داد تا حوصله سروان سر رفت و گفت: احتیاجی به حکم بیمارستان نیست خوب میتوانید بروید.

و قتی که کامیون، به شهر (آلوپکا) رسید، هوا نسبتاً تاریک شده بود

و ما از مرکز شهر گذشته و در برابر بیمارستان توقف کردیم و (واسیلی) و (ژوزف) دستها و پاها را بالا گرفتند و از ماشین پیاده نمودند و کامیون دور شد و ما بین آنکه وارد بیمارستان بشویم یا پشتاب بطرف جاده‌ای که به شهر (یالتا) ختم میشد رفتیم و با سرعت فوق‌العاده‌ای بحرکت پرداختیم و این راهپیمایی بعد از تقریباً شش ساعت به نتیجه رسید و ما بدون مصادف شدن با پلیس و نگهبانان به سوالی شهر (یالتا) نزدیک شدیم و (واسیلی) ما را به نقطه‌ای راهنمایی کرد که خانه مادر و خواهرش آنجا بود.

تقریباً ساعت از نیمه شب گذشته و تاریکی محض همه جا را فرا گرفته بود و لحظه‌ای بعد ما جلوسا حتمان و یالما نندی رسیدیم که از یکی از پنجره‌های آن نوری بخارج می‌تابید و من و (ژوزف) زیر درختی ایستادیم و (واسیلی) با استکی بسمت ویلا روان شد و بادست‌خسته حفری بر شیشه پنجره روشن نواخت و سپس بطوری صورتش را بر شیشه چسباند که از داخل اتاق دیده شود و با گه‌ان صدای فریاد مسرت از درن خانه برخاست و (واسیلی) وارد گشت و چند دقیقه بعد پرده‌ای جلو پنجره روشن آویخته شد و در محفاظانه بازگشت و (واسیلی) بما ملحق شد و سپس هر سه وارد اتاق مزین و قشنگ و متوسطی گشتیم که دوزن ریدشامبر بتن با موهای دراز در حالیکه چشمهایشان بر اثر اشک برق میزد در آن دیده میشدند و یکی از آن دوزن مادر (واسیلی) بود و موهای خاکستری و چهره‌ای شکسته داشت و دیگری خواهر دوست ما بود که (لوبا) خطاب میشد، وی دختری پست، نحاله و بلوند بود.

در حین آنکه زن‌ها تهیه شام میکردند و چشائی دم مینموندند، (واسیلی) جریان فرار و الحاق به افسران حزب نازی آلمان را برای آنها تعریف نمود و بعد مادرش اظهار داشت که پلیس امنیت چندین بار به خانه آنها آمده و سراغ او را گرفته‌اند و عاقبت پلیس هم مانند آن دوزن قانع شد. وقتی که (واسیلی) علت مراجعت خود را به شوروی بیان و مأموریت خویش را قاش ساخت، بیکمرتبه حالت نشاط و مسرت از چهره‌های آن دو زن دخت بر بست و مادرش شروع به گریستن کرد و (لوبا) هم سعی نمود تا شاید برادرش را از تصمیم خویش منصرف نماید و اظهار داشت که شهر (یالتا) پر از سربازان و پلیسهای مخفی میباشد و ضمناً نوری از کاخ (لبوادی) که مرکز کنفرانس میباشد حفاظت میشود که حتی مورچه هم بدون جلب توجه نمیتواند داخل شود. (واسیلی) وقتی که این حرف را از دمان خواهرش شنید گفت: من تصمیم

دادم که هر طور میسر شود نفع خود را با موقوفیت با تمام رسانم و آبا فراموش کرده‌اید که آنها بر سر (کویشا) و (آلسی) چه آوردند؟

یکمرتبه رنگه خواهر (واسیلی) پرید و با صدای جوا مانندی گفت بسیار خوب و من هم شما را کمک خواهم کرد صبح زود با (پارامانوف) صحبت خواهیم کرد و او ما را راهنمایی خواهد کرد. (واسیلی) سرش را تکان داد و گفت: فردا خیلی دیر است و عاقبت زیادی ندارم و بهتر است همین الان با (پارامانوف) که از دوستان صمیمی پدر من بود صحبت کنم.

(لوپا) بی آنکه دیگر حرفی بزند داخل اتاق خواب شد و در عرض کمتر از ده دقیقه برگشت و این بار کالاس پوشیده و دستمالی الوان بر سر انداخته و چند پتو و نازبالش در دستهایش دیده‌بند و ریخته‌خواهی برای من و (ژوزف) روی زمین پهن کرد و تقریباً قبل از اینکه او و (واسیلی) از اتاق خارج شوند، من به خواب فرو رفتم.

* * *

بر اثر تکان شدیدی که بر من وارد می‌شد، بیدار شدم و خواب پریدم و متوجه شدم که (لوپا) بالای سرم ایستاده و با حیرت نگاهی به ساعت مچی خود انداخته و دریافتم که چهار صبح می‌باشد. (ژوزف) بیدار شده بود و (لوپا) با اشاره‌ای بطرف در کرد و ما از دنبال وی خارج شدیم و در حین خروج گفت: واسیلی با شما کار دارد.

در آن ساعت خیابانهای شهر (یالنا) خلوت بود و غیر از ماسه نفر کسی در خیابانها دیده نمی‌شد. و در برابر ساختمان مدرنی ایستادیم و (لوپا) در را گشود و از گردور مفروش و قشنگی گذشتیم و وقتی که به دری در انتهای راه رسیدیم، (لوپا) ایستاد و بعد از لحظه‌ای بعد پیرمرد کوتاه قدی که بر اثر گذشتن پشتش خمیده شده بود در را گشود و وارد اتاق بهمان و خیره کننده‌ای شدیم. دیوارها با کاغذهای الوان تزئین شده و زمین با قالیهای گرانقیمت مفروش شده بود و (واسیلی) از پشت یکی از پرده‌ها بیرون آمده و آن پیرمرد را بعنوان آقای (پارامانوف) دوست صمیمی پدرش که تاجر فرش بود معرفی کرد. روی میز یک بطری و دکا (عرق روسی) وجود داشت و در حین که (واسیلی) وظایف ما را تعیین می‌کرد به نوشیدن مشروب پرداختیم.

(واسیلی) اظهار کرد: کاخ (لیوادی) برای اقامت روز ولایت و سایر جشن‌ها
آمریکا و همراهانش اختصاص داده شده و اساتیلین و افرادش نیز به ویلا (کودیس)
که چند کیلومتر دورتر است پسر میبیرند و چرچیل نخست وزیر انگلستان نیز
در ویلا دیگری منزل کرده و این سه سران دول هر روز بعد از ظهر در
کاخ (لیوادی) شورا می‌کنند و آخرین تصمیمات سران دپروز بعد از ظهر گرفته‌شد
و امروز اینچنین است که می‌کنند تمام کسانی که به کاخ (لیوادی) نزدیک می‌روند
مورد بررسی دقیق‌تری قرار می‌گیرند و هیچ‌کس بدون دست داشتن اجازه نامه
کتبی حق ورود به آنجا را ندارد و آقای (پارامانوف) که دوستان با نفوذی
هالاگدر تیبی می‌دهند که ما اجازه نامدهائی در یافت نمائیم و ضمناً نقشه کاخ را
هم به ما می‌دهند.

در اینجا (واسیلی) مکشی کرد و سپس با استکی افزود: ولی عیب کار اینست
که غیر از یک اجازه نامه ورود به کاخ بیشتر نمیتوانیم دریافت نمائیم و فقط یک نفر
از ما میتواند وارد کاخ بشود و در صف تماشاچیان قرار بگیرد و این یک نفر هم
من خواهم بود.

من و (ژوزف) روان به اعتراض گشودیم. ولی (واسیلی) مؤدبانه حرف
مارا برید و گفت: سران گروه دوم که شما هم جزو آن هستید بمن واگذار
شده و من باید ترتیب کارها را بدعم و گذشته از اینها من از هر لحاظ و جهت
از شما هستم و ضمناً به شخصه نیز قصد انتقام دارم.

و قتی که این حرف را از دهان (واسیلی) شنیدیم، هم من و هم (ژوزف)
در یافتیم که جری بحث فایده‌ای ندارد و آن مرد راست می‌گوید و علاوه بر این
در مقام، بشخصه نیز طالب انجام این کار است و این را هم میدانستیم که اگر
او در انجام منظور خودش موفق شود یک در هزار احتمال زنده ماندنش نمیرود
چون کسی که مأمور بقتل رساندن اساتیلین بود، میبایستی مأموریت خود را با
بمب انجام دهد و اگر موقع انفجار بمب خودش هم کشته نمیشد، صد درصد پلیس
و برادستگیر و یا بقتل میرساند. بهر حال، بعد از آنکه قرارداد (واسیلی) بمن
افسر تماشاچی وارد کاخ شود، ما نقشه فرار را تنظیم نمودیم و نقشه ما چنین
بود که بعد از آنکه (واسیلی) به کاخ رفت، (ژوزف) یک دستکام کامیون ارتشی می‌دهد
و آنرا نزدیک خانه ما و (واسیلی) نگه میدارد و بوسیله آن ماشین می‌گریزیم
و از راه زمینی وارد آلمان میشویم. و نظر باینکه در این مدت من به کارهایم

وظیفه‌ای بعهده نداشتیم، لذا قرار شد با اتفاق (لوپا) در همان خانه منتظر بمانیم.
(واسیلی) دمی نیمکت پشت پرده‌ای دراز کشید و فی‌الوقت به خواب فرو رفت و
من و ژوزف بر زمین دراز کشیده، خوابیدیم.

وقتی که نزدیک‌های ظهر از خواب بیدار شدم، (ژوزف) رفته بود و از (پا-
رامانوف) تاجر فرش هم‌اثری دیده نمیشد ولی نیمی از دقیقه بعد پیرمرد برگشت
و گذرنامه زرد رنگی بمن نشان داد و گفت: بدست آوردن این گذرنامه هزار
روبل برای من تمام شد.

سرماعت دو بعد از ظهر (واسیلی) را از خواب بیدار کردید. ووی در حالیکه
لبخندی بلب داشت از جای برخاست و با رضایت خاطر اجازه نامه ورود بکاخ را از
(پارامانوف) گرفت. نه من و نه (لوپا) هیچکدام احساس گرمی نمی‌کردیم ولی
وقتی که پیرمرد غذا را روی میز جید، (واسیلی) در نهایت اشتها بد صرف نهاد پرداخت
و بعد از فراغت از این کار، با دقت طپانچه‌اش را بررسی نمود و آن را در قالب نهاده
و زیر نیمکتش پنهان کرد و سپس آماده‌ی رفتن شد و ارجا برخاست. من در
حالی که دست او را با حرارت فشار میدادم، زبان آلمانی گفتم: بامید دیدار.
(واسیلی) سرش را جنبانید و خواهرش (لوپا) را در آغوش فشرد آن دختر غلبه غم
پریدگی رنگ و لرزه نداد، معذرت‌اشک نمیریخت و فهمیدم که شولک ناگهانی و
نااراحتی حاصله از این جریان، ویران بدن حال دچار ساخته لحظه‌ای بعد در
از پشت سر (واسیلی) بسته شد و من و (لوپا) مدت پانزده دقیقه به انتظار پرداختیم
و سپس خارج شده بسمت خانه آنها حرکت کردیم و (لوپا) بجای آنکه وارد خانه
شود، مرا بطرف مزرعه کوچکی که در همان نزدیکی و پشت حیاط خانه واقع
شد، بود برد و در آن مزرعه اتاق چوبی کوچکی وجود داشت که (لوپا) در
آفرانیمه باز گذاشت تا بخوبی خانه و حیاط را تحت نظر داشته باشیم و سپس مرا
تنها گذاشته و رفت.

چندان از تاریکی شب نگذشته بود که ناگهان صدای قدم‌هایی بگوשמ رسید
و لحظه‌ای بعد در کلبه بار شد و (لوپا) گریه کنان داخل گشت.
با حیرت دستش را گرفته و گفتم: لوپا چرا گریه میکنی و آیا اتفاق بدی رخ
داده؟

(لوپا) حق‌حق کنان جواب داد: بله، تمام نقشه‌های ما نقش بر آب شد
(واسیلی) موفق به انجام مأموریت خودش نگشته و هر چند که توانسته بگریزد

و خودش را با بقا برساند. همه‌ها مخرج شده و سینه‌اش آسیب دیده
 بپنجه‌ی کت خود را پوشید. و گفت: حالا واسیلی کجاست؟
 در خانه (پا اما نوف) می‌باشد.

بسرعت با ندپچی دور سرم را گشود. و بیکسو انداختم چون دیگر بستن
 آنها دور سرم از وی نداشت. هر دو پشتاب از کلبه خارج گشته و بدویدن پرداختیم و
 عاقبت به ساختمان منزل پا را اما نوف رسیدیم. پیرمرد مظنونانه سر تا پای مرا
 و برانداز کرده فهمیدم که بمناسبت عدم وجود باندها، مرا شناخته ولی (لوبا) او
 را کنار زد و مرد و وارد اتاق خواب شدیم.

(واسیلی) روی تخت خواب دراز کشیده و پیراهن را از تن خارج کرده بود
 و زخم عمیق و وحشتناکی روی سینه‌اش دیده می‌شد. گوشت سینه همه از بین رفته
 و استخوان‌ها نمودار بود و من حیرت کردم آن زخم عجیب چگونه وارد شده و
 (واسیلی) یاد آورده از بر لب گفت: ژوزف. توهستی؟ ناگهان بیاد آوردم که تا آن
 ساعت (ژوزف) برنگشته و از خودم پرسیدم که آیا موفق به انجام مأموریت خود شده
 یا اینکه بدست روس‌ها افتاده.

(واسیلی) ماله کنان از جا برخاست و روی تخت خواب نشست و گفت: ما باید
 همین الان برویم و الا دیر خواهد شد.

(لوبا) با وحشت روبه من کرد و گفت: او که خیلی مریض است و با این حال
 نمیتواند راه برود.

(واسیلی) بزحمت و لکنت زبان گفت: این زخم بدتر از آنچه که مشهود است
 درد میکند.

(واسیلی) پس از ادای این حرف تلوتلو خوران از جا برخاست و نیم تنه نظامی
 خود را بپن خود را محکم بکمر داشته و دندانهایش را بهم فشرد و بطرف در
 رفت.

من و (لوبا) زیر دو بازوی (واسیلی) را گرفته و وارد خیابان شدیم و با آرامی
 پیش رفتیم. (واسیلی) سخت نازا حتم و مریض بنظر میرسید و حالش بینهایت وخیم
 بود و من حیرت می‌کردم که چرا دچار آن وضع شده و چگونه موفق به کشتن استالین
 نگشته ولی میدانستم که باید مدتی صبر کنم تا پاسخ این سؤالات را دریافته
 نمایم.

برودی به زمین بازخارج شهر رسیدیم و آن موقع در حد و دنییم مایل از خانه دور گشته بودیم و (واسیلی) بزرگمت گفت: ما باید حتی المقدور از خانه دور باشیم تا اینکه خبری از ژوزف به ستمان برسد و بفهمیم که آیا موفق به دزدیدن ما شبن شده یا نه. من که نتوانستم کار خودم را انجام دهم و اگر او هم موفق نشده باشد، قطعاً به دست پلیس می افتد و امکان دارد مارا لو بدهد. پس اینقدر صبر میکنیم تا بفهمیم بر سر او چه آمده و از خانه دهده بشویم. ما تا نصف شب در کلبه متروک و کسیر خواهیم پرید و اگر او تا آن موقع برنگشت، نقشه های دیگری میکشیم. هر سه از جاده خارج شده و بطرف مزارعی که وسعت زیادی داشت رفتیم و برودی به کلبه ای رسیدیم که غیبه های پنجره آن شکسته شد و درش روی يك لولا آویزان مانده بود و (لوبا) دستمال روسی خود را بر زمین پهن کرد و بكمك هم (واسیلی) را روی آن نشان دیم و درحین که همه منتظر ساعت دو ازده نصف شب و اجرای مرحله بعدی نقشه بودیم، (واسیلی) با دامن شروع به تعریف جریان کرد و گفت:

پس از آنکه ما از خانه (پادامانوف) خارج شدیم، من و ژوزف از هم جدا گشتیم تا برای انجام مأموریت خویش برویم یعنی من برای کشتن اسقالین و (ژوزف) برای دزدیدن يك اتومبیل که بتوانیم با آن فرار کنیم. من بطرف کاخ (لیوادی) حرکت کردم و متوجه شدم در هر کیلومتر جاده، پست های گشیک و پایسها قرار دارند ولی نظر باینکه اون فورم نظامی بتن داشتم هیچکس مرا حمله نشد.

بهر حال، وقتی که به کاخ رسیدم و اجازه ورود را نشان دادم، بدو نگاهبانان از من جستجوی بدنی عمل آوردند و حتی تا پا انجام راهم برداشتند و فهمیدم که باید کار خود را با بمب کوچکی انجام دهم که روی سینه ام چسبیده بود و تصمیم گرفتم حتی المقدور به اسقالین نزدیک شوم و بعدا هم بمب را فشار دهم تا خودم و اسقالین و تمام کسانی که در سالن کاخ حضور داشتند بقتل برسند.

با همین افکار وارد سالن بیرونی شدم و در آنجا دو صاحب منصب پلیس کارت دهوت و اجازه ورود مرا بدقت با فهرستی که در برابر خود روی میز داشتند مطابقت نمودند ولی اسم من در فهرست ثبت نشده بود و فهمیدم که نخواهم توانست وارد کاخ و سالن کنفرانس بشوم و اجازه ورودم قلابی است.

در همان لحظه که مرد دو بلا تکلیف مانده بودم، اتومبیل سواری بزرگی جلو کاخ توقف کرد و چند افسر و سیاستمدار از آن بیرون آمدند و نگاهبانان ادای احترام نمودند و البته از آنها بازرسی بعمل نهایم و من هم از فرصت استفاده کرده و بسرعت

از سالن بیرون رفتیم و به سمت دیگر اتومبیل پیچیدیم و بعد از دنبال آن در حال جدا
داخل گشتم این مرتبه هیچ کسی نه صاف کارت ورودی مرا انکار و جدا ناصولا توجهی
نمیشد که بینید غریبه‌ای با آن و حال آنکه سالن می‌شود یا اخیراً این از چند لحظه
از سالن بیرونی گذشته و وارد حیاط بزرگ و باشکوهی شدیم و بعد از پله‌هایی بالا
رفته و عاقبت قسم به سالن بزرگی نهادیم.

من از تکیه سخن حصار پس بردم که کنفرانس نهائی تشکیل نشده و قرار
است تا امروز تصمیم بر آن دول اطلاع چهار بان برسد. عده زیادی از سیاستمداران
و افسرهای دولتی آن دیده میشدند و من با آرامی شروع به قدم زدن کردم ولی هیچ
اثری از روزولت رئیس جمهور آمریکا و همچنین چرچیل نخست وزیر انگلستان
ندیدم.

پانزده دقیقه بعد من ترتیب گذشت و ناگهان سروصداها خاموش شد و یک عده
صاحب منصبان شخص به من سر پله‌های سالن نمودار گشتند و در برابر آن عده
مرد کوتاه قد و سن و سیاهوئل دیدم میشد و من آنرا استالین را شناختم. وی بجای
پوپ همیشه خویش، سیگار بر گریه و جگر را اثر باز و متمم بود.

و قتی که استالین به پای پله‌های سالن رسید من دوست درده قدمی او قرار داشتم و
استالین برای صحبت با او که در حال اداف نمود من مانند سوزنی که جذب آهن
ر باشد باشد حصار را پس پیش کرد و او قدم جلو رفتم تا تقریباً توانستم استالین را
لمس کنم و سپس با سنگی در دهان داخل کردم که کرده و عارف سینهام، یعنی همانجا
که بمب کوچک پنهان شده دراز کردم و ماشه بمب را که بر سینهام قرار داشت
لمس نمودم.

قلیم شدت بمبار زد و میدانستم که در عرض کمتر از پنج ثانیه، آن سالن ویران
خواهد شد و هیچکس حتی خودم هم زنده نمی‌ماند من زیاد ناراحت نبودم از اینکه
گفته خواهم شد و حتی احساس مسرت هم میکردم چون بدان ترتیب انتقام قاتلین
پدر و برادرهایم گرفته میشد.

نفس عمیقی کشیده و بعد یکمرتبه ماشه بمب را کشیده و چشمهایم را
بستم.

تا موقعیکه انسان کاری را انجام نداده، آن کار در نظرش ساده و نا چیز است
ولی وقتی که عملی انجام داد، پشیمان میشود و می‌ترسد. همانگونه نیز شخصی که تصمیم
بخود کشی می‌گیرد و خود را در آب پرت میکند، بدو آغیر از مرگ اندیشه‌ای نداره ولی

وقتیکه در رودخانه افتاد و فهمید چند ثانیه تا مرگ فاصله ای ندارد پشیمان میشود و در اندیشه می ماند که استعداد کمال میکند.

در آن لحظه من هم همین حال را داشتم و پس از فشردن اهرم بمب، منتظر شدم که پنج ثانیه دیگر بقبل برسم و همه آن افراد را نیز نابود کنم.

اما ناگهان درد شدیدی در سینه خود احساس کردم و چنان مینمود که این درد ناشی از افکار ناراحت کننده است و در يك آن انفجار بوقوع خواهد پیوست. درد

بقدرت شدت یافته و دامنه آن گسترش یافت ولی ابداء انفجاری بوقوع نپیوست.

بطوریکه اطلاع دارید، فشار بر وی اهرم بمب کوچک، باعث میشود که کپسول سربی محتوی اسید شکسته شود و اسید از درون لوله آریکی به مخزن انفجار بریزد

بمب را بترکاند و تولید خرابی کند و من در آن لحظه با وحشت و حیرت پی بردم که هر چند اهرم باعث شده کپسول بشکند، معینا اسید بجای ریزش در لوله از اطراف

بمب خارج شده و بر سینه من می ریزد.

ناراحتی و وحشت من متناسب با درد و جراحت سینه نبود بلکه از این احساس ناراحتی می کردم که موفق به قتل اسنالین نشده بودم. بهر حال، تمام بدنم میسوخت و

من با پشمانی تار و کم نور متوجه شدم که اسنالین با یکی دیگر از رجال دست میدهد و لبخند میزند و چهره او کمرنگ شد و اتاق شروع به چرخیدن دور سرم کرد و

چیزی نمانده بود که از حال بروم. همه چیز تمام شده و زحمات و نقشه های ما بهدر

رفته بود.

در اینجا (واسیلی) مکشی کرد و گروه ای سرپشانی انداخت و من با ناراحتی زیر لب گفتم: چه قدر بد شد تمام زحمات ما با از کار افتادن و خراب بودن بمب بهدر

رفت. خوب، ادامه بده.

(واسیلی) ناله ای کرد و سرش را جنباند و گفت: من پس از احساس سوزش،

قدمی بعقب گذاشتم و چنان بدوران سر افتاده بودم که هنگام عقب رفتن تنه محکمی به یکی از افسران انگلیسی زدم و زیر لب عذرخواهی نموده تلوتلو خوران راهی

از میان حصار گشودم و از سالن بیرون رفتم. در تمام این مدت دستم را بر سینه ام میفشردم. ولی هیچکس توجهی بمن نداشت و همه چشم ها بر اسنالین دوخته شده بود.

میدانستم که اسید بتدریج پوست و گوشت و استخوان را خورده و سوراخی در سینه ام ایجاد میکند و از پشت باز میشود و این امر عاقبتی نداشت جز مرگ حتمی.

من بدون جلب توجه کسی از دروازه بیرون رفتم ولی چنان در سینه شدت یافته بود که احساس کردم حتی يك قدم هم نمیتوانم بردارم.

در جلو کاخ، اتومبیل سواری بزرگی پارک شده بود و من تلوتلو خوران برانندم.

آن نزدیک شدم و گفتم که دچار حمله قلبی و غشی شده‌ام و اگر ممکن است مرا
تا (بالتا) برساند .

راننده با ناراحتی برای تأسیف کرد و گفت که دستور دارد آنجا را ترک
نماید .

تنها فکر من دور شدن از آن حوالی بود چون میدانستم اگر یکمرتبه
بی طاقت شده و جرّمین بیفتم پلیسها مرا به بیمارستان ببرند و بعد بمبارا که
روزی سه‌هنگام چسبیده بود کشف میکنند و به همین جهت بزحمت و کورکورانه شروع
به راه رفتن در سمت مخالف حاده کردم ولی ناگهان صدای بوق اتوبوسی را از
پشت سر شنیدم و ماشین کنایم توقف نمود و راننده آن اظهار داشت آقا شو فرآن
ماشین نظامی بمن گفت که شما احتیاج به دکتر دارید سوار شوید تا شما را به
بیمارستان برسانم .

هن سوار اتوبوس گشتم و راننده بی آنکه سؤالانی بکند مرا تا شهر بالتا
رساند و در برابر بیمارستانی ایستاد و من تشکرکنان از ماشین پیاده شده و
داخل بیمارستان گشتم ولی بجای رفتن به اتاق پزشک، راهرو را طی کرده و
از در عقب خارج شدم و هرچکس هم جاور مرا گرفت و بدون مواجهه با حطر
دیگری خود را به خانه (پارادایم ف) رساندم .

با حیرت به حال خود (واسیلی) گشتم و کردم ولی افکارم به حامای دیگری
متمایل بود چرا هم من در آنجا بودم ؟ آیا امکان دارد شخصی آنها دست کاری
کرده باشد ؟ ژورنل چرا در گذشته ؟

این - والات همه در مخیله‌ام بلا جواب ماند و بعد متفکرانه دستم را
زیر پیراهنم کرده و نوار چسب را از اطراف بمبی که پرسیده‌ام، (زید محفوظه
حلیقه) قرار داشت کندم و بمبارا بیرون آوردم و در نور کبریت به معاینه آن
پرداختم ولی هیچگونه نقص ظاهری نداشت .

(واسیلی) یکمرتبه از جا برخاست و بمب بشقاب مانده را از دستم گرفت
و بطرف پنجره رفت و اهرم آنرا که با اندازه خوب کبریت بود کشید و بعد بمب
را بانعام قوای خود به خارج پرت کرد .

ما به پشت الوارهای ضخیم جمیاته زدیم ولی هیچ اتفاقی رخ نداد و
بمب منفجر نشد و فهمیدم که بمب من هم خراب شده .

ساعت از نیمه شب نیز گذشت ولی اثری از ژوزف نمد و (واسیلی) به

فارا حتی گفت: من به پارامانوف سپرده بودم که اگر ژوزف بر گشت او را به اینجا بفرستد. حتماً بیچاره در حین دزدیدن يك اتومبیل بقتل رسیده .
 من مطمئن بودم که ژوزف (متصدی آتش هواپیما) نه بقتل رسیده و نه اسیر روستا شده، بلکه در آن لحظه، در اتاق مرتب و زیبایی روی تخت خوابی دراز کشیده و محتملاً مشروب می نوشد و می دانستم که اگر او مارالو داده باشد، قطعاً بزودی پلیسها و سربازان در تعقیب ما همه جا را زیر و رو می کنند .
 می بایستی که هر چه زودتر از آنجا دور میشدیم ولی هیچکدام نمی دانستیم به کجا برویم. تنها راه علاجی که وجود داشت، بازگشت به آلمان بود. هر چند که (واسیلی) دلش نمی خواست فامیل و دوستان و (پارامانوف) را ترک کند، مع الوصف فهمید که ماندن در آنجا حکم مرگ را دارد و ضمناً نمی توانیم خواهر و مادر او را هم با خود ببریم، لذا با آنها خداحافظی کرده و دو نفری بحرکت پرداختیم .

بدین ترتیب مسافرت پر ملال و شکنجه بار ما بسوی آلمان شروع شد. آنشب را تا صبح از بیراهه حرکت کردیم و صبح روز بعد در بیشه ای خوابیدیم و يك هفته بدین ترتیب سپری شد و شبها راه می رفتیم و روزها استراحت می کردیم و مخفی میشدیم، تا آنکه عاقبت الامر به شهر (سواستوپول) رسیدیم . در عرض این يك هفته (واسیلی) بحران سختی را گذرانده بود . سرما کولاک می کرد و پا نسمان دور سینه و جراحت (واسیلی) سست گشته و زخم پاد کشیده و عفونت کرده بود و تنها کاری که از دست ما بر می آید، شستن زخم با آب سرد و تمیز بود. نه نوار باند پیچی داشتیم و نه دارو که لا اقل از ورود میکرب در زخم و عفونت آن جلوگیری نماییم ولی در تمام طول این مدت حتی يك بار هم (واسیلی) زبان به اعتراض و ناراحتی نکشود .

مدت چند روز در ویرانه های اسکله ای مخفی شدیم و منتظر بودیم تا شاید يك کشتی که عازم دریای مدیترانه باشد پیدا شود و به یکی از جاشوان پولی بدهیم تا ما را مخفیانه سوار کند و در انبار یا نقطه دیگری مخفی سازد و طولی نکشد که انتظار ما پایان رسید و من مبلنی به جاشوی یکی از کشتیهای روسی دادم و او من و (واسیلی) را سوار کرد و در ساحل (اودسا) پیاده نمود .
 در آن جا ما به پیاده روی پرداختیم . البسه مان کثیف و مندرس گشته بود و به همین جهت سوار کامیونهای ارتشی که مرتباً در جاده رفت و آمد می-

گرفتند و ندیدیم. بهمین ترتیب تاشو، (بشارابیا) که در سابق از شهرهای اروانی بود و اینک به شوروی پیوسته است رسیدیم.

جراحات سینه (واسیلی) بطور وحشیانه عفونت و چرك كرد. و آن مرد چهار تب شدیدی گشته بود و هیچ وجه قدرت پیشروی نداشت و روزی که وارد شهر (سارباریا) شدیم، من در کلبه‌ای را که متعلق به پیرزن زارعی بود گوییدم و تقاضای کمک کرده‌آن پیرزن مهربان باروی خوش‌مارا پذیرفت و بمراقبت ابواسیلی پرداخت و زخم او را دارو زده و بست. ما مقداری پول به آن زن بدهیم تا اجازه بدهد مدت يك هفته، یعنی تا موقع بهبودی (واسیلی) در آنجا اقامت کنیم، ولی با گذشتن دو روز، زن شروع به کنجکاو و تحقیق‌طلبی کرد و مجبور شدیم ویرا ترك نمایم و بد راه خود ادامه بدهیم.

بدون هیچگونه اشکالی از سرحد (رومالی) گذشته و بعد از چند هفته به‌آرام روی سلسله جبال (کارپات) رسیدیم. در آن منطقه کوهستانی سکوت و آرامش بخصوصی حکم فرما بود، ولی جاده‌ها بر اثر تانک‌های وازگون شده و سوخته و توپ‌های متلاشی پر گشته بود و فهمیدم که آلمانیها بطور وحشتناکی با حمله هوایی آنها را ویران نموده‌اند برای آنکه پاس‌بازان شوروی برخورد نکنیم، مرتباً از میان پیشدراه می‌رفتیم.

جاده‌ای را که از سمت سلسله جبال (کارپات) پیش گرفتیم، به‌کهور (چکوسلواکی) منتهی میشد و چون سربازان روسی تازه آنها را اشغال نموده بودند، لذا همه جا تحت مراقبت بود و ما غیر از ساعات شب، نمیتوانستیم به‌شوروی کنیم.

هر چند گاه یکبار روستاگان ما را به کلبه‌های خود می‌بردند و آب و غذای میدادند و شب‌را در کلبه‌های آنان می‌گذرانیدیم. من و واسیلی، موفق شده بودیم البسه سربازانی را که در جاده‌ها بقتل رسیده بودند برداشته و بپوشیم و بار دیگر ظاهراً پرومندانهای داشته‌باشیم.

اوائل ماه مه ما به سواد شهر (پراگ) رسیدیم. شهر (پراگ) که از شهرهای مهم چکوسلواکی بود يك روز قبل توسط ارتش روسی اشغال شده بود. دود هنوز هم از بناهای ویران شده به‌آرام میرفت و ما بزحمت از میان آجرها و سنگهای منارل ویران شده بجاورفتیم و اجساد سربازان آلمانی را پشته‌ها گذاشتیم.

مردم در خیابانها میرقصیدند و آواز میخواندند و عریضه میکشیدند.

در یکی از میادین شهر ما چند سرباز اسیر آلمانی را دیدیم که دستهای خود را به علامت تسلیم روی سر نهاده و مردم آنها را سنگباران میکردند. بایدن این منظره قلب من فروریخت و فهمیدم که شکست و انحلال آلمان حتمی و قریب الوقوع است. بر سر ما چه خواهد آمد؟ به کجا خواهیم رفت؟ این سؤالات همه در مخیله ام بهلاجواب ماند.

ما برای پرهیز از برخورد با مردم، از یکی از خیابانهای ذری شهر بهرکت پرداختیم و من متوجه شدم که یک اتومبیل جیب آلمانی بارک آلمانی جدید و علامت اتحاد جماهیر شوروی از پیشاپیش ما حرکت می کند و لحظه ای بعد برابر خانه ای توقف نمود و دوسرباز و یک فرد غیر نظامی از آن پیاده شده و وارد ساختمان مذکور گشتند و دقیقه به اتومبیل نزدیک شدیم. با سرعت و حیرت دیدم که کلید موتور را نبرده اند و یک مرتبه فکری مثل برق در منزم درخشید به (واسیلی) اشاره ای کردم تا سوار ماشین جیب بشود و بعد خودم هم پشت فرمان نشسته و کلید را پیچاندم و تکه استارت را فشردم و بعد ماشین را سرعت براه انداختم مرتباً بوق میزدیم تا مردم از جاده متفرق شوند و راه را باز کنند و بعد با آخرین حد ممکنه سرعت ماشین را طرف خارج شهر بردم و بزودی شهر را پشت سر گذاشتیم و چشم من به سنگ کیلومتر شمار جاده افتاد و فهمیدم که ما در آن لحظه روی گردنه (پیلزن) یعنی دویست کیلومتر دورتر از مرز آلمان قرار داریم.

به اولین دهکده ای که وارد شدیم، مورد استقبال مردم قرار گرفتیم زیرا امالی بی نهایت خوشحال بودند از اینکه کشور آنها یعنی چکوسلواکی از آلمانیها تخلیه شده و بایدن ما که اونیفورم سربازان شوروی را بین داشتیم و سوار اتومبیل نظامی بودیم، به خیال آنکه از افسران روسی هستیم، به ما غذا و مشروب دادند.

آلمان تسلیم شده و جنگ خاتمه یافته بود!

ما بامات زدگی به سمت مغرب پیش رفتیم و من به (واسیلی) گفتم که باید حتی المقدور از دسترس روسها خارج شویم چون اگر قرار باشد اسیر و بازداشت شویم، به مراتب بهتر از آن است که بدست روسها به قلمرو و باید خود را به منطقه و شهرهای تحت اشغال قوای آمریکائیها برسانیم تا اسیر آنها شویم. (واسیلی) بی آنکه پاسخی بدهد در ماشین نشسته و بیرون را مینگریست.

چند کیلومتر دورتر، وقتی که به جنگلی رسیدیم، (واسیلی) از من خواست که
 اتومبیل را آنکه دارم و بعد پیاده شد و بطرف نقطه برخورد ختی رفت و من که فکر میکردم
 او برای قضای حاجت رفته، روی رل غم شدم و به معاینه درجه بنزین پرداختم و
 همانگونه که انتظار داشتم، بنزین ما تمام شده و فقط دو گالن باقی مانده بود که
 آن هم نمیتوانست سوخت ماشین را تا سرحد آلمان تأمین کند.

در همان اثناء ناگهان صدای گلوله‌ای بگوشتم رسید و با تندی سرم را بر گرداندم
 و با چشمانی از حلقه درآمده متوجه شدم که (واسیلی) بر زمین افتاده و درست موقعی
 که خود را به او رساندم، جان سپرد. طپانچه‌ای در دستش دیده میشد و سرش منلاشی
 گشته بود و فهمیدم که خودش را از رنج جراحت و غم چنین ناامیدی بقتل رسانده.
 هر چند که میل نداشتم حسدا و رادر آن بیشترها کنم، مع هذا چاره دیگری نداشتم
 و با چشمانی مرطوب سوار ماشین گشته و دور شدم، شب کم کم به نیمه میرسید که
 ناگهان نور چراغهای اتومبیل دیگری جاده را روش ساخت کاه و بون بزرگی وسط
 جاده توقف کرده و چهار سرباز مسلح کنار آن ایستاده بودند و من از دیدن آنها
 از فرط وحشت حالتی سرازیر شدم. زیرا آن سربازها او نیفورم آمریکایی‌ها را بر
 تن داشتند و هنگامیکه آن سربازان ستاره جماهیر شوروی را بر بدنه جیب دیده
 و او نیفورم مرا شناختند با خوشحالی جلو آمده و شروع به دست دادن کردند و
 به حال آنکه من هم از متفقین (یعنی روسها و آمریکاییها و انگلیسها) میباشم شروع
 به خندیدن نمودند و پیش از آنکه حتی بتوانم بخود بچشم یک بطری و بسکی و
 یک بسته بزرگ شکلات بدستم دادند.

اتومبیل جیب را جلو بردم و کامیون را از خندق بیرون کشیدم.

آن آمریکاییها بمنزله گذرنامه من برای آزادی بودند و فهمیدم که نباید
 حتی المقدور از آنها جدا شوم و به افسر گشتم که آنها را همراهی آمده‌اند و
 من خودم هم عازم (مولنیک) میباشم و اگر میل داشته باشند آنها را راهنمایی
 میکنم و بعد خودم را راننده فرمانده ارتش شوروی در آلمان معرفی کردم و
 بعد افزودم که خیلی خوشحال خواهم شد اگر افسر آمریکایی با اتومبیل جیب من
 به مولنیک برود.

آن مرد بیدرتکه قبول نمود و سوار ماشین شد و سایر سربازها هم سوار
 کامیون خود شدند و از دنبال جیب من به حرکت پرداختند. همانطور که حدس
 زده بودم در عرض کمتر از یک ساعت موتور جیب به سرفه افتاد و بمناسبت تمام

فردی بنزین خاموشی شد و من شروع باصحنه رازی کردم و بدون توجه به افسر آمریکائی، معمول فحش دادن بخودم شدم که چرا فراموش کرده ام در اتومبیل بنزین بریزم و با آن وضع هرگز نخواهم توانست به مونیخ رسم.

افسر آمریکائی حلبی ذخیره بنزین کامیون را بمن داد و با گذشتن شب تا لکه صر ساعت هشت صبح به شهر (مونیخ) پایتخت آلمان رسیدیم و افسر آمریکائی مرتباً اصرار می کرد تا مرا به مقصد برساند و من هم اولین نامی که به خاطر آمده، اسم یکی از هتلها بود و در آنجا با آمریکائیانی خدا حافظی نمودم.

بعد از یک ساعت بلا تکلیف در خیابان قدم میزدیم و عده محدودی حاضرین با وحشت آمیخته به احترام به او میفرمودم من میزنگر هستید و تصمیم گرفتم هر چه زود تر آن او میفرمودم را از تن خارج سازم و مجدداً يك آلمانی بشوم لذا اتومبیل جیبی را رها کرده و پیش رفتم.

پیر مرد محترمی جلودر یکی از خانه ها ایستاده و مشغول کشیدن سیگار بود و من به او نزدیک شده و گفتم که يك سرباز آلمانی میباشم که از زندان روسها گریخته ام و احتیاج شدیدی به یک دست لباس شخصی دارم تا بتوانم خودم را به خانه ام برسانم.

پیر مرد بیدرنگ مرا بدرون خانه برد و هنگامی که از آن ساختمان خارج شدم، يك دست کت و شلوار خاکستری رنگ با پیراهن سفید بتن داشتم و مستقیماً بطرف هتل رفتم و غذای سیری خوردم.

میدانستم که یار دیگر يك آلمانی شده ام يك آلمانی بدون سمت سیاسی و آزاد و خود مختار.

میدانستم که باید بتوانم يك همدس شغلی انتخاب کنم و به زندگی آرامی ادامه بدهم.

من همه را میدانستم، وای (واسیلی) بیچاره بود که فقط از يك چیز اطلاع نداشت و آن خیانت ژوزف یعنی متصدی آشپزها و اربابا که بمب داران کارخانه بوده. روزی که روزنامه ها نوشتند يك جاسوس انگلیسی در ساحه های هوایی کشته شده و عکسش را چاپ کردند، من آن (ژوزف) را شناختم و در آن موقع بود که پی به جریان بردم.

هر چند که (ژوزف) جاسوس انگلیسها بود و ظاهراً برای آلمان کار میکرد، دوست ما محسوب میشد و بدستور دولت انگلیس، بدون آنکه بگذارد دولت شوروی

پولیس از ما جدا برد و فهمید که جاسوسان آلمان قصد کشتن استالین متفق آنها را
 دارد. به زور به دستور داده بودند که بمب‌ها را طوری دستکاری کند که منفجر نشوند
 و آن مردم در انجام مأموریت خویش موفق شدند من فهمیدم که منظور دولت انگلیس
 و جاسوسان آنها از این اقدام که منجر به نجات جان (استالین) شد، چیز دیگری
 بود. استالین آنها را فرستاد که می‌باید در صورت انفجار بمب، آسیبی به چرچیل
 و سایر وزیران انگلستان که در سالن کنفرانس حضور داشت برسد!

دژ خیم چکو سلواکی

«هایدریخ بقتل رسیده و افسران آلمانی»
«قصد داشتند بدستور هیتلر تمام اهالی»
«چکو سلواکی را در صورتیکه از لودادن»
«دونفر قاتلین آن صاحب منصب نازی»
«خودداری نمایند، از بین ببرند.»

از پشت پرده کهنه و دود گرفته و پید زده ای که بر شیشه پنجره شرقی ساختمان افکنده شده بود، (کارل کوردا) بهسربازان نازی که مشغول جستجوی منازل بودند، مینگریست. هر چند که در آن روز، یعنی سوم ژوئن سال ۱۹۴۲ هوا از شدت گرما خفقان آورده بود، مهربان (کارل) میلرزید و با دیدن دو افسر آلمانی که یقه مادی را گرفته و او را کشان کشان از یکی از ساختمانها بیرون میبردند، تمام موهای سرش سیخ ایستاد.

یکی از آلمانیها، پیر مرد را بجلو هل داد و سپس طپانچه ای از غلاف در آورد و با خون سردی تیری در وسط شانه های آن مرد خالی کرد. افسر دوم نازی نیز بطرف قربانی رفت و گلوله خلاص را از فاصله سه اینچی در سراو خالی نمود. (کارل کوردا) تمام این صحنه را از پشت پنجره طبقه سوم عمارت مقابل

زن جوان بچه بدلی دوان دوان از انتهای خیابان پدیدار گشت و آن زن درست مقابل خانه (کارل) توقف نمود و چشمهایش را برد و آفری که بالای سر قربانی خویش ایستاده بودند دوخت .

یکی از افسران نازی بزبان آلمانی گفت: او را دستگیر کنید .

زن جوان مرد دانه و وحشت زده نگاهی باظراف انداخت تا مگر راه فراری یابد ولی وقتی که پی برد هیچ راهی وجود ندارد، بچه اش را محکمتر در آغوش فشرد و چند قدم به جلو برداشت و بعد بزانو درآمد و موهای موافش در چهارماتش ولو شد و به النماس وزاری پرداخت، اما (کارل) که پشت پنجره ایستاده بود، از آن فاصله پدید نتوانست مفهوم حرفهای او را دریابد .

یکی از افسران نازی با حرکت سریعی، طپانچه خود را بیرون کشید و بار پشت سر هم ماشه را فشرد، گلوله اول بر پیشانی آن زن اصابت کرد و وی در مدت ثانیه تمام غمچنان بی حرکت بر جای خویش ماند و سپس غلطی زد و گلوله فرزندش که با تیر دوم گشته شده بود افتاد .

سر (کارل) از دیدن این صحنه بدوران افتاد و پرده سیاه رنگی جلو چشمهایش را فرا گرفت و در همان لحظه جنبشی را پشت سر خویش احساس کرد و اندکی و وحشت برگشت .

صدای نازك زنی گفت: کارل ترس، من هستم، ناتاشا .

کارل بتندی بازوی خواهر شانزده ساله خود (ناتاشا) را چسبید و بخواه کنان گفت: ناتاشا آنها نباید تو را ببینند، من همین الان به پلیس گشتاپو اطلاع مینمکنم و حقیقت را فاش می کنم کرد تا به این کشتارهای بیرحمانه خاتمه داده شود .

در این موقع مادر (کارل) وارد اتاق شد و با عصیانیت گفت: تو نباید این کار را بکنی و من اجازه نخواهم داد که از خانه خارج شوی .

(کارل) ملتمسانه و با لحنی بنفص آلود اظهار کرد ولی ما نمیتوانیم بگذاریم این کشتار ادامه داشته باشد! این بیرحمها زن و بچه های مرا هم کشتار خواهند کرد و بچه هایم را بقتل میرسانند و زنم را به فاحشه خانه می فرستند .

پیرزن سرش را تکان داد و گفت: هر چه خدا بخواهد همان می‌شود و تو هم نباید به ملت خود خیانت کنی و همشهریهای خودت را لو بدهی. فهمیدی؟ تو نباید قاتل آن خوک کثیف رمنی (هایدریخ) را بروز دهی.

(کارل) باردیگر بطرف پنجره برگشت. نازیها رفته بودند ولی اجساد مردوزن و بچه همچنان روی جاده قرار داشت و وی اندکی پرده را عقب زد و با صدای آهسته‌ولی‌خشن گفت نگاه کنید! این افراد بیچاره همه بدینجهت کشته‌شده و میشوند چون (کابلینس) و (گابلز) نمی‌خواهند از خفاگاه خود خارج شوند و اعتراف به کشتن (هایدریخ) نمایند. آخر این کشتار بی‌رحمانه تا چند وقت ادامه خواهد داشت؟

پیرزن بالحنی غم‌زده گفت: آنها دوستان تو بودند و هر سه باهم نقشه قتل (هایدریخ) را کشیدید و خوب میدانی که اقرار باعث مرگ شما خواهد شد.

(کارل) ساکت شد و به اتاق نشیمن برگشت. در حدود ساعت هفت بعد از ظهر، عده‌ای از اهالی ماتم‌زده چکوسلواکی بایبل و کلنیک نمودار گشتند و گودالی در وسط جاده، درست مقابل خانه (کارل) حفر نمودند و بعد هر سه اجساد را در آن گودال نهاده و روی آنها را با خاک پوشاندند و بعد یکی از آنها دو قطعه چوب را بهم بسته و بشکل صلیب درآورد و روی قبر گذاشت چند لحظه دیگر، چکوسلواکیهای وحشت زده درحالی‌که توسط سربازان مسلح نازی احاطه شده بودند بحرکت پرداختند و برای یافتن و دفن اجساد دیگر بحرکت پرداختند.

(کارل) پس از مشاهده این صحنه بانوک پا بطرف در اتاق رفت و به استراق سمع مشغول شد. صدای مادر و خواهرش را نمی‌شنید و با خودش فکر کرد که قطعاً در جستجوی غذا خارج شده‌اند، لذا با استکی به راه گشود و بیرون رفت و لحظه‌ای بعد قدم به خیابان گذاشت و درحالی‌که محتاطانه اطراف خود را می‌پایید تا مبادا سربازان آلمانی در آن حوالی باشند، به پیشروی پرداخت. تنها اسلحه‌ای که داشت یکمدد دشنه و یک پنجه بکس بود و در بکار بردن آنها مهارت خاصی داشت، زیرا سابقاً شغل او دزدی بود.

محلله‌ای که موسوم به (باغ بهشت) بود، در خرابه‌های بمباران شده شهر قرار داشت و (کارل) بزحمت از میان ویرانه‌ها گذشته و بطرف خانه خودش که نزدیک ایستگاه بمب بنزین خیابان (پرمی سلووا) واقع شده بود حرکت

کرد و لحظه‌ای بعد از روی دیوار کوتاهی بالا پرید و وارد حیاط خانه همسر خویش گشت .

بدون هیچ صدائی مسموم نمیشد ولی وقتی که (کارل) به پنجره آشپزخانه رسید، صداهای درهمی را شنید و هر چند که مفهوم گفته‌ها را نمی‌فهمید، معنی آنها صدای همسر خودش را تشخیص داد. مخاطب همسر او با لهجه‌ای آلمانی صحبت میکرد و صدای مردانه‌ای داشت. (کارل) وقتی که صدای آن مرد را شنید فی الفور فهمید که يك آلمانی نزد همسرش میباشد و خشم زائد الوصفی بر وجودش مستولی شد و سرش بدوران افتاد و با هستگی دستگیره در را پیچاند؛ اما در بسته بود و (کارل) لحظاتی چند بر جای خویش ایستاد و سپس فشاری بر پنجره آشپزخانه وارد آورد. پنجره با هستگی بطرف داخل باز شد و (کارل) عرق ریزان پاهايش را بر لبه آن نهاد و خود را بالا کشید و لحظه‌ای بعد در وسط آشپزخانه قرار گرفت. قلبش بشدت می‌تپید و بدنش میلرزید. دشنه را محکم در دست فشرد و در تاریکی کور کوران به طرف در رفت و با هستگی دستگیره در را چرخانید .

آن در که به اتاق خواب باز میشد ، تحت فشار دست راستش با هستگی گشوده شد و (کارل) دشنه را از دست چپ به دست راست منتقل کرد و یکمرتبه بدون اتاق خواب پرید و با چشمانی از حلقه در آمده متوجه شد که همسرش لخت مادرزاد روی تخت خواب دراز کشیده و مرد عریان دیگری نیز کنار او دراز کشیده .

پیش از آنکه آن مرد به خود بیاید و پی به خطر ببرد ، (کارل) دست مسلح خود را بالا برد و محکم فرو برد و متعاقب آن بیکر ناشناس را بزیر ضربات دشنه انداخت .

همسرش فریادی از روی وحشت کشید و به عقب جست و پست دیگر رفت و پشت سر شوهرش ایستاد و ملتسمانه از او خواست که دست از آن عمل بردارد ولی (کارل) بدون توجه همچنان به زدن دشنه بر جسد خونین مرد ناشناس ادامه داد تا آنکه خشمش فرو نشست و بعد خود را راست کرد و به نظاره همسر جوان و جذابی پرداخت .

زن وحشت زده ، ملتسمانه گفت : کارل تو را بخدا مرا نکش . من مجبور بودم این کار را بکنم و در غیر اینصورت از گرسنگی می‌مردم .
تو خاطر زننده ماندن خودم و بچه‌ها این کار را کردم . آیا تو راضی میشوی که بچه

هابت از فرط گرسنگی بمیرند؟

(کارل) دادزد: تو خودت زاد را اختیار يك آلمانى كشیف گذاشتی.

— نه، بخدا كارى نكرده، او خیلی خسته بود و نمیتوانست كارى انجام دهد، مطمئن باش.

(کارل) با چشم همسرش را روی تخت خواب پرت کرد و چنگ بمیان موهایش زد و زن هر اسان، ملتسانه گفت: کارل من گوش کن. چرا نمىخواهی با آلمانىها همكارى کنی؟ قاتلین را لویده و انعام بگیر و در آنصورت ما زندگى مرفهى خواهيم داشت.

(کارل) از جابرجاست و چشمهایش را بر چهره رنگ پریده همسرش دوخت و گفت: میدانى اگر من این كار را بكنم و بعد در صورتیکه آلمانىها از این شهر اخراج شدند افراد چكسواكى با من چه خواهند كرد؟ آنها مرا تكه تكه مىكنند. زن جوان روی تخت خواب نشست و گفت: آلمانىها هر گز از این كشور اخراج نخواهند شد و تا ابد همین جا میمانند.

(کارل) مرددانه بر جای ایستاد و زن جوان افزود: تو اگر با آلمانىها كار کنی، دیگر ابد ترس از این نخواهيم داشت كه كشته شویم و یا گرسنه بمانيم. چرا نمىردى با آنها كار کنی؟ آلمانىها برای كسى كه بتواند اطلاعاتى از قاتلین (ها) بدریخ) بدها بدهد مبلغ پنجاه هزار مارك جایزه میدهند (مارك واحد پول آلمان میباشد و به پول ایران تقریباً شانزده ريال میشود مترجم). تو میتوانى آن پول را به سولت بدست بیاورى...

زن جوانى در حین ادای این سرف از جابرجاست و خود را محكم به شوهرش چسبانده بود و (کارل) با حرارت دستش را دور کمر او حلقه نمود و گفت: باید این جسد را از اینجا ببریم. زود باش كمك کن تا اینجارا تمیز كنیم و وقتیکه از كار خود فراغت حاصل نمودیم من به پلیس گشتاپو رجوع میکنم و حقیقت را خواهم گفت. نه من دیگر نباید بگذارم این كشتار وحشیانه ادامه داشت باشد. زن و شوهر هر دو با حرارت به كار پرداختند و در عرض كمتر از يك ساعت، آن مكان را پاك نمودند و جسد را به يكى از ویرانه ها برده و چال كردند. (کارل) پس از آنكه از كار خویش فراغت حاصل نمود، بار دیگر همسرش را در آغوش كشید و بعد متفكرانه از خانه بیرون رفت و عازم اداره كل گشتاپو شد و پس از

یکسانت پیشروی، در حالیکه سعی میکرد از میان سایه‌ها و تاریکی حرکت کند، جلو در اداره ایستاد و نگهبان او را به اتاق رئیس کماندو، سرهنگ (سیدل) هدایت کرد.

(کارل) پس از ورود به اتاق دفتر، جلو میز سرهنگ ایستاد و گفت: قربان من می‌خواهم با نیروهای نازی همکاری نمایم و قفاگاه قاتلین (هایدریخ) را پروژبدهم.

چند دقیقه بعد، رازی که مدت سه هفته تمام پوشیده مانده و باعث خون ریزها نفر بیگناه گشت مکشوف شد (کارل) گفت: قربان کسانی که (راینهارد هایدریخ) را قتل رسانده‌اند، (جان کابلز) و (ژوزف گابلیتس) نام دارند و هر دو در ارتش چکوسلواکی سروان هستند.

سرهنگ (سیدل) افسر آلمانی پرسید: حالا این دو نفر کجا هستند؟

(کارل) مرددانه گفت: آیا شما اجازه خواهید داد که من پس از کشف این راز به خانه خود و نزد زن و بچه‌هایم برگردم؟

سرهنگ از جا برخاست و به سمت دیگر میز رفته و دستی پرشانه (کارل) زد و بطور دوستانه گفت: آقای کارل کوردا، شما واقعاً یک قهرمان هستید و جان ملت خود را نجات دادید. بالاخره روزی کشور چکوسلواکی قدر شما را خواهد دانست و از شما تجلیل بعمل می‌آورد و در مورد سؤالی که کردید باید بگویم که مسلماً بعد از بروز قفاگاه تروریست‌ها می‌توانید به خانه خود و نزد زن و بچه‌های خود برگردید. آقای (کوردا) ما به دل‌ورانی نظیر شما احتیاج داریم تا بتوانند به مردم چکوسلواکی پند و اندرز بدهند و به آنها بگویند که دولت آلمان قصد خیر دارد و با درود لشکر آلمانها به این کشور، اوضاع به مراتب بهتر از سابق خواهد شد.

(کارل) سرش را پایین انداخت و گفت: تروریست‌ها در حال حاضر در زیر زمین کلیسای ارتدکس چکوسلواکی واقع در خیابان (رتزل) مخفی شده‌اند و تعداد آنها رو به شصت نفر می‌باشد که دو نفر آنان قاتلین (هایدریخ) و پنج نفر دیگر سران حزب زیرزمینی هستند.

سرهنگ سیدل با حسرت پرسید: مرکز تجمع و تشکیل حزب توطنه گران و میهن پرستان کجاست؟

(کارل) مرکز حزب را پروژداد و در همان موقع، بدون فوت وقت دستوراتی

صادر شد و در حدود ششصد سرباز ناز، بطرف مکانی که سران حزب واعضا
تجمع کرده بودند روان شدند و در عرض کمتر از پانزده دقیقه مخوف ترین و
مرموزترین حزب اروپا منحل گشت و سران آن دستگیر شدند و به کشتار بیرحمانه
خاتمه داده شد.

این کشتار بتاريخ ۲۸ ماه مه ۱۹۴۲ موقعی آغاز شده بود که دو نفر از
سروانهای ارتش چکوسلواکی با سامی (گابلز) و (گابلیتس) اژدهای مخوف
آلمانی، یعنی راینهاردها یدریخ را بقتل رساندند.

(هایدريخ) معاون (هیملر) رئیس کل سازمان گشتاپو بود و برای قبض
مقام بارون فون ثورات فرماندار (بوهم) و (موراویا) فرستاده شده و به محض اشغال
کرسی ریاست، دست به اقدامات وحشتناك و مفرضانه ای زده و عنوان دژخیم
خونخوار را در چکوسلواکی پیدا کرده بود.

(هایدريخ) ژنرال بسیار شهوترانی بود که با دختران چهارده الی هیجده
ساله عشق بازی مینمود و آنها را به قاشقه خانه ها میفرستاد و به همین سبب گابلز
و گابلیتس، افسران با غیرت و وطن پرست تصمیم به کشتن وی گرفتند، چون
میدیدند آن مرد از مقام خود سوء استفاده نموده و بخیال خود میتواند هر کاری را
میتواند انجام دهد و در پیست و ششم ماه مه، آن دو سروان، در نقطه خلوتی،
بطرف دژخیم خونخوار شلیک کردند و او را مجروح ساختند و گریخته و
(هایدريخ) چند ساعت بعد جان سپرد. تروریستها به یکی از شهرهای کوچک بنام
(لیدیس) رفتند و پلیس گشتاپو بدستور هیتلر اعلام داشت که اگر تروریستها تا
بیست و چهار ساعت تسلیم نشوند، شهر (لیدیس) از صفحه تاریخ و از روی نقشه
محو خواهد شد.

هیچیک از اهالی آن شهر، این اخطاریه را جدی تلقی نکردند و مردم
چکوسلواکی ابدأ در مورد بروز قاتلین اقدام ننمودند و به همین جهت صبح هشتم
ژوئن ۱۹۴۲، پیش از پانصد سرباز نازی وارد شهر (لیدیس) شدند و هر گونه راه
فراری را بستند و آن شهر دوهزار نفری را محاصره نمودند. زنهای بیچهای کمتر
از چهارده سال بطور دستجمعی تیرباران میشدند و اجساد آنها را با گاری به

خارج شهر میبردند تا بسوزانند، و مردها و پسرهای از چهارده سال به بالا و زنهار و دخترها را نیز بطور صد نفری به خارج شور می بردند و بقتل میرساندند. اما مردم چکوسلواکی هنوز هم از بروز تروریست ها خودداری ورزیدند.

آلمانیها که وضع را چنین دیدند، دست به اقدامات خشن تری زدند و دخترها و زنهارا به فاحشه خانه ها انداخته و مردها را نیز بطور غریبی مجازات نمودند و ذیلا قسمتی از اعمال آنها شرح داده میشود:

سرهنگ (سیدل) بدستور هیئتلر برای کشتن مردها (وزنهای زشت و پیر) روش حیرت انگیزی در پیش گرفت و آن روش را (ایشمن) نیز بکار میبرد.

آلمانیها وقتی که مردها را دستگیر می ساختند و از آنها تحقیقات مینمودند تا شاید پی به خفا گاه قاتلین ژنرال آلمانی ببرند، وقتی که میدیدند که محبوبین سکوت اختیار کرده و اظهار بی اطلاعی مینمایند آنها را به بیرون شهر و محوطه بازی میبردند.

در آن قسمت از خارج شهر، زمین وسیعی وجود داشت که از چهار طرف با اندازه بیش از یک کیلومتر باین بود و نه درختی دیده میشد و نه تخته سنگی. ژنرال (ساشامونیالخ) عهده دار اجرای عملیات صحرایی آن منطقه گشت و وظیفه خود را بطور عجیبی انجام میداد در قسمت شمالی آن زمین وسیع، چهار تیر چوبی بطور مربع قرار داده و اطراف آنها را دیواری آجری ساخته بودند و شباعت به کلبه مربع شکلی داشت که فقط سه دیوار داشته باشد و دیوار جلو آن هنوز ساخته نشده بود. ژنرال (مونبالخ) با تفاق ده نفر از سرپاران و صاحب منصبان آلمانی، با اتومبیلهای زره پوش، محبوبین را به آن ناحیه میبردند و بعد از آن آنها را از آنها بمان گفتند یا بفرار کنید یا بمانید و بفرار کردن و بفرار کردن از سرپاران نازی دینامیت را در میان آنها پخش کرد و اطراف آن تخته ها می آورد و آن دینامیت را در میان آنها پخش کرد و اطراف آن تخته ها می آورد و آن دینامیت را از جلو به دستهایش دستبند زده و پایهایش را میگشودند و بعداً مورد دیگری خنده کنان اسیر را به وسط زمین باز می برد و فنیله دراز را آتش میزد و خود به سکوی تماشا بر میگشت و محبوبین بدبخت که هر آن انتظار انفجار دینامیت را داشت با وحشت و هراس شروع به دویدن و زدن خود بر زمین مینمودند و دیوارها و دیوارهایش می چرخیدند و گه آن دینامیت منفجر میشد و او را قطعه قطعه می ساخت و نازیها بالذات و غادی و خنده کنان سوار نا کها میشدند و به شهر بر میگشتند و این امر آنقدر ادامه یافت که حتی اعلامیه هایی

بدو اوارها زده شد که اگر قاتلین (هایدریخ) معاون سازمان جاسوسی تسلیم نشوند و خود را معرفی ننمایند، در عرض دو روز شهر بمباران میشود و همه را بقتل میرسانند.

روز دوازدهم ژوئن، آلمانیها یکی دیگر از ساکنین آن شهر را که بی خبر از همه جا در خانه خویش خوابیده بود دستگیر ساختند و آن مرد که يك راننده ماشینهای بارکش بود و سبیل پرپشت و سفید رنگی داشت هر قدر اظهار کرد که قاتلین (هایدریخ) را نمیشناسند، سرهنگ (مونبالخ) قانع نشد و چون میخواستند با کشتن بیگناهان، قاتلین را وادار به معرفی خویش نمایند آن مرد را هم مثل سایرین سوار ماشین زره پوش کرده و به خارج شهر بردند.

صاحب منصبان نازی و سربازها همه از ماشینها پیاده شده و در آن اتاق کوچک که در اصل، سکوی تماشا بود، روی نیمکتی چوبی نشستند و بعد (فرديك هانسل) راننده را بخت نمودند.

(هانسل) کاملاً خونسرد بود و نه حرفی میزد و نه تکان میخورد و فقط از زیر چشم به اطراف آن زمین وسیع که از فاصله دور سیمهای خار دار اطرافش دیده میشد مینگریست. پشت سیمهای خار دار اردوی کار زندانیان بود. وقتی که لباسهای (هانسل) را در آوردند، سرهنگ (مونبالخ) با چشمهائی از حلقه درآمد به اندام نکره آن مرد نگریست و روبه همراهانش کرده و بزرگان آلمانی گفت: آقایان آیا میدانید من چه فکر میکنم؟ فکر میکنم که این مرد از نواده های دیوها باشد قطعاً پدرش عرب بوده.

آلمانیها شروع به خندیدن کردند و (مونبالخ) دستور شروع کار را داد و یکی از مأمورین دینامیت مخصوص را برداشت و آنرا به (هانسل) بست و بعد ویرا به وسط زمین وسیع برده و فندکی از جیب درآورد و وقتی که دینامیت را آتش زد و بعد با موتور سیکلت کوچک به سکوی تماشا برگشت (هانسل) پیرا وقتی که دید فتیله آتش گرفته و عنقریب بمب منفجر خواهد شد، از جا برخاست و با خونسردی شروع به قدم زدن کرده و وقتی که به بیست قدمی سکوی تماشا رسید ناگهان جستی زد و بدویدن پرداخت و بدو شروع به چرخیدن باطراف نمود و سپس با سرعت حیرت انگیزی، خیز بلفندی برداشت و خود را درست در وسط سکوی تماشا و روی سرهنگ (مونبالخ) انداخت این جریان طوری سریع و بدون انتظار انجام پذیرفته بود که بمدت چند ثانیه همه مات و مبهوت بر جای

ماندند و بعد یکمرتبه هرده نژاد آلمانی به تکاپو افتادند و یکی از آنها شروع به گشودن تسمه دینامیت از دور کمر (هانس) نمود و دیگری که میدانست دینامیت بزودی منفجر خواهد شد، با قنداق تفنگ ضربه محکمی بر سر (هانس) پرزد و (مونبالخ) نیز قتل‌عام نمود تا خود از دست آن مجرم زبردست و حقه باز خلاص نماید چون (هانس) دستهای دستبند زده‌اش را از روی سر سرهنگ گذراند و حلقه گردش نموده بود.

یکی دیگر از آلمانی‌ها دستش را دراز کرد تا فتیله دینامیت را بیرون بکشد ولی بمناسبت جنگالی که برپا شده بود، دست آن مرد به سرفتیله خورد و آتشی که از درون فتیله به بیرون زبانه میکشید دستش را بسوزاند. (فتیله‌های دینامیت دارای بروکش قیراندو و مخصوصی میباشند که محجوف هستند درون آنها بخ آلوده به باروتی وجود دارد که بمحض آتش گرفتن، آتش باروت با فشار به بیرون فتیله زبانه میکشد و همین امر هم سبب میشود که فتیله‌ها حتی در آب هم بسوزند، چون فشار خروج آتش مانع از نفوذ آب به درون مخزن مواد منفجره میشود. مترجم) لحظه‌ای بعد انفجار کر کننده‌ای بوقوع پیوست و قبل از همه هانس و (مونبالخ) متلاشی گشتند و سایرین نیز بمناسبت ریزش سقف و دیوار مجروح شدند.

این امر موجب شد که کشتار بادینامیت از برنامه نازی‌ها حذف گردد. کشتار شهر (لیدیس) چکوسلواکی سه روز طول کشید، بطوریکه در عرض این مدت حتی یک‌مرد هم نجا نداشت مبتلی آنجا زنده ماند و تمام مردها به قتل رسیدند و سایرین هم که در خفا بودند اسیر شدند و عذر نازی‌ها برای این کشتار فجیع این بود که اهالی شهر (لیدیس) باید مکافات گشته شدن (هایدریخ) را ببینند و بجای قاتلین اصلی انتقام پس دهند.

تمام زنهای کمتر از بیست و پنج سال به قاشقه‌خانه‌ها فرستاده شده و سایرین نیز به اردوهای کار و مراکز بظاهر آموزشی انتقال یافتند و پیرزنهای فراتر از در سالنهای گاز به قتل میرساندند و یا در کوره‌های آدم سوزی می‌سوزانند تمام این کشتارها و جنایات، نتوانست هویت قاتلین را کشف سازند و عاقبت الامر، (قبل از آنکه) (کارل کوردا) تروریستها را بدهد) تعداد پنجاه هزار سرباز نازی به چکوسلواکی فرستاده شدند که با قاتلین را بیا باند و یا اینکه تمام جمعیت آن کشور را نابود سازند.

هیچ‌شکی نبود که تروریستها در نقطه امنی مخفی شده‌اند و نازی‌ها میدانستند

که تنها راه دست یابی بر آنها ادامه کشتار بیگناهان است چون در آن صورت امکان داشت آنها خود را معرفی نمایند تا جان سایر همشهریهای خود را نجات دهند. هر روز در استان (پراگ) بین دوستان آلمانی سیصد نفر نازی؛ خانه‌ها را محاصره نموده و ساکنین وحشت زده را بیرون می‌کشیدند و از خرد تا مسن را بر دیوار کفار هم نگه می‌داشتند و با بلند گومی گفتند که اگر ناقلین (هاید ریخ) تا پنج دقیقه خود را معرفی نکنند، آن خانواده همه کشته می‌شود و درست با سر رسیدن ضرب الاجل، مسلسل‌ها بصدا در می‌آمد و افراد قاتیل نقش بر زمین می‌شدند.

بین تاریخ بیست و ششم ماه مه (یعنی روزی که هاید ریخ بقتل رسید) تا سوم ژوئیه، درست هزار و دویست و نود و نه نفر اعدام شدند تا مگر قاتلین، خود را معرفی کنند.

بتاریخ دهم ژوئن رادیو پراگ اعلام داشت که تمام مردهای شهر (لیدیس) کشته شده و زن‌ها را از آنجا برده و شهر را با خاک یکسان نموده‌اند و این عین خبر رادیو پراگ است که ساعت هشت شب دهم ژوئن پخش شد:

دولت آلمان در ازای خون را این‌ها را هاید ریخ معاون دوم هیملر و برای شناختن قاتلین نامبرده تمام مردهای شهر (لیدیس) را، که قتل در آنجا بوقوع پیوسته، اعدام نموده و زن‌ها را به جای دیگری منتقل ساخته و آن شهر را به باران نه‌ای هوایی با خاک یکسان و از روی تمام نقشه‌های دنیا محو گفته

جایزه‌ای به مبلغ بیست میلیون (چاک) (واحد پول چکوسلواکی) طلا برای کسی که بتواند اطلاعاتی در مورد خفاگاه قاتلین بدست‌تین شد، عده معدودی که میدانستند (کابلز) و (گابلیتس) قاتلین دژخیم خونخوار (هاید ریخ) کجا مخفی شده‌اند، سکوت اختیار کردند تا آنکه هماهنگی که ذکر شد، (کارل کور-دا) به اقوام همسرش و تحت نیروی عشق و شهوت، رازی را که باعث خون‌سدها ضرر گشته بود پدید داد.

وقتی که (کارل) اطلاعات خود را در اختیار آلمانی‌ها گذاشت و آنها توانستند مرکز حزب توطئه چیان را کشف نمایند، او را به عنوان فرمانده یکی از هنگ‌ها بکارگماردند و غذا و پول کافی به‌اش دادند و جایزه اصلی به وقتی موکول شد که قاتلین دستگیر شوند.

قبل از دمیدن شفق، کله‌سای (سنت سپریل) و (سنت متود یوس) توسط سربازان نازی

محاصره شد سران حزب، توسط کشیش در زیر زمینی مخفی شده بودند که فقط يك راه ورود و خروج داشت، آن هم با سیمان و کانکریت پوشانده و بسته شده بود و فقط روزنه بزرگی در دیوار آن دخمه موجود بود که کار هواکش را میگردود دخمه را قابل زیست میساخت. روی دخمه و اطراف آن را طوری با کانکریت پوشیده بود که هیچکس نمیتوانست بفهمد در زیر زمین، اطاق کوچکی وجود دارد که هفت نفر با آذوقه کافی در آن بسر میبردند و آن دخمه هم هواکش بزرگی دارد کشیش در مواقع مقتضی از درون آن روزنه با نردبان پائین میرفت و به پناهندگان می پیوست و مایحتاجات آنها را از قبیل آب و نان تازه و میوه مرتفع میساخت کشیش وطن پرست در سایر مواقع روی برج کلیسا میرفت و به کشیک دادن می پرداخت و میتوانست بخوبی اطراف را از مد نظر بگذراند.

صبح هجدهم ماه ژوئن، سه نفر از پناهندگان که برای هواخوری، از هواکش دخمه به برج کلیسا رفته بودند، در حین پائین رفتن از نردبان، یک مرتبه سایه سربازان نازی را که کلیسا را محاصره نموده بودند دیدند و یکی از آنها موسوم به (ایوان جوروسلاو) با هستگی به گوشه ای از برج کلیسا خزید و نگاهی بپائین انداخت و بعد بسرعه به دوستانش اشاره نمود و هر سه مسلسل های خود را بدست گرفته و بدقت نشانه گیری نمودند و ماشه را کشیدند، شش نفر از نازیها پیش از آنکه حتی بفهمند چه اتفاقی رخ داده بقتل رسیدند. صدای شلیک گلوله ها به سایر پناهندگان دخمه همانند که خفاگاه آنها کشف شده.

در همان لحظه مسلسل های سنگین از پائین بکار افتاد و سه پناهنده روی برج کلیسا بابت های سوراخ سوراخ شده ای نقش بر زمین شدند. یکی از آن سه مرد که روی برج کلیسا بقتل رسیده همان (کابلز) بود.

در دخمه زیر زمینی، چهار وطن پرست باقی مانده، خود را آماده جنگ با دشمن ساخته و هیچ راه خروج و فراری نداشتند آب و غذا کفاف یکروز را میداد ولی مهمات کم بود. چهار مرد ناامید، اسلحه های خود را برداشته و از پشت روزنه مشبك و كوچك كه بعنوان پنجره بکار میرفت و به خیابان باز میشد، نشانه گیری نموده و شلیک کردند. سربازان گشتاپو چند عدد نازنك بطرف پنجره كوچك پرتاب نموده و آنرا متلاشی ساختند، ولی هر چند که دو نفر از افراد درون دخمه بقتل رسیده بودند، سایرین همچنان به مبارزه خویش ادامه میدادند و هر وقت که یکی از نازیها اندکی نمودار میشد، آنها هدف تیر تیر میگفتند.

دو نفر پناهنده میگشت.

این مبارزه همچنان ادامه داشت و پس از شش ساعت و سی دقیقه، که آلمانیها از هر سونا امید شده و فقط به این امیدوار بودند که گرسنگی یا غیاں را مجبور به تسلیم خواهد نمود، ناگهان یکی از سربازان آلمانی پیشنهاد وحشتناکی کرد و گفت که بهترین راه، غرق کردن یا غیاں در دخمه است.

درون کلیسای مملو از سربازان آلمانی بود و از آن سمت هیچ راه فراری وجود نداشت و سربازها هر آن انتظار میکشیدند که به محض جابجا شدن یکی از تخته سنگهای کف زمین، حمله نمایند.

به تقاضای فرمانده سربازان، يك دستگاه اتومبیل آتش نشانی به کابلها فرستاده شد و لوله آب را داخل روزنه دخمه که به بیرون باز میشد کردند و درجه فشار آب را تا آخرین حد گشودند و آب با فشار زیادی مانند آبشار از روزنه کوچک بدرون دخمه جاری گشت.

در حدود يك ساعت دیگر نیز تیراندازی ادامه یافت و فرمانده نازیها بقتل رسید و بعد از نیم ساعت، هنگامیکه آب از داخل روزنه به بیرون نفوذ نمود، آلمانیها فهمیدند که دخمهٔ سیما نی پر از آب شده و به تناسب سکوت مرگبار، پی بردند که قطعاً مدافین غرق شده اند.

و قتیکه نیم ساعت بعد، در دخمه از سمت بالا گشوده شد، اجساد چهار نفر را که هر يك سرش بر اثر گلوله متلاشی گشته بود روی آب یافتند و (کارل کوردا) برای تشخیص هویت اجساد به محل واقعه برده شد و وی اجساد (کابلز) و (گابلیتس) قاتلین (هایدریخ) را نشان داد.

آلمانیها يك سوم جایزه موعودی را به (کارل) پرداخت نمودند و بعد درجه ویرا بالا برده و بعنوان معاون یکی از سران گشتا پوه منصوب ساختند.

کاروما و ریت (کارل کوردا) در عرض دو سال بعد، فقط کسب اطلاعات در باره مخفا گاهها و احزاب چکوسلواکیها بود ولی با وجود این، زندگیش هر آن در معرض خطر قرار داشت و چون آلمانیها از گماشتن محافظ برای او خودداری میکردند، لذا همسر جوان (کارل) شوهرش را ترک نمود و او خوب اطلاع داشت که اهالی چکوسلواکی خائن را میشناسند و در صدد نابود کردن او هستند. (کارل) بعد از آنکه همسرش او را ترک نمود، گوشه تنهایی برگزید و هیچکس

دیگر خبری از او بدست نیاورد و نه آلمانیها میدانستند آن مرد کجارقصد و نه دوستان و آشنایانش (کارل) و قتیکه زندگی خود را در خطر دید، بار دیگر البته چکوسلواکیها را بشن کرد و به یکی از شهرهای دور افتاده رفت، اما مردم آن شهر چون از معاشرت با غریبه ها وحشت داشتند، لذا با او گرم نمیگرفتند.

لقبی که چکوسلواکیها به (کارل) دادند، (یهودا) بود. (یهودا یکی از شاگردان حضرت مسیح بود که آن حضرت را در ازای دریافت پول به یهودیها بروز داد و باعث صلیب کشیدن و کشتن وی شد مترجم).

همسر (کارل) بعد از ناپدید شدن شوهرش، بایک افسر آلمانی روی هم ریخت و از او باردار شد و آن افسر هم و قتیکه پی برد زن جوان حامله شده، او را ترك نمود و يك شب، دختر نه ساله او فریاد زنان وارد خیابان شد و هنگامیکه مردم به خانه آن زن داخل گشتند، در نهایت وحشت زن جوان را با بدنی سوراخ سوراخ شده بر اثر گلوله های خفیف روی تخت خواب یافتند و بر هیچکس پوشیده نماند که اهالی چکوسلواکی این کار را کرده و انتقام گرفته اند.

موقعیکه متفقین اروپا را اشغال نمودند، (کارل کوردا) به وحشت عظیمی دچار گشت و هر چند که اسم خود را عوض کرده بود، مبدلک میترسید باز عده ای پیدا شوند و او را بشناسند. چندی بعد پس از آنکه آلمانیها از چکوسلواکی رانده شدند، (کارل) احساس مقاومت ناپذیری برای بازگشت به خانه و دیار در خود مینمود و دلش میخواست همسر جوان زیبایش را بار دیگر ببیند و باتفاق او به ایتالیا بگریزد (و آن مرد از کشته شدن همسرش اطلاع نداشت) احساس میکرد که عشق آتشینی نسبت به همسرش دارد و عاقبت يك روز بعد از ظهر، با تغییر قیافه به شهر (لیدنس) بازگشت و موقعیکه به خانه سابق خود رسید، آنجا را در سکوت و تاریکی یافت و همچنان در خیابان ایستاده و بفکر فرو رفت و در همان لحظه دو مرد نسبتاً مسن از برابر او گذشتند و پس از طی چند قدم یکمرتبه ایستاده و هر دو عقب گرد کردند.

(کارل) که بطور ناگهانی پی به خطر برده بود، برگشت تا فرار کند. او میدانست که با ورود متفقین بار دیگر اختیار زمام امور بدست چکوسلواکیها افتاده و وقت انتقام فرارسیده یکی از آن دو مرد که کار آگاه پلیس بود بطرف (کارل) دوید و او را دستگیر نموده و بزندان بردند و هر چند که آن مرد بدو هویت خود را انکار مینمود، ولی عده ای از دوستان و آشنایانش هویت او را تصدیق

نمودند و بهر همکاری پادشاه در زمان اشغال کشور، مهاجمه شد.
 مورد اتهامی وی لو دادن دو نفر از هموطنان خویش و همکاری پادشاه بود
 و بدون هیچگونه جرم و جثتی محکوم به اعدام شد، و صبح روز بعد او را سوار
 انومبیلی کرده و بطرف میدان اعدام بردند. (کارل) در تمام طول راه فریاد میکشید
 و طلب بخشش و رحم میکرد، اما گوش کسی بدعاکار نبود و نیم ساعت بعد، ویرابه
 ستونی بستند و فرمان آتش داده شد و ده ها گلوله در سینه وی جا گرفته و بزند گیش
 خاتمه دادند.

۳

بزرگترین جاسوس دنیا

سرگذشت واقعی و حیرت‌انگیز مردی
که با شجاعت و اعمال عجیب خویش
پیروزی جنگ دوم جهانی را نصیب
متفقین کرد.

راجع به اریک اریکسن جاسوس بزرگ

وقتی که جنگ جهانی دوم شروع شد، یکی از صاحبان شرکتهای نفتی سوئد
موسوم به اریک اریکسن، به حزب نازیها گروید، ولی هیچکس نمیدانست که
امکان دارد آن مرد یکی از جاسوسان متفقین باشد. اریکسن مجبور بود در
دنیاى از وحشت سر ببرد و با اشخاصی که ذیلاً نام برده میشوند معاشرت کند:

هاینریش هیملر:

مردی که آنقدر تحت تأثیر اخلاق و رفتار (اریکسن) واقع شده بود که
يك حکم مخصوص مصونیت قانونی و سیاسی برای وی صادر کرد.

ماریان :

زن جذاب و زیبائی که بر علیه نازیها فعالیت می نمود و مخفیانه با
اریکسن همکاری داشت.

کلارا :

زنی که بسیار در مورد نازیسم متعصب بود و فکر میکرد اریکسن رل

مهمی در راه اعتلای آن مرام دارد و عاشق او شد.

اولریخ :

سیاستمدار آلمانی که نسبت به اریکسن سوءظن داشت و مطمئن بود جاسوس است ، ولی کاری از دستش بر نمی آمد.

توضیحات مختصری در مورد شکست آلمان

استکهلم، سوئد، دوم ژوئن ۱۹۴۵ - چگونه متفقین بر هاینریش هیملر چیره شدند و با از بین بردن صنعت نفت خام در آلمان پیروزی بزرگی بدست آوردند، این اسرار بزودی کشف خواهند شد. مهم ترین عاملی که باعث این پیروزی و هدایت هواپیماهای جنگنده و بمب افکن متفقین شده، (اریک اریکسن) میباشد. نیویورک تایمز، ژوئن ۱۹۴۵

انهدام مناطق نفت خیز ضربه مهلکی بود که بر ما وارد آمد، چون ذخائر سوخت ما، همه بر آن تأسیسات بنیان گذاری شده بودند

ژنرال هاینریش گودریان

رئیس هستشاری آلمان

دستور داده شده بود که بمب افکن های قوی، تمام منابع نفتی آلمان را از بین ببرند و این تا کنیک نه تنها بکلیه قوای جنگی آلمان صدمه میرساند، بلکه باعث شکست آنها نیز میشود.

دوایت. د آیزنهاور

انهدام مناطق نفت خیز، عامل موثر و مهمی بود در شکست آلمان و نجات جان میلیون ها مردم بیگناه.

اعلامیه نیروی هوایی ایالات متحده

مقدمه نویسنده :

مردان مندوی در تاریخ وجود دادند که وظیفه را بر حسب خانوادگی ترسیم داده اند که یکی از آنها موجب بروز حوادث بین المللی غریبی گشته. این بیوگرافی، سرگذشت مردی است که داوطلبانه به جاسوسی پرداخت و مأموریت وی این بود که در مورد پالایشگاههای نفت نازی آلمان کسب اطلاع نماید اما آنچه که مهمتر از همه است این میباشد که وی سالها بین مرگ و زندگی دست و پا زد و زندگی خویش را در راه انجام وظیفه گرو گذاشت و عاقبت هم باعث گشت که متنفقین در جنگ دوم جهانی پیروز شوند.

(اریک اریکسن) که در سنین جوانی يك فوتبالیست بوده و بعد یکی از سهامداران شرکتهای نفتی تگزاس شد، برای انجام مأموریت خویش، مجبور گشت که همه زندگی خود را عوض کند و دست از کارش بکشد و همه سرش را از یاد ببرد و فامیل و دوستانش را فراموش کند. و گذشته از اینها، جان خود را به خطر بیندازد و آزادی خود را از دست بدهد. چون (اریکسن) نه تنها تغییر قیافه یافته بود، بلکه افکارش را هم عوض کرد.

(اریکسن) برای کسب اطلاعاتی که مورد نیاز متنفقین بودند، بارها به برلین، هامبورگ و سایر شهرهای آلمان سفر نمود.

(اریکسن) مدت چهار سال تمام سازمان جاسوسی آلمان و گشتاپو را فریب داد و موفق شد حامیان مقتدری نظیر رئیس گشتاپو (هاینریش هیملر) که از مقربین رایش سوم یعنی (هیتلر) بود پیدا کند.

چون (اریکسن) زیاد در شهرها و مناطق ممنوعه آلمان رفت و آمد میکرد از طرف شخص (هیملر) اجازه نامه مخصوصی برای وی صادر شد که متن آن ذیلا چاپ میشود.

ریاست سازمان امنیت پلیس و ارتش.

گواهی میشود که آقای اریک اریکسون برای انجام تحقیقات ضروری و مهمی که مورد علاقه رایش هستند همیشه در سفر میباشد. بدینوسیله اجازه

عبور به تمام نقاط به نام برده داده میشود و از کلیه مقامات نظامی خواسته میشود که بهیچوجه از انجام اوامر جناب آقای (اریکسون) خودداری نفرمایند.

اطلاعاتی را که (اریکسون) کسب کرد، همراه سایر اخبار و گزارشات سایر جاسوسان، موجب شد که متفقین جنگ را فتح کنند و بر طبق نقشه‌های آن جاسوس مخفی، مراکز صنایع نفتی نازی را بمباران نمایند و خود آیزنهاور در این مورد اظهار میدارد که بدون وجود (اریکسون) پیروزی میسر نبود.

هنگامیکه در هشتم ژوئن متفقین (آمریکا - انگلیس و روسیه) فرانسه اشغال شده را از سربازان نازی تخلیه کردند، غیر از چند هواپیمای آلمانی برای حمله به قواهائی که عازم سواحل نورماندی بودند پیرواز در نیامدند. چراء تحقیقات نظامی نشان دادند که علت این امر در درجه اول بمباران مناطق نفت خیز بود.

چند روز قبل از ورود متفقین به فرانسه، حملات سخت و سهمگین هوائی بر مناطق نفتی موجب شده بود که از طرف نیروی هوائی (لوفت واف) تعداد زیادی هواپیما برای دفاع از پالایشگاههای بزرگ فرستاده شود (از آن هواپیماها بهیچوجه در سایر حملات هوائی استفاده نشده بود، زیرا گورینگ رئیس نیروی هوائی آلمان نازی، دستور داده بود که آن هواپیماها فقط برای مواقعی مورد استفاده قرار بگیرند که امکان حملات متفقین، قریب الوقوع باشد).

همین امر باعث شد که جنگنده‌های متفقین در یک جا و بطور دستجمعی هواپیماهای (لوفت ولف) را از بین ببرند. در ماه مه ۱۹۴۴، در حدود دوهزار و پانصد هواپیمای جنگنده آلمان سقوط کردند.

سایر حملات نیروهای متفقین به مناطق نفتی، باعث شد که گورینگ پالایشگاه باقیمانده هواپیماها را به ساحل فرانسه بفرستد.

چند هفته بعد (آدلف هیتلر) پیشوای نازی آلمان نامه‌ای را که متن آن دیلا چاپ شده از طرف (آلبرت سپیر) رئیس تجهیزات جنگی دریافت داشت.

عالمجناب: اگر ما موفق به دفاع از پالایشگاههای نفت خام و مناطق نفت خیز نشویم، شکاف عمیقی در ذخائر سوخت و صنعت نفت ما ایجاد میشود تا ماه سپتامبر دیگر ما نخواهیم توانست ذخائر مورد لزوم را برای (ورماخت) تهیه کنیم. هایل هیتلر!

آلبرت سپیر،

(اریک اریکسن) که محل دقیق پالایشگاه را به متفقین بروز میداد، کافی السابق در شهرهای آلمان به مسافرتهاى خویش ادامه میداد تا بظاهر تحقیقاتی در وضع کشور و مردم انجام داده باشد.

در همان سنوات، روزنامه (نیویورک تایمز) پرده از مأموریت (اریکسون) برداشت و من (نگارنده) با مطالعه آن خبر که بعد از سالها بدستم آمد، تصمیم گرفتم که سرگذشت (اریکسون) را تنظیم و بصورت کتابی در بیاورم و خوشبختانه با استفاده از خاطرات خود وی، و پرنس کارل و همچنین پرونده‌های پلیس موفق به انجام این امر گشتم.

آنچه که مرا بر آن داشت تا سرگذشت (اریکسون) را نقل کنم، تنها اعمال عجیب و شهرت او نبوده بلکه نکاتی که مرا مجذوب ساختند، نیرو و اراده و قدرت و مهارت يك انسان بودند. اریکسون خودش صاحب کمپانی نفت بوده و ابداً اطلاعی از امور جاسوسی نداشت و این عجیب است که يك چنین شخصی ماهرترین جاسوس دنیا از آب درآید. او در ازای خدمات خود حقوق دریافت نمیکرد و از کار خویش هم لذت نمی برد.

در اینجا سئوالی پیش می آید که چرا این مرد با این تفصیل يك چنین مأموریتی را برگزید؟

در سرتاسر دنیا خیلی‌ها هستند که داوطلبانه اسلحه بدست میگیرند و به جنگ دشمن میروند و این علاقه را غیر از يك میل درونی و شکست روحی و یا ادای دین به وطن چیزی دیگری نمیتوان تعبیر کرد.

(اریک اریکسن) و پرنس (کارل برنادوت) (دوست و همکار صمیمی او) قهرمانان اصلی این سرگذشت هستند و اسامی آنها هم همان است که ذکر شد ولی در غالب موارد، غیر از شخصیت‌های تاریخی، اسامی عده‌ای به علل سیاسی و یا به علت حیات داشتن و یا به مناسبت عدم کسب اجازه از بستگان ایشان، تغییر یافته و بهمین سبب هم از انتشار هر گونه عکس خودداری میشود. در میان تماویری که بدست آمده‌اند، عکس زنی وجود دارد که با (اریکسن) رابطه داشت.

من این سرگذشت را با کسب اجازه از مقامات دولتی و سیاسی و براساس پرونده‌ها و مدارك موجوده تنظیم نموده‌ام و بطوریکه ذکر شد، غیر از تغییر اسم چند نفر، هیچگونه دستکاری دیگری در کتاب نشده و اصالت آن محفوظ مانده.

الکساندر کلین

۱- بوجود آمدن يك جاسوس

این جریان در ماه دسامبر ۱۹۳۶ رخ داد و در آن تاریخ (لارنس شین - هارت) سفیر کبیر آمریکا در شوروی) بدستور پرزیدنت روزولت با هواپیما بسوی (استکهلم) پرواز نمود .

سی ام ماه نوامبر ، سربازان شوروی (فنلاند) را اشغال نموده و میخواستند امیال خود را تحمیل نمایند و اُموریت سری (شین هارت) این بود که باسفرای شوروی و فنلاند در (استکهلم) که بیطرف بودند ملاقات نموده و پیشنهاد کنفرانس صلح بدهد تا هر چه زودتر به جنگ خاتمه داده شود . شکست (شین هارت) در این اُموریت حکم نابودی او را داشت ولی وی طی اقامت کوتاه خود در پایتخت (سوئد) اُموریت دیگری را نیز بانجام رساند که از بعضی جهات بمراتب مهم تر از اولی بود .

سومین شبی که (شین هارت) در (استکهلم) پایتخت (سوئد) گذراند . یکی از دوستان قدیم خود موسوم به (اریک اریکسن) را دعوت نمود تا شام را با او در گراندهتل صرف نماید . آن شب (شین هارت) سفیر کبیر آمریکا با (اریکسن) از هر دوی سخن گفتند . در آن موقع ، بمب افکن های موسوم به - (لوفت واف) و تانک های (پانزر) آلمانی ، لهستان را در عرض کمتر از سه هفته با خاک یکسان نموده و ملت های اسیر ساخته بودند و گفته میشد که آلمان توجه عمده خود را منبهد به مغرب ، فرانسه و انگلستان معطوف خواهد ساخت .

(شین هارت) در حین صرف غذا خطاب به (اریکسن) دوست قدیم خود ، گفت: آنچه که مسلم است این میباشد که ما آمریکائیها نیز دیر یا زود مجبور خواهیم شد که وارد جنگ شویم .

(اریکسن) که اندام بلندی داشت ، سرش را جنباند و اظهار کرد : در این مورد هیچ تردیدی نیست و گذشته از وظیفه اخلاقی ، آمریکا نمیتواند اجازه دهد که نازیها تمام اروپا را تسخیر کنند .

(شین هارت) موقع صحبت تممداً اظهار داشته بود (ما آمریکائیها)

نیز دیر یازود دارد جنگ می‌شویم و این عبارت (ما آمریکاها) شامل (اریکسن) نمیشد، زیرا هر چند که آن مرد بسال ۱۸۸۸ در آمریکا تولد یافته بود، مگر در او ان سال ۱۹۲۰ آن کشور را ترک کرده و به سوئد رفته و با آغاز سال ۱۹۳۶ تبعه آن مملکت گشته بود و در آن موقع صاحب مهم‌ترین و پردرآمدترین کمپانی نفت سوئد بشمار میرفت (اریکسن) در حالیکه لبخندی بلب داشت پرسید: آقای شتاین‌هارت بگوئید ببینم آیا ملت شما جداً تصمیم به جنگ گرفته یا مثل مرتبه قبل، فقط ادعای این کار را میکنید؟

(شتاین‌هارت) جواب داد: آه، این مرتبه دیگر موضوع بکلی با سابق فرق کرده و من هم میخواهم در همین مورد با توضیحت نمایم؟

(اریکسن) با حیرت پرسید: آیا شما واقعا میخواهید یا من مشورت کنید؟

— بله (اریک) و آیا تو حاضر خواهی شد در مواقع ضروری ما را کمک کنی؟

اریکسن با تعجب جواب داد: بله البته، ولی فکر نمیکنم با این سن و سالی که دارم بتوانم بدرد ارتش آمریکا بخورم چون مسلماً شما سربازان پنجاه ساله لازم ندارید.

(شتاین‌هارت) لبخندی زد و گفت: خیر، منظور من از خدمت، همان نفت است، بله، جاسوسی در مورد صنایع نفتی آلمان، اریکسن با آرامی گفت: البته من حاضر هستم که هر چه از دستم برآید انجام دهم ولی منظور اصلی شما چیست؟

(شتاین‌هارت) متفکرانه گفت: اریک، شاید تو بتوانی خدماتی انجام دهی که ابداً بفکرت خطور نکرده باشند. تو زبان آلمانی را بخوبی تکلم میکنی و در سابق نیز معاملات نفتی مهمی با شرکت‌های نفتی آلمان انجام داده‌ای و گذشته از اینها تو همیشه در کار خود شمانت وزیر کی بخرج داده‌ای و بهمین دلائل نیز من از تو میخواهم که داوطلبانه خدمتی انجام دهی.

(شتاین‌هارت) در اینجا مکثی کرد و احتضای بند افزود: مأموریتی که باید انجام دهی این است که با ردیگر قرارداد خود را تجدید کن و بتوان تجارت، جواز ورود به آلمان کسب نمایی و وارد آن کشور بشوی. شاید بتوانی اطلاعات مفیدی بدست آوری، و این اطلاعات به انگلیسها و آمریکاها کمک خواهند کرد تا به سہولت و راحتی، پالایشگاههای نفت نازی را بمباران

(اریکسن) متعکراته به لیوان مشروبش نگریست و جواب داد: میدانید این کار چندان هم آسان نیست هیچکس را بعنوان یکی از پیروان هیتلر نمی‌شناسند و چون آمریکائی الاصل هستم لذا مثل يك فرد سوئدی نمیتوانم روی آلمانیها تأثیر داشته باشم.

(شناينهارت) پاسخ داد: تو مرد تاجری هستی که به معاملات پردرآمد و مهم علاقه داری و از حالا ببعد هم کم کم رویه يك نازی را در پیش بگیری.

(اریکسن) گره ای بر پیشانی انداخت و گفت: ولی فکر نمیکنم اگر من يك نازی و پیرو هیتلر شوم خانواده ام در آمریکا و دوستانم در سوئد افتخار نمایند.

(شناينهارت) سرش را جنباند و گفت: بلکه درست است ولی اريك، آنچه را که ما از تو تقاضا میکنیم انجام دهی، موجب خواهد شد که تمام دوستانت را از دست بدهی. تو قادر نخواهی بود که حقیقت امر را به رفقاییت بروزدهی و اگر موافق باشی که با ما کار کنی، باید خودت را آماده برای نا مرادیهای زیادی بسازی. گذشته از اینها، کار جاسوسی مثل قمار است که برد و باخت دارد و اگر... (اریکسن) بتندی حرف سفير را برید و گفت: بسیار خوب لارنس، من منظور تو را می فهمم و موافق هستم که باشما کار کنم.

- بسیار عالی. بعقیده من بهتر است تو تا ر خودت را دور نازیها بگویی من به ما مودین جاسوسی خودمان در سفارت آمریکا اطلاع خواهم داد که تو داوطلب انجام این کار شده ای و بعد که موقع مقتضی فرار سیدی، آنها باشما تماس خواهند گرفت و دستورات لازم را صادر میکنند. من حالا نام شخصی را بشوخواهم گفت ولی سعی کن تا موقعی که اتفاقی ضروری رخ نداده با او تماس نگیری. این شخص (ما ژورنیچارد برادلی) نام دارد و وابسته نظامی سفارت است.

(اریکسن) برای آنکه این نام بیادش بماند، زیر لب به تکرار کردن آن پرداخت.

(شناين هارت) تا کید کنان گفت: اگر مودری ضروری پیش آمد که شما با ما ژور (برادلی) تماس بگیرید، باید علامت رمزی را بر زبان برانید و کافیست که از پشت تلفن بگوئید من دوست لارنس هستم، و گذشته از اینها، هنگام تماس با ایشان، فقط از تلفنهای عمومی که در محله برزیل هستند استفاده نمائید

و خود (برادلی) ترتیب ملاقات را خواهد داد.

- بسیار خوب.

- یک چیز دیگر. من میدانم که مسئله مادیات در نظر تو مهم نیست ولی البته با وجود این، ما هزینه‌های مورد لزوم را بشما پرداخت می‌کنیم.
- بسیار خوب موافقم.

(شناپن هارت) افزود: و اما امکان دارد که وقت زیادی طول بکشد تا آقای (برادلی) و یاسایر مأمورین ما بشما تماس بگیرند.

آمریکا هنوز وارد جنگ نشده و در حال حاضر تمام قوای مادر جبهه غرب متمرکز هستند. گذشته از اینها نیروهای هوایی انگلیس و فرانسه در یافتن مناطق نفت خیز آلمان دچار اشکال گشته و نمیتوانند آنجاها را باسانی بمباران نمایند. شاید وقت زیادی طول بکشد که شمارویه خود را تغییر دهید. (اریکسون) سرش را جنباند و گفت: بله این کار قدری وقت میخواهد، ولی آیا منظور شما اینست که آقای (برادلی) تاموقمی که آمریکا وارد جنگ نشده با من تماس نخواهند گرفت؟

- خیر، خیر و لزومی هم ندارد که شما منتظر این امر باشید. مأمورین ما به سازمان جاسوسی (انفلیجنس سرویس) انگلستان کمک مینمایند و با آنها همکاری میکنند و چون انگلستان در حال حاضر وارد جنگ شده، پس هرگونه اقدام جاسوسی که انجام دهیم، حتی اگر هم پای مامیان جنگ کشیده نشود به نفع دولت دوست ما انگلستان تمام خواهد شد. شما باید کلیه اطلاعات جاسوسی خود را به اینجا یعنی استهکلم مخابره نمائید و این اطلاعات از همین جا به لندن فرستاده میشوند.

- بسیار خوب.

(شناپن هارت) نفس عمیقی کشید و اظهار کرد: این را هم بگویم که شما باید تاموقمی که از طرف (برادلی) دستور نگرفته‌اید نباید با آلمان مسافرت نمائید و تا آن موقع هم، در اینجا با احزاب نازی همکاری کنید و طرح دوستی بریزید و حتی اگر هم شد با مقامات سفارت کبرای آلمان آشنا شوید. اما اگر اوضاع بالعکس شدند و سفر شما با آلمان سریع و قریب باشد، بیدرنگ به (برادلی) تلفن کنید و از ایشان دستور بگیرید.

(اریکسون) سرش را جنباند و گفت: بسیار خوب و من هر چه که گفتید انجام خواهم داد.

(شاین هارت) لیوانهای مشروب را پر کرد و درحین که لیوانها را
 باهم موفقیّت (اریکسون) می‌کشیدند، سفیر کبیر گفت: خوب اریک بمن
 اجازه مرخصی بده چون باید به سایر کارهایم برسم.
 - خواهش میکنم.

درحین که آن دو نفر دست همدیگر را می‌فشرده، (شاین هارت) گفت:
 اریک بار دیگر از صمیم قلب از تو تشکر میکنم و امیدوارم که موفق شوی.



(شاین هارت) سفیر کبیر آمریکا در وین، به‌ال‌مقولی (اریکسون)
 را برای انجام مأموریت جاسوسی برگزیده بود. (اریکسون) به‌مناسبت تصاحب
 چند شرکت نفت و دارا بودن پالایشگاههای مختلف در سراسر جهان به
 سرمایه‌دار موفقی لقب گرفته بود. (اریکسون) پس از اتمام دوره دبیرستان در
 آمریکا دست به مسافرت‌های دور و درازی زد و در تگزاس در چند کمپانی نفتی
 مشغول بکار شده و بعد بعنوان مهندس لوله‌کشی نفت معروف (شناه‌دارد)
 استخدام گشته بود و بتدریج ارتقاء درجه یافت و کم‌کم در پالایشگاه‌های
 نفت دست بکار شده و معاون رئیس پالایشگاه گشت.

(اریکسون) باین امر قانع نبود و به‌مناسبت داشتن مقداری پول به تحصیل
 رشته مهندسی نفت پرداخت ولی جنگ اول جهانی پیش آمد و آن مرد بخدمت
 احضار گشت و پس از اتمام جنگ، بار دیگر به تحصیل پرداخت اریکسون فوتبالیست
 بسیار ورزیده‌ای بود و در سن سی و سه سالگی (یعنی بیست و نه سالگی که مردها در آن پاره‌ای
 پامیانندازند و از عوایدات خوبی می‌خورند) فارغ التحصیل دانشگاه نفت
 گشت و از طرف شرکت نفت (شناه‌دارد) بعنوان نماینده فروش به چین فرستاده
 شد و چند سال در آن دیار و در یوکیاما و شانگهای بسر برد و عاقبت الامر به
 سوئد انتقال یافت و رئیس عملیات شانگهای شرکت نفت تگزاس شد و در همان
 کشور بود که اریکسون سال ۱۹۲۰ به‌شخصه مشغول کار گشت و شرکت نفتی
 برای خویش تأسیس کرد و برای آنکه معاملات نفتی انجام بدهد، چندین بار
 به تهران، لندن، برلین و بغداد، بخارست، هنگ‌کنگ، شانگهای و توکیو
 مسافرت نمود. در اوایل سال ۱۹۳۰، هنگامی که شوروی تکنسین‌ها و مهندسی
 نفتی آمریکائی و انگلیسی استخدام می‌کرد، (اریکسون) نیز سفری به روسیه
 نمود و در آنجا بکار ساختن پالایشگاهی در (باکو) نظارت کرد.

(اریکسون) کم کم پی برد که مرکز اصلی عملیات وی همان سوئد خواهد بود و به همین جهت از دولت سوئد تقاضای تبعیت نمود و دیری نگذشت که تبعه سوئد شد و بدین ترتیب در سال ۱۹۳۹، هنگامی که (لارنس شاپین هارت) از او خواست که برای آمریکا جاسوسی نماید، بیدارنگ قبول کرد، زیرا کشوری اصلی و وطن خود را دوست میداشت و حاضر بانجام هرگونه فداکاری در راه آن بود.



يك هفته پس از آنکه سفیر کبیر بمسکو برگشت، (اریکسون) کم کم به تغییر رویه پرداخت و طوری وانمود کرد که مرام وی عوض شده و به نازیها متمایل میشود و هر کس که يك شوخی و منك بر علیه نازیها بر زبان میراند وی دیگر نمیخندید. ولی مهم تر از همه سر معاملات نفتی را با کمپانیهای آلمانی گشود و بتدریج با شخص سفیر کبیر آلمان در سوئد آشنا شد.

مدت سه ماه تمام این کار ادامه داشت و هیچك از مأمورین جاسوسی آمریکا با او تماس نگرفتند، تا آنکه در اواخر ۵ ماه مارچ ۱۹۴۰، یادداشتی بوسیله شخصی به خانه وی برده شد و متن آن یادداشت ذیلا درج میشود:

قولی را که به لارنس داده اید در کمال دقت و خوبی به انجام رسانده و حق الزحمه خود را دریافت خواهید داشت هرگاه لازم شد بمن تلفن کنید. بامید موفقیت.

ریچارد

اریکسون که از دریافت آن پیغام از طرف (ریچارد برادلی) وابسته نظامی آمریکا دلداری شده بود، به تظاهرات نازی بودن خویش ادامه داد. آلمانیها در آوریل سال ۱۹۴۰، دانمارك و نروژ را اشغال کردند و ارتش نازی بفرانسه هم رخنه یافت و در اواسط آگست ژوئن ۱ کورهای هلند و بلژیک شکست خوردند و ایتالیا نیز بطرفداری از رایش سوم (هیتلر) وارد جنگ شد.

در اوائل سال ۱۹۴۱ شایع شد که سوئد هم بزودی اشغال میشود. (اریکسون) همچنان بظواهر سازی ادامه میداد و طوری درمجامع رفتار مینمود که همه او را يك (ناری) مقصوب بشناسند. وی هر چند گاه یکبار نامه ای از

(ریچارد) دریافت میکرد و دوبار هم (ریچارد برادلی) به او تلفن زد و بهمان لحن نامفهوم نامه‌هایش، اظهار داشت که بزودی روزگار فراخواهد رسید و او باید ثمره میوه‌ای را که کاشته ببیند.

در اوائل سال ۱۹۴۱ (اریکسون) عاشق زنی سوئدی موسوم به (اینگرید هولنورم) شد ولی (اینگرید) که از اختلاف مرام خویش با آن مرد اطلاع داشت، از ازدواج با او خودداری مینمود. (اریکسون) میخواست حقایق را بروز دهد، ولی باز بیاداندروز (شتاین هارت) می‌افتاد و ساکت می‌ماند. حتی چند بار تصمیم گرفت که به سفارتخانه تلفن بزاند و استعفا ی خویش را با اطلاع (برادلی) برساند. در عرض آن یک سال و نیم که از پیوستن وی بجرگه جاسوسان میگذشت، هیچیک از مأمورین جاسوسی آمریکا را ندیده بود.

۲- يك تصميم قطعی و صعب

درست يك سال و هفت ماه از اولین باری که (اریکسون) سفیر کبیر را دیده میگذشت که ناگهان صدای زنگ تلفن خانهاش برخاست و صدای (ریچارد برادلی) که بزبان سوئدی تکلم میکرد بلند شد و گفت: الو، من در مورد قرار داد (لارنس) صحبت میکنم. آیا میتوانی فردا ساعت ده شب ما را ملاقات کنی؟ (اریکسون) پاسخ مثبت داد و نشانی محل ملاقات را پرسید.

(ریچارد) آدرس خانه‌ای را به او داد و سپس گوشی را سر جایش گذاشت اشخاصی را که شب بعد (اریکسون) ملاقات نمود، دو نفر بودند که هر دو از اعضای برجسته سازمان جاسوسی آمریکا بشمار میرفتند و به ملی اسامی ایشان در اینجاستغیر یافته و بانام مستعار مازور (ریچارد برادلی) و سرهنك (توماس- ماسفیلد) معرفی میشوند.

آن شب در حین صحبت، (برادلی) اظهار داشت: آقای اریکسون ما اطلاع داریم که جناب سفیر (شتاین هارت) ملاقاتی با شما انجام داده و شما هم داوطلبانه حاضر به انجام عملیات جاسوسی شده‌اید البته مذاکراتی را که شما با ایشان کرده‌اید، دو سال پیش یعنی سال ۱۹۳۹ انجام پذیرفته‌اند و در عرض این دو سال، ما بدقت مراقب شما بودیم و اطمینان کامل یافته‌ایم که در انجام مأموریت خویش موفق میشوید. مأمورین ما همچنین گزارش داده‌اند که شما بخوبی دل خویش را ایفانموده و در نظر عموم، يك نازی متعصب می‌باشید.

(اریکسون) بخشکی گفت: متشکرم. ولی من نمیدانم که شما چه، اموریتی قصد دارید بمن بدهید.

(برادلی) لبخندی زد و گفت: اطلاعاتی را که ما از شما میخواهیم، بهیچوجه در استکھلام قابل کسب نیستند و شما باید گذرنامه‌ای برای ورود به خاک آلمان تهیه کنید.

(اریکسون) سرش را جیباند و گفت: اولین باری که من با (شتاین هارت) صحبت کردم، ایشان این موضوع را برام ابرازداشتند.

(برادلی) ادامه داد: اریکسون، وقتی که تو، پا به خاک آلمان گذاشتی، بلاتردید زندگیت درخطر خواهدبود، اگرپی به منظور اصلی شما برده شود، قطعاً بعنوان جاسوس تیرباران خواهیدشد.

سرهنگ (مانسفیلد) که در گوشه‌ای نشسته و با آرامی سیگار میکشید، داخل صحبت‌شده و گفت آقای اریکسون ما بهیچوجه شما را مجبور به اجرای این مأموریت نمیکنیم و همینقدر میگوئیم که هر گونه اطلاعاتی که هواپیماهای انگلیس را در بمباران ساختن پالایشگاههای نفتی آلمان هدایت نماید، در شکست آن کشور نافع خواهندبود. نفت از مهمترین عوامل جنگ است و نظر باینکه آلمان دارای نفت زیادی نیست، لذا با بمباران کردن پالایشگاههای آنجا، هینلر تسلیم خواهدشد. البته شما اطلاعاتی را که کسب میکنید به اینجاء یعنی استکھلام مخابره خواهید کرد و اهم آنها را به اطلاع سازمان جاسوسی انگلستان خواهیم رساند، ما از شما میخواهیم که تصمیم سریع و قطعی خود را بگیریذ. شما داوطلبانه وارد دنیای جاسوسان شداید و اگر میدانید که بعدها از این امر منصرف خواهیدشد، بهتر است همین الان سریع و بدون پرده بگوئید. یادتان نرود که این امر مرگ و نابودی و گذشته از آنها تنفردوستان بدنیهال دارد.

(اریکسون) لبخندی زد و گفت: بله و در حال حاضر هم عده‌ای از دوستان من که میدانند به حزب نازیها پیوسته‌ام سخت دایخوره میباشند.

(اریکسون) با ناراحتی به تفکر پرداخت. وقت تصمیم نهائی و قطعی فرا رسیده بود. اگر او که تبعه سوئد بود، (سوئد هم در جنگ بیطرف بشمار میرفت) به همان کارهای تجارتی خویش ادامه میداد، نه تنها دوستاش، بلکه حتی شرکتهای نفتی آلمان نیز با او رابطه میداشتند ولی در غیر این صورت، اگر موافقت خویش را برای رفتن به آن کشور اعلام میداشت، قطعاً دوستان سوئدی

و آمریکائی وی از او دلگیر میشدند. (چون آن مرد ظاهراً نازی شده بود.)
و بعد هم اگر آلمانها میفهمیدند اوجاسوس است، معاملات خود را با وی بهم
میزدند. (و این هم در صورتی بود که دستگیر نمیشد و قتل نمیشد.)

(اریکسون) پس از قدری تفکر، عاقبت گفت: مسلماً من قصد دارم با
شما کار کنم و بر سر قولی که به (شناختن هارت) دادم باقی میمانم ولی اگر اطلاع
داشته باشید دو سال از مذاکرات من با آقای سفیر میگذرند و در عرض این مدت
زندگی من بکلی با سابق فرق کرده و حالا تصمیم به ازدواج گرفته‌ام. پس اگر
اشکالی نداشته باشد من در این باره با نامزد خودم مشورت میکنم و...
سرهنگ مانسفیلد حرف او را برید و گفت: حرف شما منطقی است ولی
نامزد شما نباید پی به حقیقت برد.

- آخر من به او اطمینان کامل دارم و اگر به او بگویم که یک چنین ماوریفی
دارم هیچ جا در این مورد حرف نخواهد زد.

(برادلی) متفکرانه شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: ما نمیخواهیم
افکار شما را منحرف سازیم و اگر اطمینان دارید که نامزد شما زن سرنگهداری
است. میتوانید نزد وی درددل کنید ولی البته جزئیات امروزه چنین اسامی ما
و نشانی این خانه را به او نگوئید و مخفی نگه دارید.

(مانسفیلد) افزود: دولت چنین میخواهد که هیچکس از جزئیات این
امر مطلع نباشد.

(برادلی) سرفه‌ای کرد و گفت: ما پس فردا با شما تافن خواهیم کرد
و تاریخ ملاقات بعدی را تعیین میکنیم ولی این نکته را بشما بگویم که خیلی
مهم است. وقتی که برای تان تلفن میکنم و مثلاً میگویم فردا به محل ملاقات بیائید،
بدانید که یک روز دیرتر از تاریخی که معین میکنم باید بیائید، یعنی بجای
بر فرض دوشنبه، سه‌شنبه بیائید و اگر هم در تلفن قرار ملاقات را یک ساعت
بعد تعیین کردم، شما دو ساعت بعد حاضر باشید و این احتیاطات بدین جهت
میباشند که مبادا شخصی به مکالمات تافنی ما گوش بدهد.

(اریکسون) سرش را چنپاند و گفت: بله، می‌فهمم.

(برادلی) کارتی که نشانی خانه‌ای واقع در خیابان (آرماگانان) بر آن
نوشته شده بود به (اریکسون) داد و اظهار داشت: ملاقات بعدی ما در این مکان
انجام خواهد پذیرفت.

(اریکسون) همانگونه که آمده بود، آنجا را ترك كرد و در حینى كه از آن ساختمان دور میشد، مرتباً به اطراف خویش مینگریست تا مبادا كسى در آنى سوالی باشد و او را ببیند و با این كار احساس كرد كه اولین قدم را در راه يك عمل جاسوسانه برداشته است.



شب بعد، (اریکسون) نامزدش را برای حرفه شام به رستورانی برد و پس از خوردن غذا، هر دو در زیر نور، به باب به قدم زدن پرداختند و (اینگرید) پس از سكوت ممتدی اظهار داشت: شاید من هنوز هم احساسات رمانتیكى مانند دختر مدرسه ها را داشته باشم چون از گردش كردن در اینجا با تولدت میبرم. (اریکسون) لیکندى زد و با لحن آرامی گفت: اینگرید من هم همین احساسات را دارم و از قدم زدن با تولدت میبرم.

— اريك، بالاخره يكی از همین روزها من زندگانی، گذشته و مبهم خود را برایت تعریف خواهم كرد.

(اریکسون) نگاهی به نامزدش انداخت و گفت: اینگرید من مردی مسن هستم و اهمیتی به این چیزها نمیدهم.

(اینگرید) كه موهای قهوه ای رنگ و چشمان آبی داشت، موقرانه گفت، من همینگونه تو را دوست دارم.

هر دو روی نیمکتی در کنار خیابان نشستند. (اریکسون) با ملایمت به تعریف مأموریت خویش پرداخت. (اینگرید) با چشمانی از حلقه درآمده و رنگ و رونی پریده پداو خیره شده و حرف نمیزد و وقتیكه (اریکسون) از حرف زدن فارغ گشت، وی با صدای لرزانی گفت: آه اريك، خیلی عجیب است كه توهم مثل من نسبت به (آمریکا) علاقه داری. ولی آخر بگو ببینم آنها چرا تو را برای انجام این مأموریت برگزیده اند؟ مگر كس دیگری وجود نداشت؟

— عزیزم، با سوابق و روابقی كه من دارم، هیچكس نمیتوانست مثل...

(اینگرید) حرف نامزدش را برید و گفت: ولی آخر آمریکا هنوز وارد جنگ نشده و گذشته از اینها، توهم تبعه سوئد میباشی.

— بله میدانم. اما مجبور هستم. چون به امور نفت وارد میباشم.

— آه، خدایا، چرا نامزد من نباید حرفه خوب و مطمئن داشته باشد.

(اریکسون) نامزدش را در آغوش گرفت و به نوازش كردن او پرداخت.

پس از چند لحظه، (اینگرید) سرش را بلند نمود و گفت: عزیزم، حالا تصمیم داری چكار كنى؟

- اگر موافق باشی ازدواج خود را مدتی به تعویق می‌اندازم و من در ...

- نه ، نه .

- ولی آخر من همیشه در خطر خواهم بود و تو هم که همسر من میشوی بخطر خواهی افتاد .

(اینگرید) آرامی گفت: من مخالفتی ندارم و زندگی من به زندگی تو بستگی دارد .

- ولی اگر بخواهی با من ازدواج کنی ، باید تظاهر به (نازی) بودن نمایی و در آن صورت دوستان و آشنایان خودت را از دست خواهی داد و حتی امکان دارد فامیل خودت نیز از توری گردان شوند .
- حتی فامیل ؟

- بله و همین جهت بود که از تو خواستم ازدواج ...

- ولی امکان دارد جنگ ماها طول بکشد و من ...

(اریکسون) حرف (اینگرید) را قطع کرد و گفت ما مرتباً همدیگر را خواهیم دید و توانمود میکنی که چون من نازی شدم ام ، لذا حاضر به ازدواج با من نمیشی ولی چون مایل نیستم بکلی مرا از دست بدهی ، لذا هر چند گاه یکبار همدیگر را می‌بینیم .

- نه ، من بیشتر ترجیح میدهم که دوش بدوش تو به استقبال خطر بروم و شاید هم مفید واقع شدم .

(اریکسون) نامزدش را بوسید و جواب داد: بسیار خوب عزیزم . بالاخره برنده شدی .

* * *

دوشب بعد ، (اریکسون) با (برادلی) و سرهنگ (مانسفیلد) ملاقات کرده و به آنها اظهار داشت که بعد از دو هفته ، یعنی پس از اتمام ماه غسل و برگرداندن همسر خویش به (استکهلم) حاضر به انجام مأموریت و مسافرت خواهد شد و ضمناً افزود که برای انجام خدمات خویش ، هیچگونه دستمزدی نخواهد گرفت .

(برادلی) و قتیکه پیشنهاد (اریکسون) را شنید ، گفت: بسیار خوب: با شرایط شما موافقت میشود امیدوارم که خوشبخت باشید .

(مانسفیلد) نیز افزود: تبریک میگویم . شما با دختر خوب و عاقلی ازدواج میکنید و همسر شما بسیار خوشبخت است که با مرد وطن پرست و بهر دوستی ازدواج کرده .

سوء ظن وابسته نظامی

عروسی (اریکسون) بسیار بیصدا و بدون جنجال برگزار شد و غیر از چند نفر از بستگان عروس در آن جشن حضور نداشتند.

آن دو نفر ماء عمل را در مزرعه خود (اریکسون) که نزدیک قصبه (کروک) بود گذرانند و پس از دو هفته به (استکهلم) برگشتند و (اریکسون) به سفارتخانه آلمان رجوع نمود و تقاضای پروانه عبور به آن کشور را کرد و در تقاضا نامه خویش قید نمود که قصد انجام معاملات نفت با کمپانیهای آن کشور را دارد.

(برونوالریخ) وابسته بازرگانی آلمان در (استکهلم) که مرد سرطاس دمینی بود، وقتی که تقاضای (اریکسون) را خواند، با صراحت گفت: آقامن به آمریکائیها اعتماد ندارم و هر چند که ثابت شده شما نازی متصبی میباشید، مع هذا باورود شما به خاک آلمان موافق نیستم. اریکسون معترضانه گفت. ولی آقا، من که آمریکائی نیستم، من سوئدی میباشم.

(اولریخ) وابسته بازرگانی سوئدی گفت. تا آنجا که من میدانم، یک فرد آمریکائی الاصل، برای همیشه آمریکائی خواهد بود.

(اریکسون) با عصبانیت از دفتر (اولریخ) خارج شده و به خانه رفت و به همسرش گفت: من نخواهم گذاشت این (اولریخ) احق از مسافرت من به (آلمان) جلوگیری کند و باید راهی برای رفع سوءظن وی بیفندیشم و یا اینکه کاری کنم که (کورتز) نماینده (هیملر) رئیس سازمان اس اس در اینجا، او را قانع سازد. یکی از روزهای همان هفته فرصتی دست داد که (کورتز) و (اولریخ)

هر دو تحت تأثیر (اریکسون) قرار گرفتند. (اریکسون) بایکی از تجار آلمانی در دستورانی مشغول صرف نهار بود که ناگهان صدای آشنایی را شنید که گفت سلام اریک، حالت چطور است ؟

(اریکسون) سرش را بر گرداند و چشمش به یکی از دوستان قدیمی خود موسوم به (والنبرگ) افتاد که در آن زمان یک مقاطعه کار سوادى بود و ترازاد جهود را داشت .

(اریکسون) بدینجهت با (والنبرگ) قطع رابطه کرده بود، چون وی یهودی بشمار میرفت و مرام آلمانیهام مخالفت با یهودیها بود، ولی (والنبرگ) علیرغم بی اعتنائیهای (اریکسون)، مرتباً به او سلام میداد و ادای احترام مینمود. (اریکسون) که میدانست (اواریک) و (کورتز)، یعنی وابسته بازرگانی و نماینده هیملر در همان نزدیکی نشسته اند، فرصت را مقتضی شمرد و بتندی از جابر خواست و با صدای بلند، خطاب به (والنبرگ)، دوست یهودی خود گفت: والنبرگ من چندین مرتبه بتو گوشزد کرده ام که مراحم من نشوی و میل ندارم با یک یهودی معامله کنم. فهمیدی؟ زود باش از جلو چشمهایم دور شو و گرنه بدمی بینی. (والنبرگ) با حیرت و تعجب بصورت (اریکسون) خیره شد و بعد بی آنکه حرفی بزند، برگشته و با سرعت از درب دستوران بیرون رفت .

صبح زود روز بعد، نامه مهوری بدین مضمون بدست اریکسون رسید :

من فکر نمی کردم که دوستانم تا باین حد تغییر رویه یافته باشند. من از حرکت دیشب شما فهمیدم که منظور خاصی دارید و بهمین جهت رفاقت خود را با تو بهم نمی زنم . اگر حدس من صحیح باشد و تو اجباراً آن عمل را انجام دادی. پس امیدوارم که باز همدیگر را ببینیم . اگر خدمتی از دست من بر می آید، مرا خبر کن.

والنبرگ

(اریکسون) پس از مطالعه نامه، آنرا به همسرش داد و گفت. اینگرید، بگیر این نامه را بخوان چون میخواهم آنرا پاره کنم . (اینگرید) نامه را مطالعه کرد و سرش را جنباند و گفت:

مرد عجیبی است!

— بلکه مانند آئینه افکار مرا خوانده امیدوارم که دلخور نشده باشد .

حدس (اریکسون) صائب نبود، چون بر خلاف انتظار عمل وی (اولریخ) و (کورتز) راحت تاثیر قرار نداد. چند روز بعد سرهنگ (مانسفیلد) به وی تلفن زد و ترتیب ملاقاتی را داد و وقتیکه همه، یعنی مانسفیلد، برادلی، وابسته نظامی و اریکسون دور هم جمع شدند، اریکسون گفت: من تصمیم دارم یکی از دوستان خود را در این کار شرکت دهم و بکمکم نقشه خویش را بر حله اجرا در آوریم. سرهنگ مانسفیلد گریه ای بر پیشانی انداخت و پرسید: این دوست و همکار شما کیست؟

- پرنس کارل برنادوت

برادلی با حیرت پرسید: خواهرزاده پادشاه؟

اریکسون سرش را بعلامت مثبت جنباند و گفت من و کارل سالها با هم دوست بودیم و ما با هم معاملات نفتی و خرید و فروش نفت با هم آشنا شدیم و من حتم دارم که کارل از کمک کردن بمن دریغ نمی نماید.

سرهنگ مانسفیلد متفکرانه پرسید: شما تصمیم دارید از پرنس کارل در چه موردی کمک بگیرید؟

- عده ای از سران نازیها، از قبیل کورتز نماینده حزب نازی در این شهر، از طبقه متوسط بشمار میروند و بسیار مشغول میشوند که با درجه داران و طبقات بالاتر آشنا شوند و چون پرنس کارل خواهرزاده پادشاه سابق سوئد میباشد و از دیرباز بشمار میرود لذا...

سرهنگ سرش را جنباند و گفت بله فهمیدم.

اریکسون ادامه داد من اطمینان دارم که کارل موفق خواهد شد نظر کورتز را عوض نماید و کاری بکند که من گذرنامه برای ورود بخاک آلمان بگیرم.

روابط سلطنتی

پرنس کارل برنادوت، مردی بود بلند قد و سی ساله که تمام اهالی سوئد ویرا دوست داشتند.

اریکسون بدون فوت وقت بدیدن کارل رفت و از او تقاضای کمک نمود و گفت:

کارل، این همکاری ممکن است برای تو نتایج وخیمی داشته باشد. من

يك فرد گمنام میباشم ولی تو اول شخصیت این کشور هستی و چون سوئد هم بیطرف است، لذا آلمانها هم بتوان احترام میگذارند.

اریکسون پس از ادای این حرف تمام ماجرای خود را تعریف کرد، پرنس کارل گفت: البته من از همکاری با شما خوشوقت خواهم شد، ولی آنچه که مرا ناراحت کرده این میباشد که میل ندارم عمویم، اعلیحضرت گوستاو، بی به ماجرا ببرد.

اریکسون سرش را تکان داد و گفت: میدانید چیست؟ مسلماً شما نمی-توانید موضوع را بخانواده خود اطلاع بدهید و فقط قدری با من یاری نمائید. پرنس کارل با آرامی گفت: منظور شما را می-فهمم و مهمتر از همه فکر نمی-کنم از لحاظ اخلاقی مجاز باشم که موضوع را به اعلیحضرت بگویم و از او در مورد گرفتن گذرنامه برای شما کمک بخواهم چون مسلماً اگر ایشان بفهمند من با شما، یعنی يك فرد ضد نازی همکاری میکنم، بیدرتنگ مرا تحویل پلیس امنیت خواهند داد. ولی چون من بشخصه عقیده دارم که اقدامات شما باعث ختم جنگ خواهد شد، لذا حاضر هستم که با شما کار کنم.

صبح روز بعد، اریکسون به (کورتز) نماینده هیملر در سوئد گفت که پرنس کارل برادرزاده اعلیحضرت گوستاو علاقه خاصی در مورد مرام نازیها دارند و افزود که اگر کورتز مایل باشد، وی شاهزاده را هفته بعد برای صرف شام بخانه ایشان دعوت میکنند.

کورتز مشتاقانه جواب داد: من از زیارت شاهزاده بسیار مشغوف خواهم شد.

در حقیقت پرنس (کارل گوستاو اسکار فردرک کریستیان برنسادوت) (و این نام آن -مرد بود)، برادرزاده اعلیحضرت گوستاو و داماد پادشاه بلژیک یعنی لئوپولد، شهرت خاصی داشت و چون همه، بخصوص آلمانها اطمینان داشتند که روزی پرنس کارل وارث تاج و تخت سوئد خواهد شد، لذا میتوانند از وجود او برای تبلیغ و پیش بردن مقاصد هیتلر استفاده کنند. اریکسون همانروز بدیدن شاهزاده رفت و گفت: من با کورتز آلمانی صحبت کردم و فهمیدم که او بخوبی از وضع شما خبر دارد و حتی میداند که يك بار هم

در آمریکا میهمان روز ولت رئیس جمهور بودید . سعی کنید هنگام برخورد با او طوری رفتار کنید که تصور نماید آلمانیها را دوست دارید و بعد حتی المقدور اطلاعاتی در مورد هیتلر و یانازیها کسب نمایید.

پرنس کارل سرش را جیباند و گفت: می فهمم . چند روز بعد ، در ایوان کافه گراند هتل استکهلم، پرنس کارل مهمانی مجلی بافتخار آلمانیها داد .

در حینی که جشن ادامه داشت، کارل طرح دوستی را با کورتز ریخت و عاقبت با اتمام جشن، نماینده هیتلر یعنی کورتز از پرنس کارل دعوت نمود تا در اواخر هفته شام را در خانه وی صرف کند.

بدین ترتیب بود که اریکسون با کورتز دوست شد و آن مرد با کمال میل موافقت نمود که گذرنامه ای برای ورود بخاک آلمان بوی بدهند.

تجهیزات نهائی

روز بعد، اریکسون با (ماژور برادلی) و سرهنگ مانسفیلد ملاقات نمود و در این ملاقات پرنس کارل هم حضور داشت و در آنجا نقشه های طرح شدند و مذاکراتی انجام گرفتند که طی آنها اریکسون فهمید در خاک آلمان باید چکار کند و چه بگوید و در مواقع ضروری به چه کسانی رجوع نماید و عاقبت الامر سرهنگ مانسفیلد گفت:

آقای اریکسون شما که بکشور آلمان میروید باید حتی المقدور سعی کنید که مشاهدات و اطلاعات خود را بخاطر بسپارید و آنها را بر کاغذ ننویسید و ما باید در این کار احتیاط را از دست ندهیم . قدرت آلمان بر منابع نفتی آن منکی است و با متلاشی ساختن این منابع آلمان شکست خواهد خورد و نه تنها دیگر آمریکا وارد جنگ نخواهد شد، بلکه جنگ هم خود بخود خاتمه خواهد پذیرفت . مهمترین همه شما باید سعی داشته باشید که حتی المقدور از دوستان سابق آلمانی خود که با آنها معاملات نفتی انجام میدادید حذر کنید و فکر نکنیم که لزومی به تذکر باشد . اگر یکی از آلمانیها تورا شناخت و به پلیس گشتاپو برود داد، کاملاً محو خواهی شد.

اریکسون سرش را جیباند و گفت : بله ومن از این موضوع اطلاع کامل دارم.

احتمال میرود که شما در این سفر اول موفق به کسب اطلاعات زیادی نشوید، مأموریت عمده شما مربوط به نفت است و هر وقت که گزارشی در مورد محل پالایشگاهها مخابره کنی، بمب افکنهای انگلیسی بهسولت آنجا را ویران

میکنند .

- بلکه کاملاً می فهمم .

مانسفیلد سرش را جنبانده و گفت : واما اگر احیاناً توسط شخص هیتلر و یار فینقی وی یعنی هیتلر برای صرف چائی دعوت شدی ، بیدرتنگ قبول کن .

اریکسون تبسمی نمود و گفت : البته ومن با کمال میل دعوت آنها را خواهم پذیرفت .

- امیدوارم که موفق شوید .

* * *

چند روز بعد ، (کورتز) به (اریکسون) تلفن زد و به او گفت که برای امضاء ویزایش به (اولریخ) وابسته بازرگانی رجوع کند .

(اریکسون) فی الفور به سفارتخانه آلمان رفت و تقاضای صحبت با (اولریخ) را نمود و وقتی که به اطاق وابسته بازرگانی راهنمایی شد سلام داد ، و (اولریخ) از جابر خاست و در حالیکه دست او را میفشرد گفت : سلام آقای اریکسون . آیا در مورد ویزای خود آمده اید ؟ بلکه ... بلکه پرونده کاملاً تنظیم شده و به تصویب رسیده (اولریخ) پس از ادای این حرف ، ویزای (اریکسون) را بدست او داد و گفت : بفرمائید هایل هیتلر !

- هایل هیتلر !

آشپ (اریکسون) به همسرش و پرنس کارل گفت :

- اولریخ ظاهراً با من موافقت نموده و دوست شده ولی سوعطن از سر و رویش میبارد .

(اینگرید) لبخندی زد و گفت : پس قطعاً او مدرکی بر علیه تو بدست خواهد آورد . راستی اریک ، این مسافرت تو به آلمان چقدر طول میکشد ؟
- معلوم نیست . شاید سه روز و شاید هم چند هفته این بستگی به پیشرفت مأموریت دارد .

(اینگرید) سرش را پائین انداخت و گفت : يك ندای درونی به من نهیب میزند که در این مسافرت تو بدر در سرخواهی افتاد . آیا نمیشود مرا هم با خودت ببری ؟

- فکر نمیکنم اینگرید و گذشته از اینها ، بتواطیفشان میبدم که ابداً بدر در سر نخواهم افتاد . خیالت راحت باشد .

يك اتفاق غيرمنتظره

يك هفته بعد ، یعنی اواخر ماه سپتامبر ۱۹۴۶ اینگریدها توسط خود (اریکسون) و (پرنس کارل) را به طرف فرودگاه (بروما) برد. هوا صاف و آسمان مثل نیل آبی بود .

بیست دقیقه بعد، اریکسون تازه بر صندلی هواپیما (لوفت هانزا) لم داده بود که ناگهان دومرد بلندقد، قبل از پرواز هواپیما داخل آن شدند و مهماندار را مخاطب قرار دادند و یکی از آنها پرسید: کدام يك از مسافریں شما اريك اريكسن است ؟

مهماندار آلمانی متجسسانه بصورت خلبان هواپیما نگرست و در همان موقع اریکسون از جا برخاست و گفت: آقایان من اريكسن هستم . آیا کاری داشتید ؟

یکی از آن دومرد گفت: شما باید باما بیایید . اریکسون با عصبانیت داد زد : یا شما بیایم ؟ اصلاً شما چکاره هستید؟ مرد بلندقد کارتی از جیب در آورده و گفت: ما پلیس مخفی میباشیم . اریکسون که فکر میکرد (اولریش) در این جریان دخالت دارد پرسید موضوع از چه قرار است؟ من نمیدانم پلیس با من چکار دارد ؟ - آقا ما باید سئوالاتی از شما بکنیم . - بفرمائید .

اریکسون نگاهی ساعتش انداخت و گفت: ولی هواپیما تا پنج دقیقه دیگر پرواز خواهد کرد . - خیالتان راحت باشد. تا بازگشت شما از پرواز هواپیما جلوگیری خواهد شد .

اریکسون با خشونت گفت. آخر این کارها چه معنی دارد ؟ - ما اطلاع نداریم . اریکسن بطرف درب رفت و در دل مرتباً به (اولریش) وابسته بازرگانی آلمان درسوند فحش میداد .

وقتی که آنها به سالن انتظار فرودگاه رسیدند، کارآگاهان به جستجوی جمندان (اریکسون) پرداختند و حتی البسه شخصی او را هم از مد نظر گذرانند و ناگهان فکری بمخیله (اریکسن) خطور کرد و از خود پرسید که مبادا

ان کارآگاهان و پلیسها از مأمورین آلمان باشند و با عصبانیت گفت: احمتها اگر شما فکر میکنید من مسافر قاچاقی هستم سخت در اشتباه هستید .
 هر دو کارآگاه بدون اعتنا بجهتجوی چمدان ادامه دادند و طوری رفتار میکردند که گوئی اطمینان دارند چیزی پیدا خواهند کرد ولی عاقبت الامر با ناامیدی سر خود را تکان دادند و یکی از آنها گفت: آقا معذرت میخواهیم که مزاحم شدیم .

(اریکسن) با خشونت چمدان خود را برداشته و دوان دوان به طرف فرودگاه رفت . همسرش و پرنس کارل هنوز هم در ردیف مشایعت گنبدگان ایستاده بودند ولی (اریکسن) بدون خدا حافظی مجدداً سوار هواپیما شد و یکایک مسافرین را از مد نظر گذراند و به بیرون پنجره تکیست . لحظه ای بعد هواپیما تکانی خورد و از جا بلند شد و (اریکسن) نگاهی به بیرون انداخت و با خود فکر کرد که بیش از صدبار از آن حوالی پرواز نموده ولی در هیچیک از مسافرتهاى خود اینطور نگران و مشوش نبوده است.

ساعتها بعد که هواپیما از آسمان کشور سوئد دور شد و از قراز میرز گذشت، اریکسن فهمید که دیگر مرد آزاد و خود مختاری نیست . بدین ترتیب بود که هواپیما از آسمان مه پوشیده آلمان شمالی پرواز نمود و چند ساعت بعد، فرود آمد و صدای غرش موتورهای خاموش شد و دریاها باز گشتند . (اریکسن) مطمئن بود که نمایندگان و مأمورین گشتاپو در بیرون انتظار او را دارند .

نخستین دیدار گشتاپوها

اریکسن بارها در سابق به برلین رفته و در همان فرودگاه، یعنی فرودگاه (تمپل هوف) پا بر زمین نهاده بود ولی در آن موقع متوجه شد که جنگ، تغییرات زیادی در آنجا حاصل کرده . اشیاء و اشیاءهای هواپیماها برنگ سبز، رنگ آمیزی شده و بر سقف آنها تصاویر درختها را کشیده اند بود تا هواپیمای خصم پی بمحل آن فرودگاه نبرد و خیال کنند که جنگل یا بیشه کم درختی است .

بامورین گمرک آلمان همه انیفورمهای خاکستری رنگی پوشیده بودند و اریکسن بر بازوهای آنان نوار سیاه رنگی را دید که با حروف درشت و سفید دو حرف (SD) بر آن نوشته شده بودند و آنرا پی برد که آنها از مأمورین سازمان گشتاپو (سازمان امنیت آلمان)، سازمانی که (عیملر) آنرا بنیانگذاری

کرده میباشند.

تمام معدنیات چمدان اریکسن در سالن گمرک بررسی شدند و ویزای وی مورد معاینه دقیق قرار گرفت و پس از آنکه به سردسپهای اولیه خاتمه پذیرفتند، او را باطاق کوچکی هدایت نمودند و افسر گشتاپو با آرامی گفت بروی اتومبیل برای بردن شما میاید.

پانزده دقیقه بعد، اریکسن با اتفاق دو مسافر دیگر سوار ماشین (اوپل) سیاه رنگی شده و همراه دو افسر گشتاپو، به طرف محل مرکزی سازمان امنیت گشتاپو روان شدند. وقتی که اتومبیل از جاده خارج شهر پیش رفت نمود اریکسن با حیرت متوجه شد که مقدار زیادی گاو آهن و شن کشهای رنگی زده سرتاسر جاده را پوشانده اند و ناگهان پی برد که سر تمام آن آهن آلات بسوی آسمان متغایل است و فهمید که همه آنها، توپهای ضد هوایی میباشند و برای سرنگون ساختن طیاره ها کار گذاشته شده اند و در همان موقع بود که فهمید باید این موضوع را قبل از همه به سازمان ضد جاسوسی آمریکا گزارش دهد. وسائل نقلیه در شهر (اترباهن) بسیار قلیل بودند و اریکسن بخود گفت که قطعاً بنزین حیره پندی شده. اتومبیل (اوپل) آنها در يك نقطه، کنار کامیون بزرگی که مملو از زرمه ها و کلاه خودهای سبز رنگ نظامی بود ایستاد. اریکسن از پشت شیشه ماشین نگاهی برابر کامیون انداخت و متوجه شد که زیر آن فلزات و اسلحه ها، عده زیادی دراز کشیده اند و صدای صحبت نجوا می آید آنها را شنید.

در شهر (برلین)، همه جا، ویران بود و جنگ بیش از همه با نتایج خسارت وارد آورده و دیگر اثری از آن ساختمانهای مرتفع و سفید رنگ که اریکسن در سال ۱۹۳۸ دیده بود، بچشم نمیخورد. آثار پیمانهای ارتش انگلیس همه جا نمودار بود. دیوارها فرو ریخته و جاده ها ترک برداشته بودند و در میآدین، نورافکنهای زیادی قرار داشتند.

چند دقیقه بعد، اتومبیل حامل آنها جلوی ساختمان خاکستری رنگی که محل سازمان امنیت بود توقف کرد.

آن ساختمان که سابقاً يك هفترستان صنعتی بود، تبدیل به اداره سازمان امنیت یا پلیس مخفی آلمان گشته و وحشت آن بردلها حکمفرمایی میکرد. اریکسن، فهمید که در داخل ساختمانی که اینك قصد ورود با آنرا دارد صد ها نفر

شکنته داده شده و جان سپرده اند و از آنجا است که دستور قتل عام هزاران
نژدد فرانسه و لهستان، نروژ، هلند، بلژیک و سایر ممالک شکست خورده
صادر میشود. در این محل، خیانت و ترور، جنایت و آدمکشی و بی رحمی
تسلط داشت.

افسران خاکستری پوش گفتاپو، (اریکسن) را بطرف دفتر کار (بارون
فرانتس فون نورددهوف)، رئیس سازمان بردند.

اریکسن میدانست که هر چند (بارون نورددهوف) ظاهراً مقام پست تری از
سایر سران نازی دارد، مع هذا در اصل از عمده آنها برتر و ارشدتر میباشد
همچنین میدانست که وی از دوستان صمیمی (هملر)، رئیس کل سازمان
گشتاپو است.

(بارون نورددهوف) مردی بود بلند قد و خاکستری مو که بمحض دیدن
(اریکسن) از جا برخاست و با او دست داد و چشملهای آبی رنگش را بصورت آن
مرد دوخت.

دو نفر دیگر در آن دفتر حضور داشتند که هر دو در برابر تصویر نقاشی
شده آدولف هیتلر نشسته بودند و قیافه آنها آشنا بنظر میرسید.

بارون نورددهوف بالحن آرامی گفت: این افسران بمن گفتند که در
فرودگاه (بروما) چند مأمور آلمانی که کارت هویت افسران پلیس انگلیس
را همراه داشتند خیلی مزاحم شما شده اند.

(اریکسن) بشندی نگاهی بان دو نفر انداخت و ناگهان پادش آمد که
آنها جزو مسافرین هواپیما بودند و گفت: بله ولی مأمورین شما نتوانستند
چیزی در چمدان من پیدا کنند.

بارون نورددهوف موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:
چرا شما که یک فرد آمریکائی میباشد این همه در انجام ماملات تجارنی
بما اصرار دارید؟

بارون نوردهوف پس از ادای این حرف روزنامه ای از گفومیز برداشت
و آنرا جلو اریکسن نهاد. در صفحه اول روزنامه با حروف درشت چاپ شده بودند.
(پرزیدنت روزولت سقوط آلمان را خواهان است) اریکسن لبخندی
زد و گفت. این بمن ربطی ندارد. من سوئدی میباشم و از نژاد آریائی ها بشمار

میروم و یک نفر تاجر هستم و به همین جهت هم همیشه در فکر پول و بدست آوردن عواید هنگفت میباشم. من نسبت به آلمانیها عقیده راسخی دارم، چون میدانم آدمهای کاری و زرنگی هستند و با توجه باین نکته که چند سال قبل يك ملت شکست خورده و تو سری خور بودند ولی اینك مالك اروپا گشته اند. لذا میتوان روی آنها حساب کرد و علت اینكه من علاقه دارم باشما آلمانیها معاملات انجام دهم وقت خرید و فروش کنم همین است.

بارون نورد هوف با خونسردی گفت فهمیدم.

اریکسون سرش را جفتانند و بعد به سؤالاتی که بارون مینمود پاسخ داد و عقیده خود را نسبت به مرام نازیسم بیان نمود و جواب سؤالی را که در مورد آلمان شده بود داد و بعد بارون پرسید که آیا برای حاضر است از طرف آلمان برای انجام معاملات نفتی و انعقاد قرار داد به آمریکا برود یا خیر ؟

اریکسون به تمام سؤالات آن مرد پاسخ داد و طوری صحبت میکرد و خود را يك نازی مناسب نشان میداد که این امر بر خودش هم مشتبّه شد. پس از اتمام باز پرسهای مختصر، عاقبت (اریکسون) را به هتل (هشت) که اطاقی در آن برایش در نظر گرفته شده بود فرستادند و دستور دادند که تا اتخاذ تصمیم قطعی سازمان گشتاپو در مورد کاروی همچنان در برلین بماند و آن شهر را ترک نکند.

مشکل خواب

وقتی که (اریکسون) به هتل رسید، دفتر اسامی مسافری را امضاء کرد و توسط پاد و هتل به اطاق خود راهنمایی شد و وقتی که چمدانش را روی تخت خواب نهاد، پاد و اخطاریه لازم را که میبایست در مواقع حملات هوایی اجرا شود بوی اطلاع داد و اریکسون گفت: بده میدانم و هر وقت که هوا پیمای دشمن حمله کردند من باید چراغ را خاموش سازم و پرده ها را بکشم. حالا بگو ببینم آیا اینجا حوله و ساپون دارید یا خیر ؟

- بله قربان و ما يك حوله بشما میدهم و نصف قالب ساپون هم در اختیار تان میگذاریم. بعد دستور داده شده که از تلف کردن ذخائر ساپون خودداری کنیم ولی چون شما میهمان هستید، لذا توجهی به این دستور نمیشود. اینجاروزها همه چیز جیره بندی شده و میتوان گفت که قحطی است.

(اریکسون) سرش را جفتانند و بعد تصمیم گرفت که شام را مثل ایام پیشین

که در آلمان بود، در کافه (آنترلیندن) صرف تا دو بهمین جهت از هتل بیرون رفت و به قدم زدن در خیابانها پرداخت، غالباً ساختارها ویران گفته بودند. کافه (لیندن) ابتدا وضع سابق را نداشت. بیشتر صندلیها ترک خورده بودند، و قهوه‌ای یکسوز پشت میزی نشست و دستور لیوانی کنیاک داد، مشروطی برایش بردند که نه تنها طعم الکل نداشت، بلکه مزه سرکه فاسدی را میداد و اریکسون با نفرت و اکراه آنرا نوشید و بخود نوید داد که در سفر بعدی مقداری مشروب با خود بیاورد. وضع غذا بمراتب نفرت انگیز تر بود و تنها خوراک گرم آن کافه را ماهی سرخ شده و سبزی آب پز و سوسیس گرم تشکیل میداد و (اریکسون) که میدانست ماهیها را با پیپه خوک سرخ کرده اند و سوسیسها هم کهنه میباشند، بالاچار برای سیر کردن شکم خویش دستور داد یک عدد سبب زمینی را برایش سرخ کنند و در حین صرف آن غذای خشک و مختصر، به مطالعه روزنامه‌ای پرداخت که روی میز قرار داشت. آن، جله از نشریات ارگان هیتلر و موسوم به (ول کیشربو باختر) بود و مطالب زیادی راجع به پیشرفت قوای آلمان در آن چشم میخوردند و اریکسون که گفتیم بخوبی زبان آلمانی را میدانست، مشتاقانه به مطالعه مطلب ذیل پرداخت.

دو دوست صمیمی که از آتش مرخصی گرفته اند احتیاج به دوزن موبور و جذاب دارند تا اقامت تعطیلات را با آنها بگذارند. دو طلبان عکس خود را به این نشانی ارسال دارند

این مطلب بخوبی نشان میدهد که چقدر مرد در آلمان کم بود و زن‌ها برای دست یافتن به مرد ها قرعه میکشیدند. آنچه که نظر اریکسون را جلب کرد این خبر نبود، بلکه موضوعی که توجه ویرا بخود معطوف داشت این بود که هشت نفر آلمانی، بجرم بد گوئی از جنگ و دلسرد ساختن مردم اعدام شده و مرگ آنها توسط دادگاه عام تصویب شده بود.

اریکسون فهمید که دادگاه عام فقط عنوانی است برای فریب مردم و فریب خارجیان و یک چنین دادگاهی که (هیئت منصفه آنرا طبقات عادی مردم تشکیل میدهند) ابداً وجود خارجی ندارد بلکه در اصل همان سازمان مخوف گشتاپو میملر است.

اریکسون بی اختیار نگاهی به اطراف کافه پرداخت و ناگهان پی برد که

اگر هویت و مأموریت او کشف شود، فی الفور اعدام خواهد شد. غالب مشتریان کافه نهیفلولاغر بودند، ولی چند سر باز نظامی نیز که آنجا حضور داشتند، قیافه های سرخ و شاداب و اندامی چاق داشتند و این نشان میداد که چقدر در مواقع توزیع جوهره غذائی نسبت به سربازان و درجه داران ارفاق میشود.

(اریکسون) از جا برخاست و پول آنچه را که خورده بود پرداخت نمود و از هتل خارج شد. هوا تاریک شده و ستاره ها در آسمان سوسو میزدند و قنیه که وی جلوی هتل (بهشت) رسید در بان کلاهش را بلند کرد و گفت: قربان میخواستم مطلبی را برایتان بگویم، اگر میل دارید شبها استراحت ننمائید، بهتر است زودتر به هتل برگردید و بخواهید چون در ساعات مختلف شب، هواپیماهای انگلیسی حمله ور میشوند و سلب راحتی مینمایند و من حتم دارم که امشب هم هواپیماها حمله میکنند. (اریکسون) سرش را جتبیاند و داخل شد و موقعی که قدم بدرون اطاق خود نهاد، با نااراحتی و حیرت متوجه شد که مرد دیگری هم در آنجا حضور دارد و هم اطاقی وی بشمار میرفت و بالا جبار و بر سبیل تعارف، با آن مرد دست داد و آن مرد آلمانی به بد گوئی از آلمانیها پرداخت و از نبودن مسکن گله نمود.

(اریکسون) در پاسخ تمام سئوالات و گفته های آن مرد آلمانی که خود را (شوفیل) معرفی میکرد، اظهار امیدواری نمود که با پیروزی آلمان و اتمام جنگ، تمام نااراحتی ها بر طرف خواهد شد، ولی در تمام طول صحبت، مرتباً با خود میگفت: ای خواب عزیز و گرامی خدا حافظ خدا حافظ، چون دیگر بچشمان من راه نخواهی یافت. ممکن است این مرد از مأمورین گشتاپو و یا از سایر شعبات و مراکز جاسوسی نظیر اداره جاسوسی آد میسرال کاناریس و آ بود، باشد و اگر بخواهم، ممکن است در حالت خواب حرف بزنم و خود را لو بدهیم.

در آلیان شعبات جاسوسی متعددی وجود داشتند که هر یک برای چشم هم چشمی یا شعبه دیگر، سعی میکرد خدماتی انجام دهند.

(اریکسون) بیاد نداشت که هرگز در زندگی خود در حالت خواب حرف زده باشد و کسی این موضع را بوی گوشزد نماید و حتی این اواخر هم همسرش اینتگرید یک شب بیدار مانده بود تا ببیند که مبادا شوهرش در حالت خواب حرف بزند ولی وی ساکت مانده بود.

اریکسون بمنذرا اینکه میخواهد برود و مشروب بخورد، از اطاق خارج شد و به خیابان رفت و به قدم زدن در خیابان پرداخت و در حدود نیم ساعت بعد به خرابه ای رسید که عده ای ژنده پوش و زن و مرد و بچه آنجا چمپاته زده بودند.

آنها که بی‌خانمان شده و مسکنی نداشتند ، با البسه‌ای پاره پاره در خیابان‌ها خوابیده بودند و اریکسن مشکل خواب خود را با سانس حل کرد. بدین معنی که کراوات خود را باز نموده و در جیب گذاشت و بند پاچه‌های شلوارش را بالا زد و موهایش را ژولیده نمود و کت خود را درآورد و آستر آن را رو کرده و پوشید و بعد مقداری گل و خاک بر صورتش مالید و خود را بصورت يك مرد ژنده پوش ژولیده و بینوا درآورد و با خیال راحت و خستگی بسیار در پای دیواری دراز کشید و خوابید :

برلین در زمان جنگ

(بارون فون نوردهوف) رئیس سازمان گشتاپو به اریکسون گفته بود که احتمال دارد یکی دو روز طول بکشد تا به او اجازه داده شود که مشغول انجام معاملات خویش گردد .

(اریکسون) تصمیم گرفت که تا اتخاذ تصمیم سازمان گشتاپو ، دست به هیچ عملی نزد اوقات خود را به خیابان گردی بگذارند .

(اریکسون) هر قدر بیشتر در شهر برلین قدم میزد، بیشتر از ویرانی‌ها و خساراتی که وارد آمده بودند، مطلع میشد . کتابخانه ملی بکلی آتش گرفته و اپرای (گورینگ) خراب شده بود . بر بام غالب ساختمانهای بلند و مرتفع، توپ‌هایی نصب کرده بودند.

اریکسون با ناراحتی بطرف خیابان (تایر گارتن) روان شد ولی آنجا هم با خاک یکسان گشته و باغ وحش شهر از بین رفته بود . مردم گرسنه در خیابانها افتاده و مینالیدند.

(اریکسون) اطمینان داشت که اگر کمبود غذا همچنان ادامه یابد، دیگر انگلستان احتیاجی نخواهد داشت که آلمان را بمباران کند چون آن کشور خود بخود سقوط خواهد کرد. عرق، پشانی اش را فرا گرفته بود و با همان وضع وارد آتلیه نقاشی بزرگی شد که حق‌الورد آن پنجاه (فنیگ) بود و در آنجا تابلوهائی از زنان عربیان را به معرض تماشا قرار داده بودند .

* * *

اریکسون آنروز پس از صرف ناهار ، باردیگر به خیابان رفت و به تماشای خیابانها و اماکن ویران شده پرداخت که زمانی هر يك از آنها شاهکار معماری بشمار میرفتند.

ساعتها بدین ترتیب گذشتند تا آنکه اریکسون با خستگی به هتل برگشت و از متصدی آن پرسید که آیا نامه‌ای برایش رسیده یا خیر و چون پاسخ منفی شنید، از پناه‌ها بالا رفت و به سرعت دریافت که هم اتاق وی، یعنی (شوفیل) بیرون رفته. لذا روی تخت خواب دراز کشید و چشم‌هایش را بست و اندکی بعد خواب‌آورا در خواب بود. چند ساعت بعد، اریکسون بیدار شد و دست و رویش را شست و به بار هتل رفت و در همان لحظه صدای آژیرهایی شنید. شد و لحظه‌ای بعد درب سالن بازگشت و (شوفیل) داخل شد و داد زد فرار کنید. خطر. خطر.

در همین موقع صدای غرش هواپیماهایی شنیده شد و صدای انفجار گر کننده‌ای برخاست و سالن لرزید. متصدی هتل فوراً چراغ‌ها را خاموش کرد و با صدای لرزانی گفت: باز هواپیماهای انگلیسی آمدند. در حدود پنج دقیقه وضع به همین منوال بود و عاقبت سکوت مریگاری همه جا را فرا گرفت و اعلام رفع خطر شد.

صبح زود روز بعد، متشی بارون فون نورد هوف به اریکسون تلفن زد و از او خواست که سر ساعت یازده در اداره امنیت حاضر باشد. بارون نورد هوف، رئیس سازمان امنیت با خوشروئی از اریکسون استقبال کرده و گفت: آقای اریکسون، تقاضای شما مورد تصویب قرار گرفته و میتوانید در برلین و در هامبورگ مشغول انجام معاملات نفتی شوید و علاوه بر این، در دوشهر دیگر نیز به انتخاب خود میتوانید رفت و آمد داشته باشید. - متشکرم.

- البته هر گونه قراردادی که بستید باید ما از آن با اطلاع باشیم.
- این که پرواضح است.

بارون نورد هوف زنگی را بصدادر آورد و گفت: بسیار خوب، پس الان اجازه نامه مخصوص مسافرتی برای شما داده میشود.
بله، من جاسوس هستم

همانروز (اریکسون) به دیدن روسای چند شرکت نفتی در برلین رفت و هر قدر که کوشید، موفق به انعقاد قرارداد نشد و به همین جهت تصمیم گرفت که بدیدن چند نفر از صاحبان کمپانیهای نفتی که از سابق میشناخته برود تا شاید مأموریت خود را با انجام رساند.

با این تصمیم، اریکسون بدیدن بارون (جرالد الدنپورک) که از

سهامداران بزرگ نفت بود رفت و چون از سابق باوی آشنائی داشت، لذا خوب اخلاق ویرا میدانست، در زمانی که هنوز جنگ شروع نشده بود. (اریکسون) بارها با (الدنبورك) ملاقات نموده و در امور سیاسی با وی صحبت کرده بود. شب هنگام بود که (اریکسون) بدیدن آن مرد که گفتیم از سهامداران نفت بود رفت و در حالی که روی صندلی می نشست و لبوان کنیاك خود را سرمیکشید، گفت: اگر مایل باشید من کاری میکنم که از این جا منتقل شوید و محل کار خود را در يك كشور بیطرف قرار دهید.

- متشکرم.

- جرالدا آیا من را بخاطر داری که هنوز جنگ شروع نشده بود...
 بارون (جرالد الدنبورك) آهی کشید و گفت: بله و باید بگویم که هرگز انتظار نداشتم وضع بدین سرعت تغییر یابد.
 - حالا دیگر تمام اروپا تحت سلطه آلمان است.
 - بله، ملت ما پیروزیهای درخشانی کسب کرده.
 - جرالدا آیا میدانی عقیده من چیست؟ من بدین جهت تصمیم دارم با آلمان معاملات نفتی انجام دهم چون بهتراز این، مشتری وجود ندارد ولی بهر حال، فکر نمیکنم آلمان پیروز شود.
 (الدنبورك) سرش را پائین انداخت و گفت: آخر پیروزی هر چند نوع است اگر منظور شما فتح جهان میباشد، من هم باید عرض کنم که این کار امکان ندارد ولی برای بزرگ ساختن آلمان امکاناتی وجود دارند.
 اریکسون سرش را تکان داد و گفت: نه درست نیست، صد درصد آمریکا با متفقین هم پیمان خواهد شد و این امر باعث نابودی آلمان میگردد. فکرش را بکن، اگر آمریکا، انگلستان و روسیه، یعنی سه کشور نیرومند برسد آلمان دست بیکمی شوند چه اتفاقی رخ میدهد.
 (الدنبورك) تا کید کنان گفت: میدانی اريك، اگر بخواهی در جاهای دیگر هم چنین حرفهایی بزنی، فکر نمیکنم برایت خوب باشد اگر من بجای تو بودم، بمراتب محتاط تر میشدم.
 - ناراحت نباش جرالدا، من در حضور مأمورین گشتاپو این گونه حرف نمیزنم و گذشته از اینها فکر نمیکنم تو هم این حرفها را از دهان بزنی.

(الدنبورگ) جواب داد: من تا سرحد امکان در راه سرزمین پدران خود
جان بازی میکنم.

(اریک) تصمیم گرفت که زودتر به اصل موضوع بپردازد و بهمین جهت
گفت: بعقیده من نیک‌ترین خدمتی که تو میتوانی در راه آلمان انجام دهی،
این است که کاری کنی تا جنگ خاتمه پذیرد.
بارون الدنبورگ مردانه گفت: بله البته و ادامه جنگ بشر را آلمان
تمام خواهد شد.

- گوش کن جرالده، من خوب مرام بردا میدانم و لازم نیست جانماز
آب بکشی. من اطمینان دارم که تو از نازی خوشش نمی‌آید و از اعمال نازیها
نا راحت هستی و چون من این مطالب را میدانم لذا بسراغت آمدم
- راستی؟

- جرالده، میخواستم مطلب مهمی را برایت بگویم و تقاضای کمک کنم.
شاید خودت هم منظور مرا حدس زده باشی، حقیقت امر اینست که من برای
منفقین کار میکنم.
الدنبورگ با حیرت پرسید: چه گفتی؟

(اریکسون) اندکی بجلو خم شد و جواب داد: گفتم که با منفقین کار
می‌کنم، یعنی يك جاسوس هستم و بدین جهت دست باین کار زده‌ام، چون میخواهم
جان بیگناهان را از مرگ نجات دهم و آلمان واقعی را، همان آلمانی که تو
حاضری در راه آن جان بازی کنی از شکست برهانم و بافتخار و آزادی برسانم
آنچه را که میخواهم از تو تقاضایش را بکنم، همان چیزی است که همه مردم
آرزویش را دارند. کار خیلی ساده است و همینقدر تو مرا کمک کن تا با شرکتهای
نفی آلمان آشنا شده و قراردادهائی ببندم و بدین ترتیب خواهم توانست در
کشور آلمان مسافرت نمایم و گذشته از اینها، تو باید اطلاعات مختصری در
اختیار من بگذاری، اطلاعاتی در مورد نفت، و در عوض، منفقین جنگ را
خواهند برد و آتش آن خاموش میشود و شما و خانواده‌تان مورد تجلیل قرار
خواهید گرفت و پس از اتمام جنگ تو قهرمان مشهوری خواهی شد.
بارون الدنبورگ لحظاتی چند بر جای نشسته و بصورت اریکسون

خبره گشت و عاقبت نکانی خورد و گفت : اريك تومرامبهوت ساختی وابدأ فکر نمیکردم تو جاسوس باشی . پیشنهاد شما بسیار جالب است ولی پیش از آنکه من با آن موافقت نمایم ، باید قدری در مورد پیشرفت کارها فکر کنم .

اریکسون سرش را جنباند و گفت که شغلش مخاپره اطلاعاتی در مورد پالایشگاههای نفتی آلمان است و این اطلاعات باعث خواهد شد که منتقدین بر آلمان چیره شوند و افزود : اگر شما کاری بکنید که من بتوانم به پالایشگاهها بروم ، قادر خواهم شد اطلاعات زیادی کسب کنم ، ولی من در این مورد زیاد بخودم تکی نیستم و بیشتر به دوستانی نظیر تو پشت گرمی دارم .

الدنبورگ که سیگار برگی آتش زده و گفت : منظور تان از دوستان چیست ؟
- آه ناراحت نباش هیچیک از کسانی که با من همکاری میکنند ، یکدیگر را نمیشناسند .

- ولی اگر ما دو نفر را باهم ببینند پی به خیلی چیزها خواهند برد و من از این امر خوش نمیآید .

- مطمئن باشید که هیچیک از همکاران ، ما را باهم نخواهند دید و کسی نمی فهمد که شما با من همکاری میکنید .

- پس موقعی که گزارشات خود را مخاپره میکنید چه؟ آیا در آن صورت اسمی از من برده نخواهد شد ؟ ممکن است مأمورین جاسوسی آلمان پی به موضوع ببرند و مرا ناراحت نمایند .

(اریکسون) بالحن اطمینان بخشی گفت : اسمی همکاران ما فقط بطور رمزی مخاپره میشود و کسی از آن آگاه نمیکرد و گذشته از اینها من دلیلی نمی بینم که چرا نباید نام شما در این جریان برده شود . تنها کاری که شما بایستی انجام دهید این است که بمن بگوئید در امور نفت چه اطلاعاتی دارید و البته این امر برای شما خطری ندارد و نباید وحشت کنید .
- درست است .

- بگو ببینم من از چه نوع نفتی باید خریداری کنم که بیشتر مرا در کارهایم پیش ببرد ؟ منظورم اینست که . . .

(الدنبورگ) حرف او را برید و گفت : در حال حاضر بنزین ماشین پر منفعت ترین ماده ای است که از نفت بدست میآید .

(اریکسون) نفس راحتی کشید و بر پشتی صندلی تکیه زد و فهمید که

نخستین قدم را در راه یافتن همکاران برداشته .

* * *

معاملات و خطرات

هنگامیکه (اریکسون) وارد هتل میگشت ، آگاهان فکری بمخپله‌اتر
خمنور کرد و از خود پرسید که آیا اگر با راون الدنیورگ به پلیس گشتا پوتلفن
بزنده و او را لو بدهد چه خواهد شد .

آن مرد بدو انتظار داشت که دو سالن هتل عدمای پلیس منتظرش
باشند ، ولی بعد که داخل شد ، هیچکس را در آنجا ندید و آرامی از پله‌ها
بالا رفته و داخل اتاق خود گشت .

آن شب (اریکسون) از دو چیز بینهایت خوشنود گشت . اولاً اینکه
(شوفیل) ، هم‌اتاقی وی رفته و اتاق خالی مانده بود و دیگر این که آن شب
خطر حمله هوائی انگلو-ها بر برلین پیش‌بینی نمیشد .

(اریکسون) قرص خوابی خورد و دستمالی دور دهانش بست تا اگر
میکرفون یا احیاناً ضبط صوتی مخفی در اتاق کار گذاشته باشند که اگر او در حالت
خواب حرف بزند ، گفت‌هایش ضبط نمایند ، موفق به انجام این کار نشوند و
آن‌گاه دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو رفت و وقتی که روز بعد بیدار شد
احساس راحتی زیادی مینمود .

هنگامیکه (اریکسون) به دنبال کار همیشه خود ، یعنی رجوع به
شرکت‌های نفتی پرداخت تا قرار داد ببندد و از آنها نفت برای سوخت خرید
و فروش نماید (چون اگر قرار داد می‌بست موفق میشد به پالایشگاه‌های مخفی
برود و پی به محل دقیق چاه‌های نفت ببرد) بار دیگر فکری بمغزش راه یافت
و از خود پرسید آیا قضاوت قبلی وی درباره (الدنیورگ) حقیقت دارد یا خیر .
آیا (الدنیورگ) او را به آلمان‌ها بروز نخواهد داد ؟

این سئوالات و دهها سؤال دیگر همه در مغز وی بالا جواب ماند . در
عرض آن هفته ، اریکسون به چندین شرکت نفتی که سالها قبل با آنها معاملات
بازرگانی انجام داده بود سرزد و ازمیان مدیران آن شرکتها ، عدمای همکار
برای خود جمع نمود که از آنجمله میتوان (آنتون رایسر) مدیر يك کمپانی
کوچك نفتی و (رودلف فون لیندن) يك بانكدار بزرگ را نام برد . تمام آنها

و مردهائی که در سفر اول حاضر به همکاری با (اریکسون) شدند، همه (آنتی نازی) (ضدنازی) بودند .

(اریکسون) بسیار کوشش و جدیت میکرد تا هیچیک از کسانی که برای همکاری با خود برگزیده، پی به هویت همکاری دیگر نبرند، تا در مواقع پیش بینی نشده، همدیگر را نلوندهند . بدین ترتیب بود که آن مرد توانست عده زیادی دوست و همکاری در دور خود جمع کند .

از شبی که (اریکسون) با (الدنبورگ) قرارداد بست تا با او کار کند همیشه انتظار داشت که با پلیسها و پروگرد و هر گاه که در خیابانها قدم میزد، جلوشیشه منازمه‌ها می‌ایستاد و به ذرا پنکه مشغول روشن کردن سیگار است ، به شیشه مینگریست تا اگر کسی او را تعقیب کرده باشد بفهمد.

کم کم دوستان (اریکسون) اطلاعات مورد نیاز را بوی رساندند و در مورد پالایشگاهها و تأسیسات نفتی خبرهایی به او دادند. (اریکسون) میدانست که نوشتن تمام آن مطالب کاری است خطیر و به همین جهت با جهدی عجیب و تصمیمی خجل ناپذیر، همه را در ذهن خود میسپرد و این امر باعث خستگی و کمرش شده بود .

نازیها روی ذخائر نفت خام خود خیلی حساب میکردند و اگر منافعی موفق میشدند چاههای نفت را منهدم سازند، آلمانها در مضیقه سوخت و سائل نقلیه و هواپیماها قرار می گرفتند و همین امر منجر به شکست آنها میشد. اریکسون در مورد مأموریت خود بسیار خوشبین و نسبت به نتایج آن امیدوار بود.

* * *

قرار دادی را که (اریکسون) با شرکتیهای نفتی می بست بدین ترتیب بود که به نمایندگی از طرف دولت سوئد، نفت خام خریداری مینمود و در عوض آلمانها میتوانستند از سوئد اسلحه و سایر وسائل جنگی دریافت کنند .

يك شب ، هنگامیکه (اریکسون) در يك مهمانی با عده ای از رؤسای پالایشگاهها مشغول صحبت بود، فهمید که آن عده همه با نازیسم مخالف هستند و گفتگو بر سر معاملات بود که ایشان در بیست و یک سال قبل انجام میدادند .

در چنین مکالمه ، ناگهان یکی از آلمانها رو به (اریکسون) نموده و گفت: قربان، آن ایام پیشین ، شوم آورترین و بدترین روزگاران آلمان

بشمار میرفت و بزودی مانعام دنیا را فتح خواهیم کرد و ورق دیگر بر تاریخ پرشکوه آلمان افزوده میشود. (اریکسن) آهی کشید و گفت: بله درست است و من داشتم در مورد آن روزها فکر میکردم که چقدر باخانمها در تهران و شانگهای به گردش میرفتم، البته هنوز هم هوسهایی میکنم ولی دیگر آن دور گذشته و من متاهل شده‌ام و دیگر دل و دماغ جوانی را ندارم.

مرد آلمانی لبخندی زد و گفت: آه بله، من هم همین حال را دارم.

اوتو، کلارا و هانس

(اریکسن) پس از دو هفته اقامت در برلین، عازم شهر هامبورگ گشت. هامبورگ در آن روزها بزرگ‌ترین و مهم‌ترین بندرگاه آلمان بشمار میرفت (اریکسن) با قطار به آن شهر سفر نمود و در کوپه‌ای نشسته بود که مسافری زیادی در آن قرار داشتند و در تمام طول سفر صدای گریه بچه‌های مسافرها را ناآرامت ساخته بود و (اریکسن) نصف بیشتر راه را در راهرو ایستاده و سرش را از شیشه بیرون برده بود.

بندر هامبورگ کمتر از برلین آسیب دیده و مانند وینر و استکهلم، دارای پلهای متعددی بود که به آن زیبایی خاصی می‌بخشید و کاملاً واضح بود که طیاره‌های انگلیسی کمتر از آسمان آن شهر پرواز نموده‌اند. سقف ایستگاه راه آهن، برنگ سبز آغشته شده و از آسمان شباهت به باغ بزرگی را داشت. (اریکسن) در آنجا هم به چند پالایشگاه و شرکت نفتی رجوع نموده و با در دست داشتن مدارک لازم، قرار دادهایی بست. و چندین بار با مدیران کمپانی‌ها به هتل رفته و صرف غذا نمود.

(اریکسن) در آنجا تصمیم گرفت که تار جاسوسی خود را دور مأمورین رایش هم بتند و یکی از مردانی را که برای این منظور برگزید، (اوتو هولتز) نام داشت. اریکسن از سالها پیش (اوتو هولتز) را که از دوستان صمیمی و جهود خویش بود میشناخت و وی مردی بود متوسط القامه و باریک اندام. (اریکسن) میدانست که انتخاب آن مرد برای همکاری با خویش ممکن است نتایج و خیمی در بر داشته باشد ولی بهدقانع میشد که (هولتز) بر خلاف سایر آلمانیها، مردی است مستبد با اراده و بهمین جهت بدیدن او که مدیر شرکت نفت بزرگی بود رفت و در حین صرف ناهار، اریکسن رو به هولتز کرده و بدون مقدمه چینی منظور خود را ابراز داشت.

(هولتز) سرش را بلند کرده و گفت: من اطمینان دارم که شما از ما مرین گشتاپو نیستید و قصد کشیدن حرف از ما را ندارید و به همین جهت با فراغت خاطر نزد شما درددل می‌کنم و موافقت خویش را برای همکاری اعلام می‌دارم.

- بسیار عالی.

- ولی مطلب مهمی که وجود دارد اینست که همسر من کلارا نباید در موضوع مطلع شود.

- همسر تان؟

- بله، فکر نمی‌کنم تا بحال او را دیده باشید.

- حیر و من افتخار آشنائی با او را ندارم.

- شاید بدانی که (کلارا) دومین همسر من میباشد، در حدود ۱۰ سال

پیش من از زن اول خود طلاق گرفتم و بعد هم با (کلارا) ملاقات نمودم (هولتز) پس از ادای این حرف عکسی از جیب درآورد و به (اریکسون) نشان داد و افزود: نگاه کن، حتماً می‌فهمی که چرا من عاشق او شدم. آن عکس، زنی نیمه عربی را نشان میداد که در ساحل دریا ایستاده بود و اندام بسیار زیبایی داشت و اریکسون حدس زد که آن زن در حدود بیست سال از (هولتز) که پنجاه سال داشت جوانتر است و خنده کنان گفت: بزرگ می‌گویم او تو، همسر زیبایی داری.

(او تو هولتز) تعظیم کوچکی کرده و گفت: متشکرم، راستی این را بگویم که (کلارا) ابداً اطلاع ندارد که من در امور سیاسی کشور دخالت دارم.

- فهمیدم، ولی بهتر است از قرار داد ما هم مطلع نشود. (هولتز) متفکراً به گفت: بسیار خوب همسر من (کلارا) یکتا زنی متعصب میباشد و به چه مرامم به همین مرام مایل ساخته و سالها قبل میخواست مرا و دار سازد که به حزب نازی پیوندیم ولی البته من قبول نکردم و اطمینان دارم که اگر او بفهمد من باشم بر علیه آلمان فعالیت میکنم، آن امر الو خواهد داد و مهمترین ازمه شمارا هم تسلیم گشتاپو مینماید.

(اریکسون) بالحنی اطمینان بخشی گفت: ما کاری نکرده ایم که ترسی داشته باشیم و ما، در موقع خود، بسیار مهم و مفید محسوب خواهیم شد.

(هولتز) در پاسخ سؤالات (اریکسون) جزئیات دقیق چند پالایشگاه نفت را بر زبان راند و عاقبت در حین که هر دو از جای برمیخاستند، (هولتز) که گفتیم از سهامداران بزرگ نفت هامبورگ بود گفت: شما باید فوراً شب برای

سرف نام به خانه من بیایید و با هم سر (کلارا) آشنا شوید
- بسیار خوب، متشکرم -

(او تو هولتز) مرد ثروتمندی به ما معرفی کرد که خانه شخصی بزرگی داشت
و میسرش (کلارا) آثار باستانی خاصه تزئین نموده بود. آن شب، وقتی که آن
عده پشت میز غذا نشستند، (کلارا) گفت: آقای اریکسن، ما این روزها کمتر
مردن به افتخار پذیرائی از میهمانان خارجی می‌شویم. بالاخره هیتلر راهی
برای خانه دادن به جنگ پیدا خواهد کرد.

(اریکسن) لیوان مشروب خود را بلند نمود و گفت: پس بنوشیم با امید
روزی که جنگ تمام شود و بار دیگر ما گرد هم بنشینیم و از زندگی لذت ببریم.
در حین آن عده لیوانهای مشروب خود را سر می‌کشیدند، (کلارا)
با سئوالات متعدد خود (اریکسن) را گیج نموده و مرتباً از وضع سوئد و احساسات
مردمان آن کشور در مورد آلمانیهای پرسید و سؤال می‌کرد که آیا هیچ چیزی
در مورد آمریکان شنیده؟ آیا سوئدیها هم دچار کمبود غذا شده‌اند و یا مثل معمول
زندگی شاهانه دارند؟ (اریکسن) در سر میز شام تصمیم گرفت که در سفر بعدی
خویش، هدایائی از قبیل قوطیهای کنسرو و قدری عطر و یک جفت جوراب
برای کلارا ببرد، چون از لحاظ صحبت او پی برد که بسیار میل دارد این
چیزها را داشته باشد.

در آن روزها اریکسن بخوبی نقش خود را در مورد هم عقیده بودن با
نازیها ایفا کرده و کاملاً از مرام نازیها آگاه شده به سئوالات (کلارا)
پاسخ میداد و نیم ساعت بعد هم (هانس) پسر آن زن و شوهر به آنها پیوست و بر سر
میز شام نشست. وی در حدود نه سال داشت و در حین صحبت مرتباً جمله
زنده باد هیتلر را بزبان میراند و مثل مردان مسن عینک ذره بینی بر چشم
گذاشته و طوری صحبت میکرد که (اریکسن) آنرا فهمیدن نازیها در روح و منور
او نفوذ کرده‌اند.

یکمرتبه (کلارا) دوبه اریکسن کرده و پرسید: آیا شوهر من شما گفته
که پسرش (هانس) با هیتلر ملاقات نموده؟

- خیر -

(کلارا) با تکبر اظهار کرد: آه، ما چند ماه قبل به برلین رفته بودیم و

شوهرم (اوتو) قدری کار اداری داشت و من هم او را همراهی نمودم و میخواستم عدمای ازدوستان خود را در برلن ملاقات نمایم و البته (هانس) را هم با خودمان برده بودیم، بهیاران شهر تازه شروع شده و ما مجبور بودیم در پناهگاههای مخصوص بر سر ببریم و در همان اوقات بود که فهمیدیم شخص هیتلر از اطفال دعوت نموده تا همه بروند و در پناهگاه شخصی وی سر ببرند .

در این موقع (هانس) حرف مادرش را پرید و گفت: بسیار عجیب بود . آقای هیتلر با ما فوتبال بازی میکرد و دست یکایک ما را فشرد و بمن گفت که آلمان مرا لازم دارد و باید خوب تحصیل کنم و درس بخوانم تا بعد ها مفید واقع شوم و به سرزمین پدران خویش خدمت نمایم و بعد از من پرسید که میخواهم چگونه بشوم و من هم جواب دادم که میل دادم یک افسر باشم و هیتلر دستی بر سرم کشید و مرا تحسین نمود .

(اریکسن) لبخندی زد و گفت: بسیار جالب و عالی است . چشمهای کلارا را برق زد و اظهار داشت: آیا عجیب نیست که هیتلر در گرما گرم جنگ وقت خود را صرف مذاکره با اطفال میکند ؟

- چرا بسیار عجیب است .

شامی را که (اریکسن) در خانه (هولتز) صرف کرد، لذیذترین غذائی بشمار میرفت که در آلمان خورده بود. پس از اتمام غذا، اریکسن احساس سرگیجه و ناراحتی نمود چشمانش مرتباً بسته میشدند و لحظه ای بعد خانم (کلارا) از جابرجاست و گفت: اگر اجازه بفرمائید من میروم و میخواهم، چون فردا صبح باید زود از خواب بیدار شوم .

(اریکسن) با آن زن خدا حافظی کرد و پس از رفتن او ، (اوتو هولتز) گفت: خوب، حالا دیگر میتوانیم با فراغ خاطر صحبت کنم . (اریکسن) خمیازه ای کشید و اظهار داشت بله و ما میتوانیم حالا بیشتر حرف بزنیم ولی چون من قدری خسته هستم و خوابم می آید بهتر است گفتگوهای خود را موکول به فردا کنیم .

- بگو ببینم آیا شوخی معروف آلمانی را شنیده ای ؟

- خیر و من نمیدانم شوخی معروف آلمانی چگونه است و خودت آنرا تشریف کن .

(هولتز) خنده ای کرد و گفت: این لطیفه را روزنامه ها ساخته اند و



میگویند يك هواپیمای دوموتوره پرواز خواهد كرد كه مسافرين آن عبارتند از
هتيلر و هيملر و گورنيك. و قتيكه اين هواپيما پرواز ميكند و با وج آسمان ميرسد
ناگهان منفجر ميشود و سه نفر از سر نشينان آن بقتل ميرسند و يكي از اين سه
نفر هم خلبان است و فقط يك نفر نجات مي يابد. آيا ميتوانيد بگوئيد چه كسي
زنده ميمانند ؟

(اريكسن) سرش را تكان داد و گفت: خير و من غيب گويستم و نميدانم
كي زنده ميمانند .

- مردم آلمان !

اريكسن لبخندی زد و گفت: جدا كه لطيفه بسيار جالبی بود و اگر من
خوابم نميآمد و درست به عمق گفت های شما مي انديشيدم از شدت خنده مي مردم . لطيفه
خوشمزهای بود. خوب، من ديگر ميروم و فردا شمارا در دفتر كارتان خواهام ديد.
- شب بخير .

روز بعد (هولتز) از (اريكسن) تقاضا نمود تا ياد داشتی براي بنويسد
كه طی آن تصديق كند كه هولتز براي متفقين كار ميكند و آن مرد با در دست
داشتن مدارك مذكور ميتوانست استفاده های شايانی ببرد و اگر متفقين جنگ
رامي بردند، وي با ارائه آن مدارك ميتوانست ثابت كند كه خدمات مهمی انجام
داده و مسلماً از وي تجليل بعمل مي آيد و اگر هم آلمان فاتح ميشد، وي آن مدارك
پاره ميكرد و در كمافی السابق به كار خود مي پرداخت و كسي هم مطلع نميشد
كه او در زمان جنگ براي متفقين جاسوسی نموده .

پانهادن بر تخم مرغ

(اريكسن) طی اقامت چند روزه خود در هامبورگ، بسيار شانس آورد
كه اطاق هتل فقط بخودش اختصاص داشت و در همان روزهای اول تمام زوايا و
اكناف اطاق را بر رسی و كاوش نمود تا مبادا ميكر و فون و يا ضبط صوت كار گذاشته
باشند. و قتيكه مطمئن شد خطري از آن حيث او را تهديد نميكند، بدون آنكه
دوردهان خود را دستمال بپندد، دراز كشيده و خوابيد.

(اريكسن) از آن بيعد، به دو شهر ديگر آلمان، يعني (هيل) و (هانوور)
نيز سفر نمود و چندين قرارداد ديگر بست و بملاقات چند نفر از رؤسای

پالایشگاهها رفت و موفق به تحصیل اطلاعات قابل توجهی شد. اریکسن برای آنکه اطلاعات مورد لزوم را بدهن خود بسیار شبها قبل از رفتن به رختخواب همه آن مطالب را روی کاغذ می نوشت و به مطالعه آنها می پرداخت و وقتی که همه را از بر میگردد، کاغذ را می سوزاند و خاکستر آنرا در توالی می ریخت.

هنگامیکه اریکسن به پایتخت برلین باز میگشت، مسافرتش به مراتب راحت تر و سهل تر از سابق بود، چون این مرتبه مسافرت کمتری در کوبه ها وجود داشتند. اریکسن احساس غریبی در خود مینمود و دلش میخواست زودتر مسافرت او پایان پذیرد و به سوئد برگردد. ولی ناگهان از فکر ایفکه (اولریش) وابسته بازرگانی آلمان در سوئد به او سوءظن دارد بخود می لرزید.

در طول مسافرت، اریکسن تمام اطلاعاتی را که بخاطر سپرده بود، مرور کرد و عاقبت با رضایت خاطر از پیش رفت کار خویش، خمیازه ای کشید و بخواب فرو رفت.

* * *

در شهر برلین، (اریکسن) دو کار مهم داشت که میبایستی زودتر انجام میداد. اولاً اینکه میبایستی هر طور شده پلیس گشتاپو را در مورد کارهای خود قانع ساخته و اجازه خروج از کشور آلمان را بگیرد و ثانیاً با همدستان خود تماس گرفته و اطلاعات بیشتری کسب نماید. لذا صبح زود روز بعد، یعنی روزی که وارد برلین گشت، مستقیماً به سازمان گشتاپو رفت و به شرح عملیات و کارهای خود و قراردادهایی که با کمپانیهای نفت آلمان بسته بود پرداخت و بارون (نورد هوف) رئیس سازمان گشتاپو بدقت به حرفهایش گوش میکرد و يك منشی تند نویس هم آنجا حضور داشت و اظهارات آن مرد را برشته تحریر در میآورد پس از آنکه اریکسن از حرف زدن فارغ شد، بارون (نورد هوف) سؤالاتی چند نمود و اطلاعات بیشتری در مورد قرار دادها خواست و گفت: ظاهراً شما با کمپانیهای زیادی قرار داد بسته و سه معاملات بازرگانی در کشور گشوده اید من خودم هم در امور نفت وارد هستم و بگوئید ببینم آیا خیلی طول میکشد تا این قراردادها به مرحله عمل درآید؟

اریکسن جواب داد: اتفاقاً این سؤالی است که باید من از شما بکنم و بفهمم چه موقع مبادله اموال بازرگانی بین دو کشور انجام میگردد؟ من و شریکم پرنس کارل، خواهرزاده اعلیحضرت اگوست و پادشاه سوئد بسیار مایل

هستیم که بفهمیم از کی ما باید برای شما تجهیزات جنگی بفرستیم و در عوض نفت تحویل بگیریم؟

بارون نورد هوف سرش را پائین انداخته و متفکرانه گفت: شاید این کار چند هفته طول بکشد و این امر که در سیاست کشور دخیل است باید به تصویب برسد و بعد اجازه افتتاح معاملات صادر شود مثل اینکه شما میخواهید به استکهلم پایتخت سوئد برگردید نیست؟

اریکسن سرش را به علامت مثبت جویبار داد: بله و من دیگر در اینجا کاری ندارم و باید به کشور خود برگردم.
- بسیار خوب، پس ما ترتیب این کار را میدهیم.

(اریکسن) پس از خروج از سازمان گشتاپو، به چند نفر از مدیران کمپانیهای نفت تانن زد و با آنها خداحافظی نمود و دستورات لازمه را صادر کرد و جزو کسانی که وی با آنها تلفن زد، بارون الدنبرگه و رانیر و سایرین را میتوان نام برد و قبل از فرارسیدن شب، ترتیب تمام کارهای خود را داد. تمام کارها بروفق مراد میگذاشت و اریکسن طوری نقشه خود را تنظیم نمود که بعد از ظهر روز بعد در استکهلم پایتخت سوئد باشد و البته این امر در صورتی امکان پذیر بود که گشتاپو پی بیاوردیت مخفی او نبرد و از خروج وی جلوگیری ننمایند.

(اریکسن) در تمام مواقع طوری رفتار مینمود که گویی بر تخم مرغ قدم نهاده و میترسد که میاد آنرا بشکند و در تمام کارهای خود دقیق و مراقب بود.
(اریکسن) آن شب شام مختصری در سالن هتل خورد و بعد باطای خود رفت و پس از بستن درب از داخل، باز دیگر دستمالی دوزدهان خویش بست و در عرض کمتر از چند ثانیه بخواب فرودفت و موقعی از خواب بیدار شد که صدای آژیرهای خطر شنیده شد و وی بتندی از جا پرید و نگاهی بر ساعتش انداخت. چند ساعت بیشتر نخوابیده بود و مقداری آب سرد بر صورتش زد و مجله ای را که خریده بود برداشت و به پناهگاه زیرزمینی هتل رفت و در آن دخمه نیمه روشن، بمطالعه مجله پرداخت و دیری نگذشت که سوت رفع خطر

بیماران هوایی بسا درآمد و بار دیگر اریکسن با طاقش برگشت و خوابید.

ساعت نه صبح زود روز بعد، اریکسن از خواب بیدار شد و صورتش را تراشید و ساعت یازده به فرودگاه (تمپلهوف) رفت و سوار هواپیما شد و متوجه گشت که عمده مسافری آن هواپیما را آلمانیهاتشکیل میدهند. لحظه‌ای بعد مأمور کنترل داخل هواپیما گشت و به بازدید اوراق مسافری پرداخت و وقتی که به صندلی اریکسن رسید، آن مرد اوراق خود را نشان داد و مأمور کنترل هواپیما ی لوفت هانزا و همچنین دو افسر نازی آلمان آنها را بازدید کرده و چمدانش را تفتیش نمودند.

عاقبت الامر تشریفات متعدد خاتمه پذیرفت و هواپیما پرواز درآمد و لحظه‌ای بعد، همه چیز در افق محو گشت و نمای شهر برلین از نظر نا پدید شد.

محکوم

پرواز با موفقیت و سلامت انجام پذیرفت و اریکسن از پشت شیشه به بیرون مینگریست و بر سطح اقیانوس اطلس کشتیهائی را میدید که در رفت و آمد بودند و بخود میگفت که بزودی نظیر همان کشتیهاء مشغول حمل نفت خواهند شد. ساعتها بعد، هواپیما از فراز سرزمین سوئد پرواز نمود و (اریکسن) بی اختیار نفس عمیقی کشید و چنانکه گوئی عطر جانفزائی را استشمام مینماید، هوا را بلعید و حساس آرامش کرد و لحظه‌ای بعد دانه‌ها سرق پیشانی‌اش را پوشاندند. وقتی که مهماندار هواپیما دست بر شانه اش نهاد و صدای او که میگفت: لطفاً کمر بند نجات را محکم ببندید، بگوشش رسید، کاملاً از خواب بیدار شده و از بحر افسار بیرون آمد و مشتاقانه نگاهی به بیرون پنجره انداخت. در هوای گرگ و میش سحرگاهان، چراغهای شهر استکهلم سوسو میزد.

هنگامیکه که اریکسن بخانه خود برگشت، قبل از همه به پرنس کارل تلفن کرد و قرار ملاقاتی با وی برای روز بعد گذاشت. همسرش اینگرید که مشغول درست کردن مشروب بود گفت: از امروز بیعد، غیر از ما کسی

درخانه نخواهد بود و میتوانیم با فراغت خاطر صحبت کنیم .
 اریکسن درحین سرف شام مطبوعی که همسرش طبخ کرده بود ،
 به تعریف ماجرا پرداخت و تمام سرگذشت خود را تعریف نمود و اسامی
 همکاران جدید آلمانی خویش را بر زبان راند .
 (اینگرید) نیز اظهارداشت که چندین بار (ویلهلم کورتز)
 نماینده (هیملر) رئیس کل سازمان گشتاپو در آن کشور رادیده و افزود
 که آن مرد همواره مثل معمول رفتار دوستانه ای با او داشته اریکسن مشتاقانه
 پرسید : آیا از (اولریخ) وابسته بازرگانی هیچ خبری در دست ندارید ؟
 - او مثل قهر خاموش است و ابداً در مورد شما صحبتی نکرده و من
 حیرت میکنم که آیا او حقیقتاً نسبت به تو مطمئن است یا خیر .

روز بعد ، اریکسن با اتفاق پرنس کارل باطاق دفتر وی رفتند و
 اریکسن به باز گو کردن سرگذشت خویش و همچنین قرارداد هایی که
 بسته بود پرداخت و گفت که چگونه عده زیادی از مدیران کمپانیهای نفتی
 را با خود متفق و همراه ساخته و سپس گوشی تلفن را برداشته به (کورتز)
 نماینده سازمان گشتاپو تلفن زد و از او در مورد تشریک مساعی در امور گذر
 نامه تشکر کرد و بعد درحین که گوشی تلفن را سر جایش میگذاشت ، گفت :
 خوب کارل ، حالا دیگر نوبت ما است که دست بکار شویم .

اریکسن دیری نگذشت که بدیدن (کورتز) رفت به او گفت که چگونه
 در انعقاد قراردادهای خویش موفق گشت و بعد که صحبت از جنگ پیش آمد ،
 (کورتز) با هیجان و خشم مشتی روی میز زد و گفت : وحشیان روسی نمیتوانند
 در برابر ما مقاومت کنند . دشمنان رایش انتظار معجزه را ندارند و فکر میکنند
 که فاتح خواهند شد ولی من از ناحیه خود بشما اطمینان میدهم که قبل از
 فرارسیدن زمستان امسال ، ما پیروز خواهیم شد و هواپیماهای نیروی هوایی
 ما مسکو و لنینگراد را با خاک یکسان خواهند کرد .

پرنس کارل که آنجا حضور داشت سرش را جنباند و گفت :
 عقیده من اینست که شوروی شکست خواهد خورد ، ولی نه به این زودی .

اما قدر مسلم اینست که آن کشور دیرین زود تسلیم میشود .

* * *

آن شب ، پس از صرف شام (اریکسن) در حالیکه مراقب بود کسی
اورا تعقیب ننماید ، برای ملاقات با مأمورین ضد جاسوسی آمریکا رفت ساختمانی
که اداره جاسوسی (سفارت آمریکا) در آن قرار داشت . دارای چهار طبقه بود .
اریکسن از پله های ساختمان بالا رفت و به طبقه فوقانی رفت و در برابر دربی
توقف نمود و پس از نواختن سه ضربه متقطع ، داخل شد .

ماژور برادلی (وابسته نظامی آمریکا در سوئد) و همچنین سرهنگ
مانسفیلد در اطاق بودند و با دیدن وی از جا برخاستند و با سرعت دستش
را فشردند و (اریکسون) بدون فوت وقت به شرح وقایع پرداخت و وقتی
که از حرف زدن فارغ شد ، ماژور (برادلی) گفت : حقیقتاً که شما
مأموریت خود را بنجاح انجام داده اید . و ما انتظاری غیر از
این نداشتیم .

(مانسفیلد) با خوشحالی افزود : من بنوبه خود بشما تبریک
میگویم .

(اریکسن) خنده ای میبوی نموده و گفت میدانید : همسر من و
همچنین دوستانم پرنس کارل هم این جمله را همیشه تکرار میکنند ولی من
خودم را قابل آن نمیدانم که مورد تحسین قرار بگیرم .
(برادلی) و مانسفیلد بدقت به سخنان آن مرد گوش میکردند و
بندرت حرف وی را قطع میکردند تا سؤالاتی برای روشن شدن موضوع بنمایند .
اریکسن نقشه ای از جیب درآورده و در حالیکه یکا یک مناطق
را که پالایشگاههای نفت آلمان آنجا واقع شده بود نشان میداد ، گفت :
بطوریکه ملاحظه میفرمائید آلمان دارای مناطق نفت خیز زیادی است و
پالایشگاههای متعدد آن مرتباً در کار هستند و اگر هواپیماها باین پالایشگاهها
که نفت خام را تصفیه میکنند حمله نمایند و آنها را ویران سازند ، این کشور
در مضیقه سوخت قرار میگیرد و نه تنها خودروها ، بلکه هواپیماهای آنها

هم از کار می‌افتند و شکست آلمان سریع و عنقریب می‌شود .
 سرهنگ ما نسفیلد سرش را چنایید و گفت : بله و من کاملاً از
 این موضوع اطلاع دارم .

(برادلی) وارد صحبت شده اظهار کرد : آقای اریکسن در این
 میان تنها چیزی که باقی مانده پرداخت معارج شماست و لطفاً فهرستی از
 معارج خود را بماندهید و البته لزومی ندارد همه را يك بليك بنویسید و فقط
 جمع پولهایی را که خرج کرده‌اید یاد داشت نمائید تا فوراً پرداخت شود .
 اریکسن خنده‌ای کرد و گفت : من فکر این موضوع را نکرده‌ام
 و مرتبه آینده که شمارا دیدم ، تصفیه حساب خواهم کرد .
 ما نسفیلد مردانه گفت : اريك ، من اطمینان دارم که شما میدانید
 هوا پوماهای انگلیسی کاملاً نامحدود نیستند و باید درست هدف معینی را
 بمباران نمایند .

— مسلماً

— بله ، ما تمام اطلاعاتی که شما کسب کرده‌اید در اختیار آنها
 می‌گذاریم و به سفارت انگلیس گذارش می‌دهیم و فردا شب سازمان انتیلجنس
 سرویس انگلستان باید این اطلاعات دریافت نماید ولی ممکن است در حمله
 و ویران ساختن پالایشگاهها قدری تأخیر کنند .

بله می‌فهمم ، این دیگر بماند ربطی ندارد
 موقعی اریکسن از سفارت آمریکا خارج شد که ساعت دو نصف شب بود
 وی قدم زنان در تاریکی بسمت خانه روان گشت و در تمام طول راه فکر
 میکرد و فقط هنگامی مغزش آسود و نفس راحتی کشید ، که در خانه خویش
 روی تخت خواب دراز کشیده و عطر کیسوان (اینگرید) را استشمام مینمود .

تصمیم

گذارش اریکسن در مورد وضع داخل آلمان ، در عرض کمتر
 از سه روز به سازمان جاسوسی انگلستان رسید و فی الفور بحریان افتاده و
 نسخه‌هایی از آن تهیه شده و به چندین شعبه دائره مختلف فرستاده و از

آن جمله يك نسخه از آن ها به قسمت بمباران نیروی هوایی انگلیس ارسال
گفت . رؤسای نیروی هوایی بدقت نقشه پالایشگاهها را از حد نظر گذراندند
و عاقبت الامر تصمیم گرفته شد که تاندتی به آنجا حمله نمایند و علت این
امر این بود که انگلیسها انتظار داشتند با فرارسیدن زمستان سال ۱۹۴۱
آلمان خود به خود شکست خواهد خورد و تسلیم میشود ولی اگر پیش بینی
آنها درست از آب در نیامد ، در آن صورت با بمب افکن های قوی آن
کشور را با خاک یکسان میکردند .

اریکسن و همسرش اینگرید و همچنین پرنس کارل همچنان به دل
خود در مورد نازیخواهی ادامه میدادند دیگر کلیه دوستان و رفقای آنان
را آلمانیها و سایر سوئدیهای طرفدار نازیسم تشکیل میدادند .

يك شب که اریکسن از يك مهمانی بازمیگشت ، به همسرش گفت من و
کارل امروز ظهر به هتلی رفتیم تا تاها را بخودیم و بمحض دخول ما به سالن ،
نصف بیشتر مشتریها از جا برخاستند و آنها را ترك کردند .

اینگرید لبخندی زد و گفت: خوب بالاخره آنها روزی پی خواهند
برد که شما نازی نیستید و فقط دل بازی میکردید .

- شاید بهمین سبب هم باشد که من زیاد باین موضوع اهمیت نمیدهم و
میدانم که کاملاً مبری از اطمینان هستم که آنها بمن زده اند .
- میدانم من هم همینطور هستم . و تشبیه دوستان سوئدی از کنار من رد
میشوند ، روی خود را بر میگردانند حالا دیگر همه ما را خائن و پهن فروش
لقب داده اند . فقط امید دارم که کارها و زحمات تو به نتیجه برسد و زود تر
حقیقت آشکار گردد .

* * *

بزودی پس از آنکه (اریکسن) و پرنس کارل ترتیبات لازمه را دادند ،
کشتیهای آلمانی حامل نفت وارد کشور سوئد گشتند و آلمانیها درخواست آهن
و ماشین آلات از آن کشور خارج کردند .

اریکسن و پرنس کارل میدانستند که هر چند سرمایه املاک بازرگانی دو
کشور را گشوده و قدم بزرگی در این راه برداشته اند ، خدمت مهمی نیز به

متفقین انجام داده‌اند. نفت خامی که از آلمان وارد میشد، در پالایشگاههای سوئد تصفیه میگشت و مواد مستخرج از آن منجمد بنزین اتومبیل و هواپیما تحویل انگلیسها میشدند و آلمانها با کشتیهای بزرگ خود، ماشین آلات و بلبرنگهای سوئدی و موتورهای ماشین را میبردند.

در همان روزها بود که جریان پرل هاربور پیش آمد. اریکسن از مدت‌ها پیش انتظار داشت که آمریکا وارد جنگ بشود ولی نه با آن ترتیب زیرا قربانیانی که آمریکا قبل از گرویدن به متفقین داد، به مراتب بیشتر از آن بود که انتظار میرفت.

اریکسن هرچند که در شهر بروکلین آمریکا متولد شده و بیش از سی سال در آن کشور بسر برده و بعد تبعه سوئد شده بود، معیناً هنوز هم خود را آمریکائی حدس میکرد.

وقتی که بنند (پرل) آمریکا بمباران گشت، اریکسن بلا تکلیف ماند و مرتباً از خود میپرسید که نقش وی در مقابل آلمانها چه خواهد بود و باید چکار کند. هرچند که آلمان، وارد کردن آمریکا به جنگ را يك خطب سیاسی محسوب میداشت، معیناً ناوهای ژاپن همچنان پیشروی میکردند.

چند روز بعد، هنگامی که اریکسن در خیابانی بسا (کورتز) نماینده سازمان گشتاپو و همچنین (اولریخ) وابسته بازرگانی آلمان ملاقات نمود، موضوع حمله ژاپنها را به (پرل هاربور) آمریکا پیش کشید و گفت: داش برای آمریکائسانی که در ژاپن هستند میسوزد. آنها همه قربانیان سیاست نادرست روزولت میباشند.

اگر آمریکا بطور غیر مستقیم به انگلستان کمک نمینمود، هرگز این اتفاق رخ نمیداد. فکر میکنم که ژاپنها فهمیده‌اند آمریکا دیر یا زود وارد جنگ خواهد شد و به همین جهت پیشدستی نموده و بنند (پرل) را تهدید ساخته‌اند. (کورتز) سرش را تکان داد و گفت: شاید اینطور باشد ولی آمریکا حتی المقدور بر علیه ما فعالیت نمینمود و بالاخره میبایستی دیر یا زود تلاقی میکردیم.

... بلکه ، ضبط از خود روزولت بود .

والدین اریکسن در قید حیات نبودند ولی برادرش هنوز هم در آمریکا بسر میبرد و چون شنیده بود که (اریک) يك نازی متعصب می باشد ، لذا نامه ای برایش فرستاده و خواسته بود که مرام خود را تغییر دهد ولی اریکسن در جواب نوشت که خودش خوب میدانم چکار میکنم و احتیاجی به اندرز ندارد .

اریکسن سالها از دیدار برادرش محروم مانده و دلش نمیخواست بعد از این مدت بید ، او را از خود رنجیده سازد و بدو تصمیم گرفت که از (برادری) و مانفیلد اجازه بگیرد و حقایق را برای او بنویسد ، ولی بعد از این تصمیم منصرف گشت . او و اینگرید و دوستش پرنس کارل تنها ویی رفیق مانده و تمام آشنایان از آنها روگردان شده بودند ولی فقط يك دوست واقعی وجود داشت که هنوز هم نسبت به آنها وفادار مانده و مرام و رویه آنها توجه نداشت و این شخص کسی دیگری نبود غیر از (پل والفرگه) همان مرد یهودی که يك بار (اریکسن) در حضور (اولریخ) و (کورتز) ویرا مورد ملامت قرار داد . (والفرگه) بی به حقیقت برده و میدانست نباید فریب ظاهر را خورد .

* * *

در اوائل ژانویه سال ۱۹۴۲ ، (اریکسن) تصمیم گرفت که سفر دیگری به آلمان بنماید و این مرتبه میخواست کاری کند که از امور مملکتی آنجا آگاه شود ولی نمیدانست که آیا با وارد شدن آمریکا در جنگه ، به او اجازه مسافرت به آن کشور دادم خواهد شد یا خیر .

با همین تصمیم بدیدن (اولریخ) رفت ولی (اولریخ) نه تنها با روی خوش از او استقبال ننمود ، بلکه حتی جواب سلامش نداد و (اریکسن) فهمید که آن مرد نسبت بوی سوءظن دارد و اگر نفوذ پرنس کارل و همچنین (کورتز) نبود ، امکان داشت دست به عمل بزرگتری بزنند .

خطر

دومین سفر اریکسن به آلمان فقط پنج روز طول کشید و وی در عرس آن مدت کم توانست اطلاعات جامع تری در مورد پالایشگاهها بدست آورد

« پس از گذشت پنج روز مجدداً به سوئد برگشت .

اریکسن از آن بیحد مرتباً به آلمان رفت و آمد می نمود و از همکاران آلمانی خویش ، اطلاعات دقیقی بدست می آورد و در این مسافرت ها موفق شد از پالایشگاه های نفت خام هیل ، هانوور ، هامبورگ و لودویگ شافن و وشتوت گارت و (مرسبورگ لئون) دیدن نماید .

اریکسن بسیار مایل بود که مناطق نفت خیز (پلوئستی) که نفت خالص و طبیعی از آنجا بدست می آمد برود و عاقبت هم موفق به انجام این کار شد . پرنس کارل چندین بار با اتفاق اریکسن به برلین مسافرت نمود و علت این امر این بود که اولاً اریکسن میتواند یکمک پرنس کارل ، بیشتر با بارون نورد هوف رئیس سازمان گشتاپو و سایر رؤسا و رجال آن کشور آشنا شود و ثانیاً اینکه پرنس کارل ، یعنی عضو خاندان سلطنتی سوئد ، در مسافرت های خود ، نقش یک دوست فدائی همپلر را داشت و سوء ظن احتمالی آلمانی ها را نسبت به او زایل کرد .

(اینگرید) پیشنهاد کرد که او هم با آنها همراهی نماید ولی اریکسن با این کار مخالفت کرد چون می ترسید که یکی از همستان وی در آلمان ، موضوع را بر ملا ساخته و او را لو بدهد و این کار با مرگ حتمی یکسان بود و به هم سرش گفت .

- حقیقت این است که من نمیتوانم به هم دستان خود اعتماد نمایم چون هر آن امکان دارد مرا لو بدهند ، اطلاعات من تا کنون مثر ثمر واقع نشده و مورد استفاده آمریکائی ها قرار نگرفته است و اگر آلمانی ها پی به ماهیت من ببرند ، تمام نقشه های متفقین نقش بر آب خواهد شد .

مرتباً دومی که اریکسن با پرنس کارل به آلمان رفت ، اتفاق غیر منتظره و عجیبی رخ داد . بدین معنی که پرنس کارل توسط پلیس آن کشور بازداشت شد .

در آن موقع اریکسن در بندر هامبورگ بود و روز بعد که به برلین برگشت ، یکسره بدیدن باران نورد هوف رئیس سازمان گشتاپو رفت و در

آنجا بود که اطلاع یافت پرنس کارل دستگیر شده و باشندین این حرف را جای پریده و با چشمانی از حذقه درآمده پرسید: چه ؟ چسرا این کار را کرده‌اید ؟

بارون نورد هوف جواب داد : پرنس کارل بدین جهت بازداشت شده که به رادیوی آمریکا گوش می‌داد .

(اریکسن) که میدانست در آن کشور گوش دادن به رادیو ، یعنی گرفتن ایستگاه فرستنده آمریکا و انگلیس قدغن است ، باخود خود فکر کرد که مبادا بارون نورد هوف بلوف می‌زند و گفت : ولی قانون، شما را منع میکند که از تجاوز به خارجیان ، بخصوص کسانی مانند پرنس کارل خود داری نماند و گذشته از اینها شما خوب اطلاع دارید که مادر شهر استکهلم عادت به گوش دادن به اخبار رادیو آمریکا داریم .

- می‌فهم ولی این نکته را نباید از یاد برد که ساکنین شهر روم را رومی می‌نامند و هر شخصی در هر کشوری ، باید مطیع قانون آن کشور باشد .
- ولی حتما شما . . .

بارون نورد هوف سرش را تکان داد و گفت : خیر اریکسن عزیز ، من نمیتوانم در این مورد تصمیم بگیرم و آزادی پرنس کارل مربوط به مقامات بالاتر است .

اریکسن بدون وقفه به مارشال (هرمان گورینگ) که از دوستان صمیمی پرنس کارل بشمار میرفت تلفن زد و موقت شد باخود وی تماس بگیرد .
(گورینگ) که از بازداشت یکی از اعضای خاندان سلطنتی سوئد ناراحت شده بود آنرا تریب آزادی پرنس کارل را داد و وقتی که آن مرد آزاد شد ، (اریکسن) بوی گفت: بسیار ناراحت شده بودم .

- متأسفم اریک من یادم رفته بود که در این جا نباید به رادیو آمریکا گوش داد .

بار دیگر اریکسن و پرنس کارل به برلین سفر نمودند . بارون نورد هوف رئیس سازمان گشتاپو آنها را بصرف شام دعوت نمود و شب فرح بخشی

در آن زمان گذشت و او ایستاد و ایستاد. (هاید بزیخ همیملر) رئیس کل سارمان
 در آن گشتاپو داخل سالی گشت و بارون نورد هوف وی را به حضار معرفی نمود.
 اریکسن چندین بار در ادور (همیملر) رادیده ولی نتوانسته بود از
 دیک ویرا مشاهده نماید. همیملر مردی بود که ناقد و لاغر اندام و وقتی که حضار
 را بوی معرفی می نمودند، اریکسن تعظیمی کرده و لبخندی بر لب راند. لبخند
 اریکسن نه به مناسبت تعارف بود و نه بخاطر خوشوقتی. بلکه از این میخندید که
 خود را در برابر (همیملر) غول تنومندی می دید و اطمینان داشت که میتواند
 ایاک دست، گردن آن شخصی را بگیرد و او را به هوا بلند کند و مانند خربزه
 بر زمین بکوبد.

در آن ضیافت یکی از زنانها، موسوم به ژنرال (هاید بزیخ) در صدر
 سال قرار گرفته و نقلی ایراد کرد و پس از اظهار خوشوقتی از حضور شخصیت
 عالی قدری مانند (پرنس کارل)، به تمجید از هیتلر و تعریف از ایده های او پرداخت
 نطق آن مرد تازه شروع شده و کم کم صدایش اوج میگرفت و دشمنان
 رایش را نفیرین میکرد که ناگهان در پس سالن بازگشت و مستخدمین، با ظر و
 بزرگ که درون آنها هندوانه های درازی قرار داشتند داخل شدند. ژنرال
 (هاید بزیخ) بمحض دیدن آن هندوانه های دراز، مانند آبی که بر آتش ریخته
 باشند خاموش شد و رنگ از چهره اش پرید و پس از لحظه ای مکث، بطرف
 یکده صندلی رفته و روی آن نشست و با صدای بلندی به گریستن پرداخت.
 همه های بین حضار در گرفت و (همیملر) با قد کوتاه و ریز خود جلورفت
 و با صدایی بلند پرسید: ژنرال چرا گریه میکنی و آیا سطق تو آنقدر تأثیر انگیز
 بود که خودت را هم به گریستن واداشت؟ ژنرال حق حق کنان سرش را بلند
 نمود و اشاره ای به هندوانه های دراز کرد و تمجید کنان گفت: هندوانه، هندوانه
 پیشخدمتهائی که ظروف میوه را داخل کرده بودند، وقتی که دیدند ژنرال
 بطرف آنها اشاره میکند، با وحشت و مات زدگی بصورت همدیگر خیره شدند
 و ریشه بر اندامشان افتاد و یکی از آنها صلیبی بر سینه ترسیم کرد و بخیال آنکه
 مرتکب خطائی شده و عنقریب تیر باران میگردد، بزاف در آمد.
 (همیملر) با چشمانی از حدقه در آمده پرسید: ژنرال آیا درون هندوانه
 سم کار گذاشته اند؟

ژنرال هاید بزیخ سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: خیر.

پس چرا گریه میکنی؟ ژنرال راست بگو، آیا هندوانه دوست داری ؟
اگر این طور است من فردا هزار عدد هندوانه اعلان برای تو خواهم فرستاد
و این دیگر گریه ندارد .

(هیملر) این حرف را با صدای آهسته ای گفت ولی تمام کسانی که در اطراف
وی ایستاده بودند، آنرا شنیده و لبخندی زدند و چون عده ای آنها علت گریه ژنرال
را میدانستند ، لذا با خونسردی ایستاده منتظر عاقبت کار بودند .
بارون نورددهوف در حالیکه به مستخدمین اشاره میکرد تا هندوانه ها را
بیرون ببرند ، جلورفت و خطاب به (هیملر) گفت : قربان علت گریه ژنرال این
است که ایشان يك عقده روحی دارند و نسبت به هندوانه دارای آلرژی (حساسیت)
میباشند و بایدن این میوه خوشمزه بگریه میافتنند .

حقیقت همان بود که (نورددهوف) بزبان را ندو آن ژنرال عقده روحی اش از
زمانی سرچشمه گرفته بود که همکارانش عده ای از یهودیها را در حین صرف هندوانه
بقتل رسانده بودند و از آن روز به بعد وی که بسیار رقیق القلب بود، هر کجا که
هندوانه ای میدید به گریه میافتاد . بعدها اریکسن از این موضوع استفاده کرد
و چون با آن ژنرال دوست شده بود، لذا يك شب هنگامیکه ژنرال میخواست
سخنرانی نماید و نطق انقلابی ایراد کند، مستخدمین بدستور قبلی اریکسن با
ظروف مملو از هندوانه قاج نشده داخل سالن گشتند و ژنرال نطق خود را
نیمه تمام گذاشت و موفق نشد در حضور درجه داران و صاحب منصبان کشور ،
از آمریکا بد گوئی نماید .

آنشب در خانه بارون نورددهوف، پس از نیم ساعت (هیملر) ضیافت را ترک
کرده و از همه خدا حافظی نموده و رفت و پس از رفتن آن مرد یکمرتبه حضار به
خنده و صحبت و رقص پرداختند و مجمع آنها حال و هیجانی پیدا کرد . چند نفر
از خانه هایی که آنجا حضور داشتند مرتباً درو بر میهمانان سوئدی میگشتند
و یکی از آنها که موهای خرمائی داشت، توجه (اریکسن) را جلب نمود و وقتیکه
ضیافت به اتمام رسید، زن موخرمائی به اریکسن پیشنهاد کرد تا شب را با او
بگذرانند . پرنس کارل هم زن بلند قد و موبوری را که از خانواده های متشخص
آلمان بشمار میرفت پیدا کرده و گرم صحبت با او بود و دو دوست سوئدی برای
رساندن خانمها به منازل شان، از هم جدا شدند .
(اریکسن) کاملاً اطمینان داشت که آن زن موخرمائی از عمال گشتاپو

است و وقتی که او را بخانه اش رساند ، آن زن خواهش کرد که شب را با هم
بسر ببرند . و قدر اریکسن عذر آورد آن زن متقاعد نشد و عاقبت او را داخل
خانه کرد و و یک راست به بار برد و مشغول مخلوط کردن چند نوع مشروب
در دو لیوان گشت . (اریکسون) پس از نوشیدن چند لیوان ویسکی ،
خودش را به مستی زده و به تعریف ماجراهای خود در خاور دور پرداخت و
و مرتباً با آن زن مشروب میداد و بعدی در این کار افراط کرد ، که زن مو-
خرمائی از شدت مستی بر زمین افتاده و مانند میت بر جای ماند اریکسن
پوسه‌ای از پیشانی وی برداشت و به هتل خود برگشت .

پرنس کارل و اریکسون هر دو در یک اتاق بسر می بردند و وقتی که
اریکسن داخل اتاق خود گشت متوجه شد که پرنس کارل قبل از او رسیده
بر تخت خواب دراز کشیده ولی هنوز بیدار است . هر چند که هر دو بدقت
زوایای اتاق را گشته و نقطه‌ای مخفی را که امکان داشت میکرو فونی آنجا نصب
کرده باشند نیافته بودند ، معذالک ، همیشه نجواکنان با هم صحبت
میکردند .

پرنس کارل دهانش را جلو گوش اریکسن برده و بنجواکنان گفت :
من رفیق خود را تا جلودرب مشایعت کردم ولی داخل نشدم و آیا تو با آن
زن چکار کردی ؟

اریکسن لبخندی زد و جواب داد : من آن جاسوس گشتاپو را مت
کرده و خودم را نجات دادم و گذاشتم تا خواب راحتی داشته باشد .

* * *

صبح زود روز بعد ، زن که تلفن بعد از آمدن اریکسن گوشی را بر
داشت و گفت : الو بفرمائید .

آقای اریکسن ؟

بله .

- من منشی عالیجناب بارون نوردهوف می باشم لطفاً سراسعت بازده
خودتان را به اداره گشتاپو برسانید .

- بسیار خوب چشم .

بمحض اینکه اریکسون وارد دفتر کار باران نوردهوف شد ، رئیس

سازمان گشتاپو بدون مقدمه چینی، سئوالانی در مورد زندگی گذشته وی نموده پرسید که سابقاً چکاره بوده و در سال ۱۹۱۶ کجا به سر میبرد، سالهای ۱۹۱۸ و ۱۹۲۱ کجا بوده، سن و نام و نام قایل و تاریخ و محل تولد والدینش چیست و برادرش کجا زندگی میکنند.

(اریکسن) به کلیه سئوالات آن مرد پاسخ داد و هر جوابی را که بر زبان میراند، بارون نوردهوف فوراً مطالبی روی کاغذی می نوشت و عاقبت گفت: تمام حرفهای شما درست هستند آقای اریکسن. شما حقایق را ابراز داشتید و من تشکر میکنم.

(اریکسن) فهمید که آنها تمام زندگی گذشته و پرامیدانند، چون بارون (نوردهوف) در بعضی موارد که او فراموش کرده بود بگوید مثلاً روز فلان و ماه فلان کجا بوده و چکار میکرده، تذکراتی داد و بعد افزود: آقا می بینید که سازمان ما چقدر مرتب است؟ ما تمام جزئیات زندگی شما را میدانیم.

اریکسن از خودش میپرسید که سازمان گشتاپو چگونه موفق به تحصیل تمام این اطلاعات گشته، آیا آنها با خرج مبالغ هنگفتی تحقیقاتی انجام داده اند؟ در صورت مثبت بودن پاسخ این سئوال، شکی وجود نداشت که آلمانها نسبت بوی مشکوک گشته اند آنچه را که اریکسن نفهمید این بود که یکی از مأمورین گشتاپو با رجوع به دفتر بایگانی شرکت نفت تکراس که اریکسن در آن سهم بود، آدرس کلبه خانه هائی را که وی تغییر داده بود بدست آورده و بعد با رجوع به آن نشانیها موفق شده بود پرونده و پرا تکمیل سازد.

حلقه محاصره

دوازدهم ژوئن سال ۱۹۴۲، روز میمون و فرح بخشی برای اریکسن و همسرش و پرنس کارل بود. زیرا در آن روز، رادیو اعلام کرد که متفقین یکی از پالایشگاههای دشمن را بمباران نموده اند. و از یکی از پایگاههای مسر، هواپیماهای آمریکا پالایشگاههای نفت خام (پلویتنی) واقع در (رومانی) را مهندم ساخته و اینها همان مناطقی بودند که (اریکسن) در گزارش خویش نام برده و نشانی دقیق آنها را داده بود.

در این حمله هوائی به پالایشگاههای، نفت زیاد صدمه وارد نیامده بود و (اریکسن) امیدواری داشت که در حملات بعدی، این کار با موفقیت انجام پذیرد.

در آن سال (اریکسن) مرتباً بعد سرکشی به امور نفتی شرکت‌هایی که با وی قرارداد بسته بودند ، به آلمان مسافرت می‌مود و از هندستان خویش (یعنی مدیران پالایشگاه‌ها) اطلاعات بیشتری کسب میکرد و نشانیهای پالایشگاههای نفتی و تازه ساز را می‌پرسید و بعد که به استکهلم بر میگشت ، اطلاعات خود را به مرض مازور بر ادلی و سرهنگه مانسفیلد میرساند و نام بردگان نیز آنها را به سفارت کبرای انگلیس رد میکردند تا طی خبری رمزی ، به سازمان انتلیجنس سرویس انگلستان می‌برده شود .

مخل ملاقات اریکسن با مازور بر ادلی ، ساختمانی بود متروک و دور افتاده که احتیاج مبرمی به تعمیر داشت . در آن موقع نیروی هوایی و بمبارانی متفقین چندان قوی نبود (البته در مقام مقایسه با نیروی هوایی و بمبارانی آلمان) و نمیتوانستند مستقیماً بر هسته مرکزی پالایشگاههای بزرگ حمله ور شوند و آنها را بمباران کنند ، چون رادارهای مخصوص آلمانیها ، نزدیک شدن هواپیماها را نشان میدادند و توپ های ضد هوایی و همچنین هواپیماهای جنگنده آلمان پرواز درمی آمدند و همه را نابود میکردند .

در پائیز ۱۹۴۱ ، یعنی هنگامیکه اریکسن برای نخستین بار به آلمان سفر کرده بود ، صنعت هواپیما سازی در آلمان بحد کمال رسیده بود و در آن سال واحدهای ارتش آلمان تقریباً اروپا را تسخیر کرده و میتوانستند هر موقع که بخواهند سوئد را نیز از آن خود سازند انگلستان هنوز ضعیفی از خود بروز نداده بود ولی روسیه در برابر حملات پی در پی آلمان ، کم کم بزانو درمی آمد .

در زمستان آن سال ، ارتش آلمان موفق به تسخیر مسکو و ولنیتگراد شد و در عوض روسیه دست به حملات متقابل و خورد کننده ای زد . مردم آلمان کم کم از نتیجه جنگ مأیوس میشدند چون ارتش آنها چندان پیشرفتی از خود بروز نمی داد و در جبهه شرق شکستهای پی در پی بر آنها وارد می گشت . ولی در سال ۱۹۴۲ بار دیگر مسیر جنگ عوض شد ، بدین معنی که ژاپنیها جزائر اقیانوس اطلس را همه اشغال کردند و در آفریقای شمالی ، لشکریان مارشال رومل ، مرتباً در حال پیشرفت بودند و شهرهای زیادی فتح نموده و به فاصله قریب اسکندریه رسیده بودند . در روسیه ، بتاريخ دهم اکتبر ۱۹۴۲ ،

آلمان ضربات کشنده‌ای بر روسیه وارد آورد و ارتش سرخ را متلاشی ساخت . البته حوادثی در شرف وقوع بود که باز میشد امیدوار بود که مسیر جنگ عوض شود. توکیو پایتخت ژاپن مورد حملات هوایی قرار گرفته و ناوهای ژاپنیها در دریای مرجان خسارات و تلفات زیادی داده بودند . نوامبر ۱۹۴۲، شورویها دست به حمله دیگری زدند. پس از پیروزی مارشال موننگری در نبرد المامین ، سربازان آمریکائی زیادی در آفریقای شمالی فرود آمدند .

حملات متفقین بر آلمان جدی تر و سریع تر شده و در سی ام ماه مه ۱۹۴۲، بیش از هزار بمب افکن آلمانی طی یک حمله هوایی بمباران شدیدی در ناحیه (کلن) متلاشی گشتند . هامبورگ و برلین و غاب شهرهای بزرگ آلمان خسارات زیادی دیدند و اریکسن در گزارشات خویش ' علاوه بر ذکر محل دقیق مناطقی نفتی و سایر قسمتهای نظامی، عقاید خود را هم در مورد جنگ ابراز میداشت و میدانست که آلمانیها، بخصوص اشل‌های بالا، دچار ناامیدی و وحشت گشته‌اند. ژانویه سال ۱۹۴۳، در کنفرانس کازابلانکا، چرچیل و روزولت تسلیم بلا شرط آلمان را پیشنهاد نمودند و اریکسن که در همان روزها مجدداً به آلمان سفر کرده بود متوجه شد که چقدر دستگاه تبلیغاتی (گوبلز) وسیع است و چگونه معنی تسلیم بلا شرط را تفسیر نموده‌اند، زیرا در آلمان طوری پیشنهاد سران دو دولت متفق را معنی کرده بودند که همه فکر میکردند منظور آنها از تسلیم بلا شرط، ادامه جنگ و پیروزی نازیهاست .

(اریکسن) که میدانست آلمان با پیشنهاد چرچیل و روزولت در مورد تسلیم بلا شرط موافقت نخواهد کرد، هر آن انتظار داشت که خبر منهدم ساختن پالایشگاههای نفتی آن کشور را بشنود .

در شهر استالینگراد، باقیمانده ارتش ششم آلمان پس از دادن تلفات جبران ناپذیری تسلیم شده و اریکسن منتظر شنیدن اخبار وقایع بعدی در جبهه شرق گشت در ماه مه، متفقین توانستند لشکریان نازی را در خلیج (بن) شکست و اسیر سازند و آتش جنگ را در آفریقا خاموش کنند. هنوز هم از بمباران کردن پالایشگاههای آلمان خبری نبود و اریکسن از این امر سخت حیرت میکرد .

هروقت که (اریکسن) به آلمان میرفت احساس خطر مینمود، و ناراحت میشد و برای آنکه بتواند بخوابد قفسهای خواب میخورد و در مواقعی

که مجبور میشد با غریبه‌ای در اطاق هتل به برد، (زیرا بطوریکه گفته شد در آن روزها مسکن بسیار نایاب بود و مسافری که مجبور میشدند دوید و یا سه به سه در یک اطاق بسر ببرند) در آنگونه مواقع، اریکسن قرص (بزرگترین) می‌خورد که خوابش نبرد و به داربماند نامیاداد در حالت خواب حرف بزند و خود را الو بدهد. در زمان جنگ هزاران سرباز و هزاران متصدی بمب افکن و درجه داران همه امیدوار بودند که بزودی بر تعداد آنها افزوده شود و متحدین آنها زیاد کردند تا بتوانند در مقابل متفقین ایستادگی نمایند.

عاقبت الامر در تابستان سال ۱۹۴۳، زحمات اریکسن به ثمر رسیدند و نخستین حملات متفقین بر پالایشگاه‌های نفت آلمان انجام پذیرفت. در آن سال، هواپیماهای بمب افکن ایالات متحده به پالایشگاه‌های نفت هامبورگ، هانوفر، مارتسبورگ و لودویگسهاfen حمله کرده و آنها را بمباران نمودند. اریکسن هر قدر که اخبار این پیروزی‌ها را در روزنامه هامپسخواندا بداد در خود احساس فخر نمی‌نمود، زیرا برای نخستین بار پی میبرد که یک جاسوس و خائن بزرگ است، بمعنای وسیع کلمه. ولی نه در مورد متفقین، بلکه در پاره آلمانیها!

(اریکسن) بدین جهت خود را بمناسبت خیانت بآلمان ملاحت میکرد چون عده‌ای از رؤسا و ژنرالها و مدیران نفت آنجا را دوست میداشت و یک روز هم به پرنس کارل گفت: من هرگز خود را بخاطر کاری که کرده‌ام نمی‌بخشم.

تابستان سال ۱۹۴۳، بار دیگر حمله دستجمعی هواپیماهای آمریکائی بر مناطق نفت خیز آلمان انجام گرفت و این حمله که در ماه اگست بوقوع پیوست یکی از مهم‌ترین حملات هوائی جنگ به شمار میرود. زیرا یکمده و هفتاد هواپیمای بمب افکن در این حمله شرکت داشتند و هدف آنها نیز پالایشگاه‌ها و چاه‌های نفت و تصفیه خانه‌ها بودند. در این حمله فقط پنجاه و چهار هواپیما سقوط کردند و پانصد و سی و دو خلبان و جنگجو نابینا شدند ولی همه خسارت بر تأسیسات نفتی وارد آمد و طبق محاسبات دقیق، چهل درصد پالایشگاه‌های منطقه (پولسینی) از بین رفت.

هر چند که این خسارات بسیار سخت و مهیب بود، ممالاك (اریکسن)

پی برد که آلمانیهادست به ساختن پالایشگاههای دیگری زده و در کار تصفیه نفت عجله میکند .

انتهایم

يك روز بعد از ظهر (اریکسن) برای بازدید یکی از پالایشگاههای شهر هانوفر رفت ولی چون مدیر آنجا بسیار مشغول بود و با عدم ای از ما و رین دریا - سالار (سپهر)، رئیس گل فر آورده های جنگی آلمان صحبت میکرد ، لذا وی مجبور شد که ساعتها انتظار بکشد تا او را احضار نمایند .

مدیر تصفیه خانه بمناسبت مهمل کردن آن مردان او و صدمه ای نبود و بند به گفتگو در مورد امور پانزگانی پرداختند ساعت تقریباً هشت شب بود که مذاکره آنها در مورد معاوضه نفت با ماشین آلات سوگدی خاتمه پذیرفت و بعد اریکسن به بازدید از منطقه پالایشگاه پرداخت و متوجه شد که چندین توب جدید شده وائی در آنجا کار گذاشته اند .

اریکسن از مدیر پالایشگاه اجازه مرخصی خواست ولی آن مرد که سخت شیفته اخلاقی و رفتار اریکسن گشته بود ، از او خواهش کرد که لیوانی آبجو باهم بخورند پس از آنکه نوشیدن مشروب پایان رسید ، مدیر پالایشگاه میهمان عالی قدر خود را دعوت کرد که شام را با اتفاق وی در دفتر بخورند و چون عذرخواست ، وی مردمانه گفت: آقای اریکسن خواهش میکنم قبول فرمائید شما خوب میدانید که ما تمام روز را در اینجا کار میکنیم و زندگی اجتماعی من کاملاً مجهول است و بندرت میهمانی مانند شما پیدا میشود تا بتوانم ساعاتی را در محضر وی بگذرانم .

اریکسن مردمانه بفکر فرورفت ، حسن نیت آن مرد در معاملات آتی بسیار مفید واقع میشود و اریکسن جواب داد: بسیار خوب ، اگر میدانید که مزاحم نیستم ، با کمال میل میمانم و شام را باهم میخوریم .

صرف شام در سکوت پایان پذیرفت و اریکسن پس از خوردن غذا ، سیگاری آتش زد و درست در همان موقع ناگهان صدای آژیر خطر حمله هوائی بلند شد و اریکسن فهمید که آن شب بخت با او یار نبوده و اگر چاره نیفتد باشد بمب های متفجین ویرا صدتکه خواهند کرد .

مدیر پالایشگاهها در حالیکه زوایب فحش میداد از جا برخاست و او

را اطراف پناهگاه زیرزمینی هدایت نمود. وقایع طولانی صدای انفجارهای زیادی از پشت دیوارهای قطور زیرزمین به گوش آنها میرسد و با هر انفجار بدن مدیر از فرط ناراحتی و ترس مرتعش میگشت.

پس از رفع خطر، اریکسن با اتفاق مدیر پالایشگاه برای بازدید از قسمتهای آسیب دیده پیش رفت و متوجه شد که لوازمهای قطور و دستگاههای مختلف همه سراب شده و پالایشگاه طعمه حریق گشته.

در سنوات ۱۹۳۴ و ۱۹۴۴، هواپیماهای متفقین مرتباً به پالایشگاهها و مناطق نفت خیز آلمان حمله مینمودند ولی هنوز صنعت نفت آلمان بکلی از میان نرفته بود.

شاید مهلكترین ضربه موقعی به آن کشور آمد که هواپیماهای متفقین در نوامبر ۱۹۴۳ بر هامبورگ حمله ور شدند. زیرا در این حمله، هواپیماهای بمب افکن تمام کارخانه های شیمیائی را که بنزین مخصوص برای تانک های مدل (ME۲۳۶) تهیه می نمودند ویران ساختند. پرونده های وزارت جنگ آلمان (که بعدها آشکار شدند) نشان میدهند که منهدم ساختن کارخانجات شیمیائی هامبورگ، ششالی نه ماه برنامه ساختن جت های آلمانی را به تعویق انداخت.

هوسهای یاکزن

بارون نوردهوف رئیس سازمان مخوف گشتاپو با اریکسن رفاقت نزدیکی پیدا کرده و غالب اوقات را باهم میگذرانند و اریکسن نیز نقش نازی بودن خود را بنحوی احسن اجراء مینمود و یک بار بطور طنز به پرنس کارل گفت: مرتبه دیگر که بخواهم دست به چنین عمل جاسوسی بزنم، قبلاً باید روان شناس مشورت خواهم کرد که بدانم آیا دیوانه هستم یا خیر.

در اوقاتی که اریکسن به آلمان مسافرت می نمود، مرتباً دوزن زیبا بسراغ وی میرفتند و میخواستند توجه وی را جلب نمایند و اوای (ایزاور) دختر یکی از سران گشتاپو بود که در یکی از صیافتهای باری آشنا گشته و مرتباً از او میخواست که باهم بگردش بروند. ولی چون اریکسن وظیفه دیگری داشت، لذا تقاضای آن زن را رد می نمود ولی زن دوم که در زندگی جاسوسی اریکسن نقش مهمی را

ایفا میکرد ، ماریان نام داشت ووی برای نخستین بار توسط سازمان جاسوسی متفقین با آن زن که از جاسوسان آمریکائی بود (یعنی خودش آلمانی بشمار میرفت ولی برای آمریکائیها کار میکرد) آشنا گشت ، علت اینکه مسئولین اداره جاسوسی متفقین خواستند اریکسن را با آن زن آشنا نمایند این بود که میدیدند وی تمام کارهایش را بدون داشتن دستیار و رفیقی انجام میدهد و لذا تصمیم گرفتند که ماریان را با او به همکاری وادارند.

اندکی پیش از آنکه اریکسن به آلمان سفر کند ، (برادلی) قطعه عکسی از ماریان به او نشان داد و گفت که قبلاً به آن زن دستور داده شد تا در برلین با او تماس بگیرد و در هتل بهشت به وی تلفن نماید و رمزی بر زبان براند.

(اریکسن) در حالیکه بدقت به عکس خیره شده بود پرسید: اصلاً این ماریان کیست و چکاره است.

(برادلی) پاسخ داد: او از يك خانواده فقیر آلمانی میباشد و چند سال هم در انگلستان بسر برده. ظاهراً او مهین پرست متعصبی است، در صورتی که اینطور نیست ووی به شدت از هیتلر و سایر نازیها نفرت دارد. مدت زیادی است که بعنوان مأمور برای ما خدمت میکند و ما از کارها و فعالیت های او بسیار راضی هستیم.

(اریکسن) مجدداً به عکس نگر بسته و آنرا بخاطر سپرد و ما زور برادلی ادامه داد: عمده مطلب در اینجاست که ماریان همواره به احزاب و مجامع خصوصی نازیها دعوت میشود، چون همه او را يك نازی مهین پرست میشناسند و مسلماً خواهد توانست شمارا با سایر رؤسای شرکتها نفتی و پالایشگاههای مخفی آشنا سازد.

– البته.

– شما نباید بهیچوجه نام ماریان را درجائی ببرید و ما نمیخواهیم کسی بفهمد از مأموران ما میباشد و اگر هریك از شما دستگیر شدید، نباید دیگری را بروز بدهید.

– بله البته ولی من چگونه میتوانم يك زن غریبه اعتماد نمایم؟

– او غریبه نیست و ما پیش از همه بوی اطمینان داریم و او واسطه و رابط خوبی است بین شما و سایر سران آلمان.

اریکسن سرش را حتماً بد و سپید به تکرار رمزی پرداخت که (مانسفیلد) بوی گفته بود و وی، میبایست آن درم را هنگام تماس با ماریان بر زبان براند و خود را معرفی کند.

دوشنبه هفته بعد، اریکسن با هواپیما به برلین پرواز نمود و وقتی که به هتل بهشت رسید با استراحت پرداخت و با آغاز شب، صدای زنگ تلفن برخاست و وی گوشی را برداشت صدای زنی از آنسوی سیم گفت: الو، اریک عزیز، چقدر خوشحالم که باز برلین آمدی کبوتر بلند پرواز من.

اریکسن از لحن عاشقانه آن زن که کس دیگری جز ماریان نبود حیرت کرد و در جواب گفت: خیلی عجیب است که باز صدای تو را میشنوم، کبوتر قشنگ من، دیگر طاقت دوری تو را ندارم و میخواهم تو را در آغوش بفشارم. - اریک من نمیتوانم زیاد حرف بزنم و آیا ممکن است ساعت ده شب چهارشنبه همدیگر را ببینیم؟

- بله، شب چهارشنبه بسیار مناسب است و امیدوارم که آن شب، آتش جنگ خاموش شده باشد.

- شب چهارشنبه در محل ملاقات همیشگی تو را می بینیم. خدا حافظ. (محل ملاقات همیشگی) عبارت از قسمت غربی پارک شهر برلین بود و اریکسن قبل از ساعت ده شب چهارشنبه، از هتل خارج گشت و در حالیکه مواظب بود کسی او را تعقیب ننماید و تصمیم داشت که اگر مورد تعقیب قرار گرفته باشد، به رستورانی برود و لیوانی مشروب بخورد و طوری وانمود خواهد کرد که گوئی انتظار کسی را دارد و پس از چند دقیقه انتظار، از جا برمیخیزد و میرود.

وقتی که اریکسن با اطمینان از عدم تعقیب، بمحل ملاقات رسید، صدای زنی را از پشت سرش شنید که بنحواکنان میگفت: آیا تو هستی کبوتر دور پرواز من؟

- بله عزیزم، خودم هستم.

هر دو خود را با آغوش هم انداختند و هر کس که آنها را میدید حیرال میکرد که آن عاشق و معشوق سالهاست همدیگر را ندیده اند و (ماریان) بنحو-

اکنان گفت: حالا دیگر خودشید برای من نور بیشتری دارد.
اریکسن متقابلاً جواب داد: هر وقت که در آغوش تو هستم، همه ابرها
بر طرف می‌شوند.

بدین ترتیب علامت رمز رد و بدل شد و (ماریان) گفت: بیا برویم،
ترتیب همه کارها داده شده.

هر دو دست بدست هم پیش رفتند و چند دقیقه بعد جلو خانه‌ای رسیدند و
داخل شدند. سالن نیمه روشن بود و اریکسن مجبور گشت کبریتی آتش بزند
و پس از آنکه طول سالن را پیمودند، به دربی رسیدند که روی آن عدد دوازده
نوشته شده بود و (ماریان) آن درب را با کلیدی باز کرد و هر دو داخل شدند.
(ماریان) پس از ورود تمام گوشه و اکناف آن اتاق را بررسی کرد و
وقتیکه مطمئن شد می‌تواند در آنجا مخفی نشده، روی یک صندلی راحتی
نشست و گفت: من چند روز قبل این اتاق را اجاره کردم ولی یادم رفته بود که
آنها بازرسی کنم.

- خیلی محتاط هستید.

- بله باید هم باشم.

(ماریان) به بازگو کردن اطلاعاتی پرداخت که کسب کرده بود. و در
تمام این مدت (اریکسن) بصورت وی خیره شده و فکر می‌کرد که بمراتب بسیار
از عکس است.

ماهها بعد از اولین دیدار، اریکسن بارها (ماریان) را ملاقات نمود
و بدو آبیاد گاه آنها همان اتاق کوچک اولی بود ولی بعدها (ماریان) تغییر
مسکن داده و بسا ختمان بزرگ و مجللی نقل مکان کرد.

آن دو هیچوقت در اماکن و معاشر عمومی بایکدیگر ملاقات نمی‌کردند
و (ماریان) بایک ژنرال نیروی هوایی آلمان آشنا شده و اریکسن را هم بوی
معرفی کرده بود.

حملات متفقین بر پالایشگاههای نفت آلمان همچنان طبق نقشه‌ای که
اریکسن داده بود، ادامه داشت و نظرباینکه در آن ایام نفت آلمان (در یک
پالایشگاه بزرگ تصفیه نمیشد) بلکه تصفیه‌خانه‌های متعدد و پشمارای برای

این کار وجود داشتند، لذا ماریا اریکسن به کمپانیهای نفت رجوع میکرد و اطلاعاتی کسب میکرد. ملاقاتهای مکرر اریکسن با (ماریان) سبب شد که آن دو سخت عاشق هم بشوند ولی این عشق خود را بهیچوجه بروز نمیدادند. (ماریان) که یک جاسوسه آلمانی بود و بر علیه نازیها کار میکرد، اریکسن را بمناسبت اعمال جسورانه و فعالیتهائی که بر ضد نازیها انجام میداد دوست داشت. اریکسون بهیچوجه خود را از بابت این عشق ملامت نمینمود، چون میدانست دردنیای جاسوسان، از این قبیل عشقها فراوان پیش میآیند ولی مطمئن بود که این عشق با سایر عشقها فرق میکند و او مجبور است پس از اتمام جنگه بین اینگرید و ماریان یکی را انتخاب نماید ولی از پیش میدانست که برگزیده وی در این انتخاب، کسی دیگری غیر از همسر وفادارش اینگرید نخواهد بود.

سوء ظن سران ارتش

در اوائل سال ۱۹۴۴، اریکسون احساس نمود که بازیچه ای بیش نیست در دست متفقین، زیرا هنوز هواپیماهای بمب افکن آنها به پالایشگاههای بزرگ و معجزه حمله ننموده بودند و اریکسن مرتباً از ماریان میپرسید که اگر آنها نمیخواهند پالایشگاههای بزرگ را منهدم سازند، پس چرا مزاحم ما میشوند ؟ ولی اصل مطلب این بود که متفقین کلیه اطاعات را که اریکسن برایشان میفرستاد جمع مینمودند و قصد داشتند که اگر در زمستان آن سال آلمان تسلیم نشد، حمله مهم و عمده خود را انجام دهند و ضربه نهائی بر پیکر آلمان وارد آورند.

در اوائل همان سال که اریکسن از این بابت ناراحت بود، متفقین مشغول تدارکات برای حمله به مناطق نفت خیز آلمان بودند این تدارکات در هنگه ژنرال آیزنهاور انجام میگرفت، (در آن زمان دوایت آیزنهاور هنوز ژنرال بود و دست ریاست جمهوری را نداشت مترجم). ژنرالهای آمریکا منجمد شخص آیزنهاور، میخواستند پس از گذشتن از خاک فرانسه و ورود به آلمان، دست به حمله شدیدی بزنند.

آنچه که باعث میشد بمب افکنهای آمریکا زودتر به مناطق نفت خیز آلمان حمله نمایند، عدم توافق ژنرالها بود. زیرا ژنرال (کارل سپاتز) رئیس

نیروی هوایی ایالات متحده و ژنرال آیزنهاور و ژنرال (مپ آرنولد) در مذاکرات خویش، باهم موافقت نمی نمودند.

آیزنهاور عقیده داشت که هواپیماهای متفقین چندان زیاد نیستند و نمیتوان همه رادریک و حله برای حمله به مناطق نفت خیز فرستاد؛ چون در آن صورت نیروی هوایی آنها ضعیف میگردد و از کلیه جناح، آلمانیها به آنها حمله مینمایند و باید پیش از حمله به مناطق نفتی، به کارهای مهمتری رسیدگی نمود.

آیزنهاور مرتباً از طرف فرماندهان معتمد ارتش متفقین، بخصوص انگلیسیها در مورد بمباران نمودن مناطق نفتی و سفارشات دریافت مینمود، ولی همه را رد میکرد و اظهار میداشت که باید قبل از همه به خط آهن اروپای غربی حمله نمود تا این تاکتیک، امور حمل و نقل لوازمات و همچنین سربازان به اروپای غربی قطع گشته و راه زمینی بسته میشد و آلمانیها مجبور میشدند برای کمک به افراد خود در جبهه غرب، از راه هوایی استفاده نمایند و عقیده آیزنهاور این بود که اگر بخواهند هواپیماهای خود را برای منهدم ساختن مناطق نفتی بفرستند، دیگر موقع حمل و نقل لوازمات و سربازان آلمان از راه هوایی، آنها نمیتوانند از این کار جلوگیری کنند (چون دیگر هواپیما بقدر کافی نخواهند داشت) ولی اگر هواپیماهای بمب افکن همه يك جا متمرکز میشدند، میتوانند به سهولت پس از ویران کردن خطوط زمینی، بعدها به هواپیماهای آلمان حمله برده و آنها را سرنگون سازند و با این تاکتیک، ما هرانه، هم قوای آلمان در غرب اروپای درمیآید و هم نیروی هوایی آن کشور متلاش میگشت و آلمان خود بخود تسلیم میشد.

هر قدر آیزنهاور در عقیده خود پافشاری مینمود، سایرین بیشتر مخالفت میکردند و میگفتند آلمان به هیچوجه تسلیم نخواهد شد مگر با ویران نمودن پالایشگاهها و خراب کردن مناطق نفت خیز.

آیزنهاور يك روز در حضور کلیه سران ارتش متفقین نطقی انجام داد و عقیده خود را ابراز داشت و گفت: آقایان اگر ما حالا بخواهیم کلیه بمب افکنهای خود را به آلمان بفرستیم، دیگر هواپیمائی باقی نمیمانند و آلمان

می‌تواند از این فرصت استفاده نموده و از راه هوایی حملات کشنده‌ای بر ما بکند ولی اگر ما ذخیره هوایی خود را محفوظ بداریم، می‌توانیم قبل از همه راه زمینی (راه قطار) را که از آلمان به سایر کشورهای غربی ادامه دارد از بین ببریم و با این عمل، آلمانیها دیگر نمیتوانند به قوای غربی خود کمک بفرستند و به همین جهت قوای آنان در اروپای غربی شکست می‌خورد و آلمان مجبور میشود که از راه هوایی به آنها کمک بفرستد و اگر ما هواپیمائی در دسترس نداشته باشیم، نخواهیم توانست جلوی طیاره‌های کمکی آنها را بگیریم و هم خود شکست می‌خوریم و هم اینکه سایر کشورهای تخلیه شده مجدداً بدست آلمان می‌افتند.

عقیده ژنرال آیزنهاور چنین بود ولی ژنرال (سپاتز) رئیس نیروی هوایی آمریکا اظهار میداشت: که تنها راه شکست دادن نیروی هوایی آلمان حمله به مناطق نفت خیز است؛ چون اگر پالایشگاهها منهدم میشدند، و تصفیه خانه‌ها از بین میرفتند، آلمان دیگر قادر به تصفیه نفت خام نمیشد و لذا نمیتوانند بنزین هواپیمای تهیه کنند و این ترتیب، نیروی هوایی خود بخود از بین میرود و تسلیم میشود.

ژنرال سپاتز همچنین به آیزنهاور خاطر نشان کرد که اگر شش ماه دیگر هم به آلمان میدان داده شود، آن کشور موفق خواهد شد مقدار هشت میلیون و پانصد هزار تن نفت و بنزین تهیه کند و ذخیره جنگی با اندازه کافی داشته باشد و در آن صورت دیگر متفقین نمیتوانند آن کشور را مدت مدیدی دره ضيقه صوخت قرار دهند عقیده ژنرال سپاتز این بود که نیروهای هوایی ایالات متحده آمریکا با کمک انگلستان، خواهند توانست با منهدم ساختن کلیه پالایشگاهها و مناطق نفتی، ضربه مهلکی بر پیکر آلمان وارد آورند و همین امر باعث تقلیل محصولات جنگی آن کشور خواهد شد.

اریک اریکسن در آلمان و ژنرال (سپاتز) در انگلستان (بدون آنکه با هم آشنائی داشته باشند) هر دو با نگرانی و اشتیاق انتظار اعلام نتیجه قطعی تصمیم دول متفق در مورد حمله به مناطق نفتی را داشتند.

عاقبت الامر آیزنهاور تصمیم خود را بتاريخ بیست و پنجم ماه مارچ ۱۹۴۴، اعلام داشت. پاسخ وی در این مورد منفی بود و علیرغم اصرار ژنرال سپاتز، دستور بمباران ساختن خطوط راه آهن را صادر کرد. خوشبختانه تصمیم آیزنهاور قطعی نبود و شش روز بعد یعنی سی و یکم مارچ پس از مشورت‌های زیاد، پیشنهاد نمود که

يك حمله آرمایشی توسط نیروی هشتم انجام گیرد و هواپیماها به قسمتی از منابع نفت خام آلمان حمله نمایند.

* * *

نخستین حمله هوایی بر مناطق نفت خیز (پلوسی) بتاريخ پنجم ماه آوریل ۱۹۴۴ بوقوع پیوست و پس از آن هم در پانزدهم و بیست و چهارم آوریل و پنجم ماه مه، دسته جات بیشماری از هواپیماهای سنگین بمب افکن به مناطق نفت خام آلمان حمله ور شدند و در هر يك از این حمله ها (که عمده آنها توسط نیروهای زمینی و هوایی و دریائی آلمان خنثی می شدند) خسارات قابل توجهی به پالایشگاههای آلمان وارد آمدند.

از یکس که توسط همکاران خود (رؤسای کمپانیهای نفت) فهمیده بود آلمان دچار وحشت گشته اند کی قوت قلب یافت در تاریخ هفدهم آوریل، آیزنهاور دو دستور مهم صادر کرد که اولی حمله به نیروی هوایی آلمان و دومی ویران ساختن کلبه شاهراهها و خطوط زمینی و قطاررو بودند و در همین وقت ژنرال (سپاتز) رئیس نیروی هوایی آمریکا از فرصت استفاده کرده و اظهار داشت که موقع آن رسیده تا آیزنهاور حملات مهم و بزرگ را به مناطق نفتی آلمان تصویب نماید و مرتباً میگفت که آیا نیروی هوایی آلمان به سوخت احتیاج ندارد؟ پس چرا نباید حمله به منابع نفت خام آن کشور که سوخت مورد نیاز جنگنده هارا تأمین میکنند انجام پذیرد؟ دایل دوم (سپاتز) در مورد شکست آلمان (با این تاکنیک) این بود که اگر به پالایشگاههای بزرگ حمله شود (هوا-پیماهای متفقین) پرواز در میانند و این امر باعث میشود که آمریکا بتواند آن هواپیماها را سرنگون سازد و قبل از آن که نیروی هوایی آلمان در مضیقه سوخت قرار گیرد، تا حده قابل ملاحظه ای تقلیل یابد.

آیزنهاور در برابر این برهان ژنرال (سپاتز) قانع شد و بتاريخ نوزدهم آوریل دستور داد که ژنرال (دولیتل) مقدار زیادی از بمب افکن های سنگین نیروی هشتم هوایی آمریکا را برای حمله به مناطق نفت خیز آلمان پرواز در آورد (آیزنهاور) هنگام صدور این دستور به رئیس نیروی هوایی آمریکا گفت که حملات بیشتر به مناطق نفتی آلمان در صورتی مورد قبول واقع خواهند شد که فقط در

این حمله اول (گورینگ) رئیس ستاد نیروی هوایی آلمان دستور بدهد هواپیماها برای دفاع از پالایشگاهها پرواز در آید و با هواپیماهای متفقین بجنگند آنچه را که اریکسن ارمیت ما پیش انتظارش را داشت بالاخره بوقوع پیوست (ملت آمریکا هرگز این خدمت بزرگ ژنرال سپاتز را از یاد نخواهد برد)

نتیجه نهائی

ژنرال دولیتل (رئیس ستاد هشتم نیروی هوایی) دستور حمله را داد در این مرحله هشتصد و شصت و چهار بمب افکن بزرگ و هزار و چهل جنگنده (شامل هواپیماهای محافظ، با اصطلاح اسکورت) شرکت داشتند ولی بر ناه پرواز آنها باعث خراب بودن هوا به تعویق افتاد.

سه هفته تمام، یعنی تا دوازدهم ماه مه، وضع جوی نامساعد بود ولی عاقبت الامر آن حادثه تاریخی بوقوع پیوست و هواپیماها پرواز درآمدند و آنچه را که آلمان از آن میترسید انجام گرفت و سرانجام جنگ دوم جهانی تغییر یافت. پیش بینی های (ژنرال سپاتز) و اریکسن درست از آب درآمد، چون هواپیمای (لوفت واف) آلمان بدستور (گورینگ) برای مقابله با خصم پرواز کردند و جنگ هوایی بزرگی شروع شد.

در حوالی فرانکفورت . . . در حدود صد و پنجاه الودوست هواپیمای آلمانی بطور دشت جمعی به هوا بلند شدند تا جلوی دشمن را که قصد ویران ساختن پالایشگاهها و مناطق نفتی را داشت بگیرند . . .

(مستخرجه از پرونده وزارت جنگ آمریکا)

بیش از هشتصد بمب افکن سنگین آمریکائی به هدفهای خود رسیده و در حدود هزار و هفتصد و میجده تن مواد منفجره و مخرب بر مناطق نفت خیز (ریکا) مرسبورگ، لئون، براو، لوتز، ندروف، بوهلن، زایتس و سایر شهرها ریختند . . .

نیروی هشتم هوایی آمریکا، چهل و شش بمب افکن را از دست داد و ده

جنگنده متفقین سرنگون شدند ولی نیروی هوایی آلمان در حین دفاع از مناطق نفتی خسارات زیادی دید . . .

در بمباران ساختن منطقه نفت خیز (مرسبورگه لئون) اتفاقی رخ داد که نه تنها اریکسن، بلکه رؤسای ارتش متفقین هم آن را پیش بینی نکرده بودند زیرا در این حمله، یکی از ساختمانهای عظیم شهر (مرسبورگه لئون) که در آن نخستین آزمایشان ساختن بمب اتمی در حال پیشرفت بود ویران گشت. در این حمله اول و بزرگه ژانرال سپاتز ثابت کرد که راه درستی را پیموده و آیزنهاور در یکی از نطق هائی که ایراد کرد، گفت:

«ما بسیار نگران بودیم که بمناطق نفتی و صنعتی آلمان، حمله کنیم، ولی ژانرال سپاتز مرا قانع ساخت که قدرت»

د آلمان بیشتر بستگی به سوخت آن کشور دارد و این، بزرگی بود برای ما و تمام جهانیان،

آنچه که در این حمله باعث پیروزی آمریکا گشت، وجود اریکسن بود، زیرا اگر او نقشه مناطق نفتی و پالایشگاهها را نمیکشید و اطلاعاتی در این مورد، کسب نمیکرد، هرگز متفقین به این فتح نائل نمی آمدند.

تا سه هفته بعد یعنی تا ششم ماه ژوئن بمب افکن های متفقین همچنان به حملات خود ادامه دادند (اریکسن) که مرتباً در داخله آلمان رفت و آمد می نمود، دریافت که وضع آن کشور متزلزل ساخته و بخصوص منهدم شدن منطقه آزمایش بمب اتم همراه چهار نفر احمق ساخته و وقتیکه کارکنان و پر فسور هائی که مسئول ساختن نخستین بمب اتمی بودند متوجه شدند زحمات آنها بهدر رفته است، سخت دژم و سرد گشتند و در اینجا بود که خود (گویلز) رئیس تبلیغات و همچنین دریا سالار (سپیر) وزیر جنگ آلمان شخصاً به شهر (مرسبورگه لئون) رفته و نطق هائی انقلابی نمودند و مهندسین و کارگرها را ترغیب به اتمام ساختمان بمب در اسرع وقت کردند اریکسن پس از مشورتها و مذاکراتی که با هم دستان خود (رؤسای کمپانیهای نفت آلمان) نمود، موفق شد که خسارات وارده بر آن کشور را پنجم و گزارش بدهد.

خود دریا سالار (سپیر) به تمام پالایشگاههای بمباران شده سرکشی کرده بود.

پس از اتمام جنگ، وقتی که به پرونده‌های کشور آلمان رجوع شد، معلوم گشت که در آن حمله، محصولات نفتی آلمان به یک دوم تقلیل یافته و بیش از صد بیست هزار کارگر بکار ساختن مجدد پالایشگاهها گمارده شده‌اند.

نیروی هوایی آلمان تا تابستان سال بعد پی به نتایج وخیم کمبود سوخت نبرد ولی (اریکسن) بسیار خوشحال بود که پی به حقیقت بزرگی برده، بدین معنی که هنگامیکه متفقین به سواحل نورماندی نزدیک شدند، درست همان روزی بود که حمله هوایی شروع شد و در این حمله، اتفاقات ذیل رخ داد:

همانگونه که رئیس ستاد نیروی هوایی آمریکا انتظار داشت، حمله به مناطق نفتی باعث شد که نیروی هوایی آلمان هم وارد جنگ شود و در ماه مه، خلبانان متفقین، بیش از دو هزار پانصد جنگنده آلمانی را سرنگون ساختند و این جریان باعث بهم خوردن نقشه هیتلر و گورینگ شد زیرا گورینگ میخواست بمب افکن‌های نیرومندی را از آلمان به فرانسه بفرستد ولی بایش آمدن این جریان نقشه وی بهم خورد و قوای آلمان در فرانسه ضعیف گشت. نفت هدف شماره یک استراتژی بود و اریکسن مرتباً در آلمان از شهری به شهری سفر میکرد و به اطلاعات سازمان جاسوسی متفقین می‌افزود.

بمب افکن‌های غول پیکر آمریکا و انگلستان بیش از بیست هزار تن مواد منفجره بر پالایشگاههای هامبورگ، وین، برمن، میسبورگ، بوئر شولون، اوسر مور، ماگدبورگ، رولند، موسیر بوم، فلورین درف، پولیتز و سایر شهرها ریختند و ذخیره محصول نفت آلمان به سی درصد تقلیل یافت.

متفقین با دریافت گزارشات سازمان جاسوسی و همچنین اریکسن موفق شدند خساراتی را که بردشمن وارد آوردند بفهمند و همین امر بضرر اریکسن تمام شد. زیرا قبل از شروع بکار توافق حاصل شده بود که متفقین ابتدا بروز ندهند که چقدر خسارت بردشمن وارد آورده‌اند، چون در آن صورت این کار بضرر اریکسن تمام می‌شد و هم چنین دشمن را ناراحت می‌ساخت ولی یکی از ژنرال‌های آمریکائی، متکبرانانه در کنفرانسی که با حضور سران دول متفق و رودنام نگاران تشکیل شده بود پشت تریبون اظهار داشت که آنها چه شکستی به آلمان وارد آورده‌اند.

و قتی که این خبر پخش شد، نیروی هوایی برده که دیگر کار از کار گذشته و دولت آلمان فهمیده که حمله متفقین به آنها بر اصل گزارشات جاسوسان ایشان بوده و متعبد در امور نفت سخت گیری های بیشتری مینماید و حتی ممکن است پی به هویت اریکسن ببرند.

بنابرین سی ام ژوئن فرآورده های نفت آلمان بده در صد تقلیل یافتند و دریا سالار (سپیر) گزارشی که تقدیم هیتلر نمود در آن نوشته بود اگر دستور بنای مجدد پالایشگاه ها داده نشود، آنها جنگ را خواهند باخت (هیتلر) و گورینگ به موجب همین گزارش تعداد زیادی از هواپیماها را که در جبهه (نورماندی) مشغول جنگ بودند بازگردانند تا در حین ساختن مجدد پالایشگاه ها، بتوانند با دشمن مقابله نمایند و مراقب باشند. بدین ترتیب در حدود ثلث جنگنده ها در آلمان متمرکز شدند و فقط یک چهارم از آنها در جبهه های جنگ باقی ماندند. آلمانی ها دیگر دست از ساختن تانک کشیده و تانک هایی را هم که ساخته بودند نمیتوانستند به جبهه غرب بفرستند، زیرا متفقین خطوط راه آهن را ویران کرده و هواپیماهایی که میتوانستند آن تانک ها را حمل نمایند، بمراقبت و محافظت از ساختمان های پالایشگاه ها که مارده شده بودند، دیری نگذشت که نتیجه کمبود نفت خود بخود عیان شد و آلمانی ها در (کین) (فرانسه) شکست خوردند.

آلمانی ها علیرغم خساراتی که دیدند، سر سختانه به جنگ ادامه می دادند و اریکسن به مرور دریافت که کار تعمیر پالایشگاه ها با زحمات شبانه روزی سیصد و پنجاه هزار کارگر، که غالب آنها اسرای خارجی بودند ادامه دارد و در حال پیشرفت است آلمانی ها تأسیسات نفتی جدیدی در مناطق مختلف میساختند و امیدوار که این بار دیگر متفقین پی به محل آنها نبرند. کار با سرعت بسیار پیشروی میکرد و اریکسن متعجب بود که آلمان چه موقع میخواهد تسلیم شود.

بحران در برلین

درست سه سال از کار جاسوسی اریکسن میگذشت و این بار فهمید که دیگر معامله با شرکت های نفت آلمان امکان ندارد و به مناسبت کمبود نفت دیگر اجازه نخواهند داد که از آن ماده به خارج از کشور حمل شود و او دیگر نه تنها قادر به

انجام معاملات بدمی نخواهد شد، بلکه در کشور آلمان هم نمی تواند مسافرت نماید و از شهری بشهر دیگر برود.

(اریکسن) پیش از آنکه مجدداً از سوئد به آلمان سفر کند، بدیدن مازور برادلی و سرهنگ مانفیلد (رؤسای سازمان جاسوسی آمریکا) رفت و از آن ها کسب تکلیف نمود.

مازور برادلی اظهار داشت: این مرتبه که شما به آلمان میروید، باید بفهمید که پالایشگاههای نوین یاد با چه سرعتی در حال پیشروی هستند و چه موقع کار ساختن آنها به اتمام میرسد و بعد که گزارش این امر را به مادادی خواهیم فهمید که چقدر بمب برای از بین بردن آن پالایشگاهها لازم است و ضمناً سعی کن بفهمی که نیروی هوایی آن کشور تا چه اندازه قدرت دارد.

اریکسن سرش را جنباند و گفت: ولی عمده مطلب در اینجا است که فکر نمی کنم دیگر به من اجازه مسافرت در داخله آلمان داده شود و مسلماً دیر یا زود کلیه شرکت های نفتی، دولتی خواهند شد و قرارداد من با آن ها فسخ میگردد. برادلی پاسخ داد: پس ما باید قبل از آنکه آنها گذرنامه شما را لغو نمایند دست بکار شویم.

آن شب اریکسن، پرنس کارل و سایر دوستانش ساعتها به مذاکره پرداختند و عاقبت الامر تصمیم بر این شد که اریکسن به آلمان برود و هر چه زودتر محل دقیق پایشگاه های تازه ساز را نیز فراگیرد و مجدداً به سوئد برگردد.

شب بعد، پرنس کارل برادرزاده اعلیحضرت گوستاو پادشاه سوئد، شام را با اریکسن خورد و در حین سرف غذا، هر دو بصحبت و مذاکره پرداختند و پرنس کارل گفت: آنچه که آلمان در حال حاضر میخواهد اینست که نفت ساده و خالص بسایر کشورها بفروش رساند و در عوض نفت خام (نفتی که هنوز تصفیه نشده و بنزین و قیر و سایر مواد از آن استخراج نشده است. مترجم) دریافت نماید و اگر تو در اینجا نفت تصفیه میگردی، میتوانستی با آنها معامله و دستاوردی انجام دهی.

اریکسن از فرط خوشحالی قریادی کشید و گفت: بله، فکر خوبی

است و ما به آلمان نفت خواهیم فروخت چون در حال حاضر بیش از هر چیز به آن احتیاج دارند. ما وانمود خواهیم کرد که پالایشگاه عظیمی در سوئد خواهیم ساخت و ساختمان آن هم طوری خواهد بود که بمب و غیره ابداً پاریه‌هایش را نلرزاندو...

پرنس کارل گفت: اگر با این بهانه ما بخواهیم نامدتی با آلمان مراد داشته باشیم، آنها ما را در کار ساختن آن پالایشگاه در فشار قرار خواهند داد. - خیر. من به آنها می‌گویم که دولت ما قصد دارد پالایشگاه عظیمی بسازد و برای این منظور من اول باید پالایشگاه‌های آنها را ببینم و وسائل و تجهیزات را از نظر بگذرانم و بعد تصمیم بگیرم.

- ولی امکان دارد آلمانیها بگویند که در صورت لزوم مهندسین خود را برای ساختن يك چنین تصفیه خانه‌ای بسوئد خواهند فرستاد تا ما را باری نمایند.

- خیر. من با این شرط موافقت نخواهم کرد. من بنظر آلمانیها يك تاجر هستم و تاجر هم همیشه محتاط و پول دوست میباشد و بهمین جهت باید قبل از شروع بکار ساختن پالایشگاه مذکور، خودم بشخصه طرز کار آنها را ببینم و بعد با دولت خود سرمایه گذار کنم.

صبح روز بعد، پرنس کارل از دفتر کار خود بصرهنگ ما نسفیلد در سفارت آمریکا تلفن نموده و گفت که میل دارد سهام بانکی وی فروخته شود و بعد افزود: آیا قبض آنها را برایم خواهید فرستاد؟ - بله البته.

- پس ما چه موقع معامله عادی را انجام دهیم؟

- فردا صبح.

پرنس کارل گوشی را سر جایش نهاد و مشغول کار خودش. منظور از (معامله عادی) همان میمادگاه همیشگی بود و معنی فردا هم (همان شب) بود.

مأمورین سازمان جاسوسی آمریکا، عمده میدانستند که مأموریت (ادیکسن) چیست و آن مرد با کمک سایر دوستان خود، یعنی مائورر برادلی و ما نسفیلد و پرنس کارل، همان شب مدارکی تهیه نمودند که در آنها قید شده بود

دولت سوئد با ساختن پالایشگاه عظیم و بزرگه موافق است و در کار بنای آن نظارت خواهد داشت و بهاریکسن اختیارات تام داده بودند.

جاسوس زمر دست

صبح روز بعد آن دو نفر به سفارت آلمان رفتند و به صحبت با (اولریخ) وابسته بازرگانی پرداختند و وقتی که اریکسن اظهار داشت قصد دارد یک چنان پالایشگاه عظیمی تأسیس نماید. اولریخ بدو احوال شد ولی بعد که فهمید این کار میلیونها پول خرج بر میدارد و دولت سوئد موافق کرده به آلمان منت بفرشد قدری دل سرد گشت چون فکر میکرد ساختن یک چنان پالایشگاهی فقط کار دولت است نه افرادی مانند اریکسن.

اریکسن بوی اطمینان داد که سرمایه مورد لزوم را در اختیار دارد و سازنده اصلی پالایشگاه هم دولت میباشد و عاقبت (اولریخ) اظهار داشت که آنها باید با (کورتز) نماینده حزب گشتاپو صحبت نمایند.

ترتیب تمام کارها داده شد و (کورتز) با آلمان تلگراف زد و کسب تکلیف نمود. (بارون نوردهوف) رئیس سازمان گشتاپو آلمان در برلین از این پیش آمد باروی خوش استقبال نمود و تلگرافاً جواب داد که هر چه زودتر (اریکسن) به برلین برود.

(اریکسن) با هواپیما به برلین مسافرت کرد و در کیف دستی وی مدارك و اسناد ضروری وجود داشت.

وقتی که آن مرد به برلین رسید، بسراغ بارون نوردهوف رفت و آن مرد قول داد که او را کمک نماید تا بتواند محصولات نفتی شرکت خود را به آلمان بفروشد. رساند، تنها کاری که اریکسن میبایست انجام میداد، این بود که به استکهلم بر گردد و منتظر باشد تا سران دولت آلمان در مورد پیشنهاد وی مطالعه کنند. (ماریان) جاسوسه آلمانی اطلاعات مفیدی داشت که همه را به عرض اریکسن رساند. عشق آن دو نفر کما فی السابق پابرجا بود و هر گاه همدیگر را میدیدند، رنگه از رویشان می پرید و حتی سازمان جاسوسی انگلستان هم میدانست که آن دو عاشق هم هستند ولی تا آن لحظه این عشق را بزبان نرانده و فقط آنرا در مخیله خود پرورش داده اند.

برهم ریختن نقشه ها

اریکسن به استکهلم برگشت و به انلیجنس سرویس آمریکا گزارش داد

که پیشه‌هادوی درست اجراست، دو هفته بکندی گذشت ولی هیچ خبری از برلین نرسید. تا آنکه يك روز بعد از ظهر (کورتز) نماینده گشتاپو در سوئد، بوی تلفن زده از آنطرف سیم گفت: الو، اريك حالت چطور است ؟

- من شکر خوبم. تازه گیها چه خبر ؟

- بدین جهت تلفن زدم چون اخباری شنیده‌ام که میل دارم تو هم از آنها مطلع شوی .

- چه اخباری ؟

(کورتز) جواب داد : یکی از رؤسای کمپانیهای نفت آلمان که باشما قرار داد دارد، یعنی (هولتز)، دچار حمله قلبی شده و فوت کرده. فکر کردم شاید تو هم مایل باشی این خبر را بشنوی .

(اریکسن) با حیرت و ناراحتی گوشی را سر جایش گذاشت و یادش آمد که یادداشتی به (هولتز) داده که طی آن همکاری ویرایا متفقین تصدیق نموده و اگر بعد از مرگ، آن ورقه بدست کسی می افتاد، همه می فهمیدند که (هولتز) رئیس کمپانی نفت... با (اریکسن) همکاری داشته و هویت وی بر ملا میشد. اریکسن با ناراحتی موضوع را به همسرش ابراز داشت و (اینگرید) گفت: خوب دیگر، همه چیز تمام شده و تو دیگر نمیتوانی به آلمان سفر کن .

اریکسن با ناراحتی گفت: نمیتوانم. حالا که تمام کارها درست شده است، نمیتوانم خودم را کنار بکشم. یادداشتی را که به (هولتز) داده‌ام بالاخره يك جایی پنهان شده. نمیدانم، شاید آن سفارش نامه را در باغی و یا جای دیگری مخفی کرده و هر طور شده باید پیدا شود .

چشمان اینگرید از حدقه در آمدند و گفت: عزیزم ولی تو نمیتوانی به آلمان بروی. نه، مسافرت تو بسیار خطرناك خواهد بود. مدت سه سال است که هفته‌ای یکبار به آلمان میروی و باندازه کافی انجام خدمت کرده‌ای . اریکسون بدیدن مازور بر ادلی و مانسفیلد رفت و با مشورت آنها، قرارداد که به هامبورگ برود و سری به همسر (هولتز) مرحوم بزند و با كمك وی اوراق و مدارك شوهر آن زن را باز بدید نماید و برای این کار هم پول به آن زن بپردازد.

اریکسن که با همسر (هولتز) آشنائی داشت، تصمیم گرفت که به آن زن بگوید. با شوهرش در يك کار قاچاقی شرکت داشته و مدارکی دارند که اگر

بدست دولت آلمان بیفتد برای خود آن زن بد میشود، لذا صبح روز بعد
اتاقیه اش را جمع کرده و با همسرش جداگانه نقل نموده و به فرودگاه رفت تا
به آلمان مسافرت نماید.

در زندان موبیت

چند ساعت بعد، هواپیما در باند فرودگاه تمپل هرف نشاند و (اریکسن)
پیاده شد و با نا کسی به هتل بهشت رفت ولی هنوز قدم بدرون سالن نگذاشته بود
که ناگهان یک نفر شخصی پوش بوی نزدیک شد و گفت: آقا یک نفر در بیرون
انتظار شمارا دارد.

اریکسن وقتی که بصورت آن مردنگریست، فهمید که از ما مودین گشتاپو
است و با آرامی از درب خارج شد. بیرون هتل اتومبیل سیاه رنگی ایستاده بود و
بمحض آنکه اریکسن جلورفت، درب ماشین بازگشت و دو نفر پلیس گشتاپو بیرون
آمده و در دو طرف وی قرار گرفتند و او را داخل ماشین کردند.

اریکسن با قلبی لرزان پرسید: مرا کجا میبرید؟

- ما دستور داریم که شمارا بزندان موبیت ببریم.

- زندان موبیت؟ آخر چرا؟ مگر چطور شده؟

اریکسن خوب میدانست که زندان موبیت جایی است که جاسوسان و
خیانت کاران را آنجا محبوس میسازند و غالباً شکنجه میدهند. پس اینگریه
راست می گفت: بالاخره بدام افتاده بود، اندکی بعد اتومبیل به زندان موبیت
رسید و آجرهای قرمز رنگ آن جلوه خاصی داشتند (اریکسن) را بدون ابراز
حرفی داخل اتاقی کردند و درب را از پشت سرش بستند. نگاهی باطراف
انداخت و غیر از چند میز و صندلی حصیری چیزی دیگری ندید. هیچ صدایی
بگوش نمیرسید اریکسن نگاهی از پشت پنجره مشبك به بیرون انداخت و متوجه شد
که بر دیوارهای زندان مسلسلهای سنگین زیادی کار گذاشته اند و لحظه ای
بعد سروانی داخل حیاط محبس گشت و به پر کردن تنگی پرداخت.

آیا میخواستند در برابر چشمان او کسی را شکنجه دهند؟ آیا میخواستند خودش
را تیر باران کنند؟ ولی امکان نداشت او را بدون محاکمه بقتل برسانند این
افکار پشت سرهم در مخیله وی گذشت و فکر کرد اگر به او مظنون شده باشند، کاملاً

خود را بیگناه جلوه خواهد داد ولی اگر بخواهند او را بدون سرو صدا بقتل برسانند چطور ؟

نگاهی بر ساعتش انداخت . هشت دقیقه بر ساعت دوازده مانده بود و در همان موقع درب باز شد و نگهبان مسلحی داخل گشت و گفت :
- لطفاً با ما بیایید .

(اریکسن) با هستگی خارج شد و در حالیکه مرتب به خود نهیب میزد که آرام باشد نگهبانان را تعقیب نمود .

هنگ آتش بار

چند دقیقه بعد اریکسن را داخل سالن دادگاه کردند و وی طوری قدم بر میداشت که گویی در حالت خواب راه میرود . عده از رؤسای که پانیهایی نفتی در سالن حضور داشتند و یکی از آنها موسوم به (ویر) که هم دست اریکسن بود ، بادیدن وی با هستگی سرش را جنباند و اریکسن نفسی از روی راحتی کشید . او را بطرف سکوی تماشاچیان بردند و ناگهان اریکسن فهمید که محکوم و متهم نیست بلکه يك تماشاچی میباشد و او را بدین جهت به سالن دادگاه آوردند که صحنه محاکمه عده ای از محبوسین سیاسی را ناظر باشد .
پس از آنکه تمام حضار روی صندلیهای خود قرار گرفتند ، اریکسن هم کنار سایر مدیران شرکتهای نفتی نشست و لحظه ای بعد شروع محاکمه اعلام شد و متهمین را داخل کردند و ناگهان قلب اریکسن فروریخت . زیرا در میان آن عده از زندانیان ، ماریان نیز دیده میشد .

يك مرتبه گلوی اریکسن خشك شد و سرش بدوران افتاد و بدقت بصورت آن زن خیره شد ولی شکی وجود نداشت که وی همان (ماریان) است .
موهای ژولیده و رنگش پریده و ضعیف شده بود و اریکسن فهمید که او را شکنجه داده اند و با هستگی چشمهایش را متوجه سایر زندانیان ساخت . مرتباً از خود می پرسید که آیا ماریان او را دیده یا خیر . آیا تحت شکنجه نام همکاران خود را بروز داده ؟ اریکسن از این افکار ناراحت گشته در عذاب بود و هر قدر که می اندیشید تاراهی برای نجات پیدا کند موفق نمی شد آیا آلمانیها میدانستند که اریکسن هم با آن زن آشنا است و او را می شناسد ؟

قاضی دادگاه (که يك افسر نازی بود) با صدای بلند داد زد: زندانیان را به حیاط ببرید.

چند سرباز مسلح زندانیان زنده پوش را را به حیاط بردند. سالن دادگاه طوری ساخته شده بود که از درون آن بخوابی می شد حیاط را دید و (اریکسن) روی صندلی خوابی جا به جا گشت و به بیرون خیره شد. محبوسین را بر دیوار حیاط قرار دادند و برای مدت کمتر از يك ثانیه چشمتان اریکسن و ماریان با هم تلاقی نمودند.

افسر دادگاه از پشت میکر و فن داد زد: دشمنان را بشی باید بمیرند. آتش! لحظه ای بعد مسلسل های دستی بصدادرآمدند و زندانیان به عقب پرت شده و با بدنهای خون آلود بر زمین افتادند و افسر دادگاه گفت: آقایان این اشخاص کسانی بودند که با آلمان خیانت میکردند ما همه آنها را که در مکانی مخفی تجمع کرده بودند دستگیر نمودیم و بدین جهت مزاحم شما شدیم چون میدانیم که دوستان آلمان هستید و خواستیم با چشمتان خود ببینید که بر سر دشمن شما چه می آید و امیدوارم که راضی شده باشید.

مدیران کمپانیهای نفتی سر خود را جفت کردند و (اریکسن) با ناراحتی از جا برخاست و بیرون رفت و فهمید بدین جهت آنها را برای تماشای صحنه اعدام آورده اند که سابقاً با ماریان و سایر محبوسین آشنائی داشته اند و ماریان هم به مناسبت اینکه در حزب وطن پرستان عضو بود، لذا دستگیر شده و به همان جرم (یعنی بجرم اغتشاش) اعدام شده بود.

اریکسن بعدها در حینتی که در قطار نشسته بود و عازم شهر هامبورگ بود، پیاد آخرین لحظات زندگی ماریان افتاد و بخاطر آورد که آن زن هنگام افتادن سرش را بلند کرده و بصورت او تگریسته بود. ساعتها در قطار اشک از چشمان اریکسن سرازیر میشد.

وحشت و آشنائی

قطار کم کم شهر هامبورگ نزدیک میشد و اریکسن که هنوز هم مات و مبهوت بود، از پشت شیشه بخوابهای شهر مینگریست و او که اول از بابت خیانت کردن با آلمان ناراحت بود، در آن لحظه نه تنها آلمان، بلکه کلیه سران آن کشور را هم نفرین میکرد.

قطار در ایستگاه ایستاد و اریکسن از آن پیاده شد و با تاکی به هتلی

رفته و دوش آب گرمی گرفت و سپس بطرف خانه مرحوم (هولتز) حرکت کرد.
 (کلارا) همسر (هولتز) از دیدن اریکسن بسیار خوشحال شد و از ظاهرش پیدا بود که چندان در مرگ شوهرش متأثر نیست و البته عزائی که بر تن داشت، بیشتر بدین جهت بودند که سپیدی بدنش را نمودار سازند. اریکسن در حالیکه وارد اتاق پذیرائی خانه آن زن میگشت چشمش به پسر بچه ده دوازده ساله ای افتاد که او نیفورم سربازان گشتاپو را پوشیده بود و فهمید که آن پسر، همان (هانس) فرزند (کلارا) و (هولتز) است و با او دست داد و روی مبل نشست و (کلارا) پرسید: خوب اریک حالت چطور است؟ از برلین چه خبر؟

اریکسن شروع به صحبت کرد و مدتها حرفهای مختلفی بین آن دو رد و بدل گشت و چندین لیوان مشروب خوردند و عاقبت اریکسن در حالیکه نگاهی با اطراف می انداخت، گفت: خدایا، خیلی دیر شده. ساعت از یک هم گذشته. خیلی میزدت میخواهم که تا این ساعت مزاحم شما شدم.
 (کلارا) از جا برخاست و در حالی که لبخندی بر لب داشت به او نزدیک شد و گفت: ابدأ، ابدأ تو مزاحم من نیستی.

- کلارا مثل اینکه موقع رفتن باشد من...

(کلارا) طوری بصورت اریکسن نگریست که قلب آن مرد فرو ریخت و خواست بحرف خود ادامه دهد ولی (کلارا) مهلت نداده و گفت: امشب را اینجا بمانید.

- آه نه کلارا، فردا صبح ثورا خواهم دید. اگر بامن کاری داشتی بدون رودر بایستی بگو.

- متشکرم اریک.

(اریکسن) که بمنظور دیگری به آن خانه رفته بود، گفت:

- راستی آیا کسی پس از مرگ (هولتز)، اوراق او را بازدید نموده

یا خیر؟

(کلارا) سرش را تکان داد و گفت: وکیل شوهرم تلفن زده و قرار است

که تا چند روز دیگر به پرونده ها و اوراق شوهرم رسیدگی نمائیم.

اریکسن نفس راحتی کشید، چون فهمید که تا دو الی سه روز در امان خواهد بود و گفت:

- کلارا، شاید از دست من هم کمکی برآید و اگر بخواهی تورا در بازدید و تنظیم اوراق و کاغذهای شوهرت کمک می کنم.

- اگر این کار را بکنی خیلی ممنون خواهم شد.

اریکسن لبخندی زد و گفت: در عوض این خدمتی که انجام میدهم، شما هم باید کاری برای من بکنید. من و مرحوم (هولتز) حسابهای بین خود داشتیم و معاملاتی قاچاق انجام میدادیم که از نظر قانونی قدری جرم محسوب میشد و من مدارکی نزد شوهر شما دارم و حالا این مدارک را میخواهم بسوزانم و در عوض قروض نقدی را که بشوهر شما داشتم بشوهر شما بپردازم.

(کلارا) تبسمی نمود و جلوتر رفت و در برابر اریکسن قرار گرفت و دستهایش را دور گردنش حلقه نمود. اریکسن که میدانست آن زن نسبت به او مایل است، خم شده و گونه اش را بوسید و گفت: بهتر است همین الان شروع کنیم و آن سفته ها و مدارک را از بین ببریم.

- بسیار خوب، شروع کنیم.

سند گمشده

اریکسن و (کلارا) به اتاق کار مرحوم هولتز رفتند و (کلارا) جعبه بزرگی را از کفشوی میز در آورد و محتویات آنرا که اوراق مختلف بودند، روی میز ریخت و هر دو با سرعت ب جستجوی آنها پرداختند. اریکسن من غیر مستقیم به (کلارا) فهمانده بود که باشوهرش در چه کاری دست داشتند و اگر دولت پی با اقدامات آنها (جاسوسی) میبرد، آنها (کلارا) را هم دستگیر میساختند. (کلارا) هم پی باین امر برده و با جدیت مشغول بررسی اوراق بود. هر چند که اریکسن میدانست آن زن تا حدودی پی به موضوع برده، مع هذا جرات نمیکرد به او بگوید که کار بررسی اوراق را بخودش واگذار نماید. ولی هر قدر که آنها جستجو میکردند کمتر موفق میشدند و نه تنها اثری از سند دیده نمیشد، بلکه مقادیر بیشتری از اوراق نیز ناپدید گشته بود.

عاقبت (کلارا) از جا برخاست و گفت: امکان دارد آن اوراقی که شما دنبالشان میکردید، در گاو صندوقی باشد که در اداره او وجود دارد.

اریکسن باشتاب بسمت تلفن دوید و گوشی را برداشت و شماره تلفن کمپانی نفت (هولتز) را گرفت و وقتی که رابطه برقرار شد، گفت: الو، آقا من اریکسن هستم و باخانم مرحوم هولتز قصد داریم نگاهی بگاوسندوق کمپانی ایشان بیندازیم. آیا امکان دارد؟

بله مسلماً ولی عیب کار اینست که گاوسندوق شرکت، به وزارت کشور حمل شده آخر میدانید، تازگیها کلیه کمپانیها دولتی گشته اند و گاوسندوقها که اسناد مهم در آنها حفاظت میشوند، برای نجات از آسیب بمبارانهای هوایی، بمحل مطمئن در وزارت کشور حمل گشته اند.

(اریکسن) نفس عمیقی کشید و متوحشانه بگوشی تلفن خیره گشت و مرتباً در دل بخود میگفت که آیا ما مورین دولت آلمان آن گاوسندوق را گشوده و اسناد را یافته اند یا خیر.

ناگهان فکری به مخیله وی خطور کرد و فهمید تنها کسیکه میتواند به وزارت کشور برود و گاوسندوق را بکشد و محتویات آنرا بررسی نماید، همان وکیل مرحوم (هولتز) است و همسر آن مرحوم نیز اجازه این کار را خواهد داد. لذا گوشی را سر جایش گذاشته و برگشت و بمحض آنکه (کلارا) از اتاق خارج شد، اریکسن باشتاب، مجدداً بجستجو و بررسی اوراق پرونده ها پرداخت و بدنگاهی باطراف اتاق انداخت شاید مکان مخفی را بیابد که حتماً اسناد آنجا مخفی شده باشد و با سرعت یکایک کتب قفسه و حتی عکس ها رودیواری را هم از مد نظر گذارند، اما هیچ چیز نیافت و بار دیگر به سمت تلفن رفته و بکمپانی تلفن زد و وقتی که رابطه برقرار شد، از تلفن چی آنجا خواست که به (الدارنست) وکیل (هولتز) بگویند که سعی کنند کلیه اوراق گاوسندوق را برداشته و برای او ببرد و در عوض حق الزحمه ای بگیرد.

عشق و نابودی

پس از آنکه (کلارا) باطابق کتابخانه بازگشت، دو لیوان مشروب در دستهایش دیده میشد و اریکسن در حین نوشیدن ویسکی، گفت:

کلارا من سعی خواهم کرد تا اندوخته های بانکی شما را به بانکهای سوئد

منتقل نمایم.

(کلارا) سرش را خمیاند و گفت: اریک تو خیلی مهربان هستی و من نمیدانم با چه زبانی از تو تشکر کنم.

(کلارا) پس از ادای این حرف جلورفته و خم شد لبهایش را بر لبهای اریکسن نهاد و او را بوسید و سپس هردو دستش را دور گردن وی انداخته و او را در آغوش فشرد.

(اریکسن) با وحشت دریافت که در اینکار خیلی زیاده روی شده ولی پیش از آنکه تکانی بخورد، کلارا گفت: اریک عزیز، من الان به مستخدم میگویم تا اطاق پذیرائی را مرتب نماید تا تو در آن بسربری و از هتل اسباب کشی کنی.

اریکسن با آرامی گفت کلارا بهتر است قدری صبر کنم و من امشب را هم رهتل میمانم و شاید برای فردا ترتیبی بدهیم تا من..

(کلارا) حرف او را بریده و گفت: اریک تو خیلی محتاط هستی ولی من نه، توانم تا فردا صبر کنم.

- ولی آخر...

(کلارا) از جا برخاست و از کتابخانه خارج شد تا ترتیب آماده نمودن اطاق را برای اقامت (اریکسن) بدهد.

در موقع صرف شام، (هانس) پسر کوچک (کلارا) به تعریف از ماجراهای خود که در مدرسه رخ داده بود پرداخت و وقتی که صرف شام با تمام رسید، اریکسن لیوان خود و کلارا را پرازویسکی کرد و (کلارا) به پسرش نهیب زد که برود و بخوابد.

(هانس) از جا برخاست و به اطاق خود رفت و (کلارا) خود را در آغوش اریکسن انداخت و گفت: اریک، تو را دوست دارم و هرگز فکر نمی کردم این لحظه فرارسد.

(اریکسن) لبهای آن زن را بوسید و بعد پیچ را دیو را گشود و ایستگاهی را که موسیقی رقص پخش میکرد گرفت و هردو به رقصیدن پرداختند.

وقتی که موسیقی تمام شد، کلارا گفت: اریک من میروم و حمام میکنم و بهتر است تو هم به اطاق خودت بروی و منتظر من باشی.

- بسیار خوب

پس از رفتن آن زن، اریکسن بریختن مشروب در لیوان پرداخته و مرتباً آنرا خالی مینمود. و هنگامیکه (کلارا) با بدنی شسته که رایحه مطبوع حمام از آن میآمد وارد اطاق گشت، اریکسن بسرعت از جای برخاست و بطرف او رفته و ویرا در آغوش گرفت.

اریکسن میدانست که این عشق ممکن است به نابودی آنها ختم شود، ممکن است پلیس گشتاپو پی ببرد که وی با همسر یکی از رؤسای کمپانیهای نفتی سرسری دارد، ولی با وجود این نمیتوانست در برابر عطش و هوس آتشین خود ایستادگی نماید. و قنیکه (کلارا) را در آغوش گرفت، ابتدا احساس نمیکرد که زن دوست مرحومش (اوتو هولتز) را میبوسد، بلکه این زن، زنی که هر آن بر لهیپ عشق وی دامن میزد، ناشناسی بیش نیست که فقط میل دارد غرائز خود را اقیاء سازد. و همین وبی!

سند جاسوسی

(الدارنست) وکیل مرحوم (هولتز) که پیرمردی موسسید بود سر ساعت هشت و سی دقیقه صبح روز بعد وارد خانه کلارا گشت و (هانس) کوچک از دیدن او بسیار مسرور شد. وکیل سالخورده پا کتی را بدست (اریکسن) داد و گفت: شما خواسته بودید که اوراق گاو صندوق مرحوم (هولتز) را بیاورم بفرمائید. من بزرگمت موفق شدم آنهارا از وزارت کشور بگیرم.

اریکسن با هیجان پا کت بزرگ را برداشته و پرسید:

آیا کلیه اوراق گاو صندوق توسط ما مورین دولت بررسی شده اند؟

- خیر پلیس ابتدا به آنها دست نزده چون اولاً کلید گاو صندوق نزد من بود و ثانیاً اینکه لزومی نداشت که پلیس اوراق را بازدید نماید.

اریکسن سرش را جنباند و قبل از گشودن پا کت دست بجیب برده و بسته ای اسکناس در آورد و به وکیل پیرداد و گفت امیدوارم که این پول جبران زحمات شما را بنماید و اگر کم است، بدون رو در پایستی بگوئید تا بیشتر بدهم.

(ارنست) با ولع پولها را در جیب گذاشت و گفت: خیر متشکرم این پول جبران خرجهایی را که در راه برداشتن اوراق کرده ام میکند.

وکیل پس از ادای این حرف خدا حافظی کرده و از خانه خارج شد و پس از رفتن وی، اریکسن با شتاب سرپا کت را گشود و محتویات آن را روی میز حالی کرد. سندی را که بخط خود نوشته و طی آن تصدیق نموده بود که (هولتز) برای متفقین جاسوسی مینماید، روی سایر اوراق قرار داشت و اریکسن آن را که در پاکت کوچکی بود بدست گرفته و لاک و مهرش را از نظر گذراند و وقتی که مطمئن شد کسی آن را نگشوده، نفس راحتی کشید و روی میز نشست.

در این موقع (کلارا) وارد اتاق گشت و پرسید: آیا کاغذی را که میخواستی پیدا کردی؟

- بله کلارا، متشکرم. الان باید بروم چون کار مهمی دارم ولی باز بدیدن تو میآیم و اگر مجبور شدم که زودتر این شهر را ترک کنم، بعدها برایت نامه مینویسم.

هر قدر کلارا اصرار کرد که اریکسن آن شب را در خانه وی بگذراند، مهدا آن مرد موافقت ننمود. پس از خدا حافظی گرمی، بسته‌ای اسکناس به (کلارا) داد و بکراست به هتل رفت.

چگونه هیتلر بدام افتاد

اریکسن برخلاف حرفی که به (کلارا) زد، آن شب بندر هامبورگ را ترک ننمود، زیرا موفق نشد قبل از رفتن با همدستان آلمانی خویش ملاقات نماید و بهین جهت شب را در هتل گذراند و صبح روز بعد بدیدن یکایک افسرادی که در آلمان برای وی جاسوسی میکردند رفت و اطلاعاتی را که آن ها در مورد کمپانیهای نفت کسب نموده بودند شنیده و بخاطر سپرد و سپس با قطار عازم برلین گشت.

صبح روز بعد، «بارون نوردهوف» رئیس سازمان گشتاپو به (اریکسن) گفت که دولت آلمان هنوز در مورد پیشنهاد وی راجع به خرید نفت خام از سوئد تصمیمی اتخاذ نکرده و افزود آقای اریکسن شما باید مدت نامعلومی صبر کنید تا از تصمیم دولت مطلع شوید.

اریکسن چون دیگر کاری در آن کشور نداشت، با هواپیما به استکهلم

پاینخت سوئد پرواز نمود و به خانه خودش رفت .

يك هفته بعد (كورتز) نماینده سازمان گشتاپو در سوئد ، به اریکسن تلفن زده و گفت : گوش كن اريك ، من اخبار جالبی برای تو دارم . بهتر است زودتر به اینجا بیایی .

اریکسن بیدارنگ با تا کسی به اداره گشتاپو رفته و داخل دفتر کار كورتز شد نماینده گشتاپو ، با دیدن اواز جا برخواست و گفت . اریکسن خبر جالب من اینست كه عالیجناب (هیملر) ریاست كل سازمان گشتاپو میل دارند بشخصه در مورد كار ساختن پالایشگاه و خرید نفت خام از شما ، دخالت نموده و باشما صحبت كنند باید پس فردا در برلین باشید تا بتوانید به وقع با ایشان ملاقات نمائید . بسیار خوب .

(كورتز) ادامه داد: كاملا معلوم است كه عالیجناب (هیملر) بدین جهت میخواهند باشما مذاكره نمایند كه موافق با انجام این معامله هستند .

* * *

وقتیكه روز بعد هواپیما در فرودگاه تمپلهوف برلین نشست ، اریکسن فهمید كه چون صرفاً برای ملاقات با (هیملر) مسافرت کرده و به آن كشور رفته ، لذا بعنوان يك میهمان رسمی از او پذیرائی خواهد شد و بارون نوردهوف و دكتر تيكمان (مدیر كمپانی نفت تيكمان) در فرودگاه انتظار او را داشتند و ویرا به هتل (اسپلاناد) بردند . در تمام احوال بطور شاهانه از اریکسن پذیرائی میشد و آن شب را او توانست با خیال راحت در هتل (اسپلاناد) بخواب برود . صبح روز بعد دو نفر از مأمورین گشتاپو پسراغ (اریکسن) رفته و ویرا به ساختمان اداره گشتاپو و دفتر كار (هیملر) بردند .

نگهبانان سیاه پوش كه جلوی اطاق (هیملر) ایستاده بودند نخست از او بازرسی بدنی بعمل آوردند و پس از تشریفات مقدماتی ، عاقبت اجازه ورود به اطاق هیملر بوی داده شد .

(هیملر) پشت میز بزرگی در صدر اطاق نشسته و او نیفورم سیاه رنگی بر تن داشت و بدون آنكه از جا برخیزد ، با صدای نازك خود گفت : خوش آمدید آقای اریکسن ما ققط يك بار در يك ضیافت باهم ملاقات کرده ایم ولی من از كاركنان شركت ها شنیده ام كه شما مرد بسیار خون گرم و مؤدب و فعالی هستید و این موجب خوشوقتی آلمان میباشد كه بايك چنین مردی معاملات بازرگانی

انجام دهد بنشینید .

اریکسن تنظیم کرده و جلورفت و بعد روی صندلی بزرگی که (هیملر) برایش تعارف کرده بود نشست و شروع به صحبت کردند و مدت چند دقیقه درباره موضوع معامله نفت بمذاکره پرداختند چندین بار حرف آنها یا بر خاستن صدای زنگ تلفن قطع شد ولی (هیملر) بدون آنکه اهمیتی به آن بدهد همچنان حرف میزد و گاهی از وضع اقتصادی و مواقع دیگر در مورد اسلحه جدید و اعتراضی که دشمن را در یک چشم به مژدن نابود میکرد و قرار بود آلمان بزودی از آن استفاده نماید صحبت میکرد (این اسلحه غیر از بمب اتمی چیزی دیگری نبود و کشور آلمان ابدأ نتوانست آن را مورد استفاده قرار دهد زیرا پیش از اتمام ساختمان بمب، آن کشور شکست خورد).

عاقبت وقتی که مجدداً صحبت نفت پیش آمد، اریکسن نفس راحتی کشید و گفت : قربان، من تصمیم دارم با کشور خویش سرمایه گذاری نموده و پالایشگاه عظیمی بسازیم و البته اینکار عواید زیادی دارد و من میخواهم قبل از ساختن این پالایشگاه، با اولین مشتری خود یعنی آلمان قرارداد ببندم تا خیالم از بابت فروش نفت راحت باشد .

(هیملر) سرش را جنباند و موافقت خود را اعلام نمود و از آن به بعد مذاکرات زیادی بین آنها انجام گرفت و هیملر عقیده اریکسن را درباره یهودیان پرسید و بطرح سایر موضوعات روز که ذکر آنها در اینجا موجب خستگی خوانندگان میشود پرداخت و عاقبت الامر پس از سه ساعت، تکه زنگی را روی میز فشار داد و بارون نوردهوف را احضار نمود و بوی دستور داد که هر چه زود تر پروانه های عبور مخصوصی به اریکسن داده شود تا بتواند به کلیه نقاط آلمان رفت و آمد نماید و وضع آن کشور، (بخصوص پالایشگاهها) را از نزدیک بررسی و عیوب آنها را تذکر دهد تا بعد موفق شود پالایشگاه بزرگی بر اساس آخرین اسلوب بسازد و نفت و بنزین بآلمان بفروشد .

چگونه سازمان ضد جاسوسی آلمان به فعالیت می پردازد

(اریکسن) بعد از ظهر همان روز با اتفاق بارون (نوردهوف) به چندین پالایشگاه تازه ساز سر زده و همه را از مد نظر نظر گذراند و هر چه را که میدید، بدقت بخاطر می سپرد .

از آن روز بعد اریکسن هر جا میرفت احساس میکرد که کسی او را

تعقیب می نماید و حتی چندین بار هم که به هتل خود برگشت ، متوجه شد که اناتیه اش بهم ریخته شده است و این نشان می داد که یا دولت آلمان به او ظن است و یا اینکه مأمورین سازمان گشتاپو محض اطمینان خاطر بیشتر ، تحقیقاتی راجع بوی انجام میدهند .

اریکسن (که اینک پروانه عبور مخصوصی با حضارشخص همملر در دست داشت) بهر شهری که می رفت مورد تعقیب قرار می گرفت و از این امر سخت عصبانی شده و می ترسید که با سایر جاسوسان و مأمورین مخفی متفقین که در آلمان بسر می بردند (و او نشانی آنها را میدانست) تماس بگیرد و اطلاعاتی را که کسب کرده به آنان بدهد تا به انگلستان یا آمریکا مخابره نمایند . چون هر جا میرفت ، شخصی ناشناس و مرموزی او را تعقیب میکرد و (اریکسن) امن ترین راه چاره را در این دید که بچند نفر از مأمورین متفقین تلفن بزنند و با مکالمه ای رمزی با آنها در فاحشه خانه ها قرار ملاقات بگذارد و وقتی که او به فاحشه خانه ای میرفت ، تعقیب کننده مرموز ، در بیرون درب انتظارش را میکشید و نمیدانست که اریکسن در داخل آن خانه فساد ، با سایر همدمان خویش ملاقات نموده گزارشات را رد مینماید .

يك شب اتفاقی رخ داد که اریکسن را دچار وحشت و تزلزل ساخت بدین معنی که با شخصی ملاقات نمود که فکر میکرد سالها پیش مرده جریان بدین قرار بود که يك شب اریکسن در یکی از خیابانهای شلوغ شهر (لیبزیگ) آلمان قدم میزد و تعقیب کننده مرموز هم چنان وی را با فاصله معینی دنبال میکرد . اریکسن تازه از بازدید پالایشگاه (بوکلن) فراغت یافته و در خیابان قدم میزد و با افسوس و تأثر به ساختمانهای ویران شده شهر مینگریست که ناگهان صدائی از پشت سرش برخاست و گفت : آه این توهستی اریکسن چه برخورد غیر منتظره ای .

(اریکسن) بتندی برگشت و چشمش به مرد چهارشانه ای افتاد که رو به رویش ایستاده بود و بزحمت جلوه حیرت و وحشت خود را گرفت و لبخندی زد و گفت : خدایا ، این (فرانز شرویدر) است .

(شرویدر) در ایام قبل از جنگ بارها با اریکسن معاملات و مبادلات نفتی انجام داده و یک آلمانی متعصب بشمار می رفت. بین آن دو نفر هرگز صمیمیت وجود نداشت و اریکسن سالها آن مرد را ندیده بود و فقط شنیده بود که در زمان جنگ کشته شده.

(شرویدر) مظلونانه گفت: اریکسن اینجا چکار میکنی؟ من قصد داشتم به تهران بروم و منتظر بودم تو را در جایی در آن شهر ببینم که برای شرکتهای نفت استاندارد و تکنزاس کارچاق میکنی. رفیق بگو ببینم در آلمان چکار داری؟

اریکسن خنده ای کرد و آهی کشید و گفت: سرگذشت درازی دارد. حالا که هر دو نفر ما دارای یک مرام شده ایم و نوازی هستیم، دیگر لزومی ندارد نسبت بهم کینه بورزیم. بیا برویم (شرویدر) تسالیوانی مشروب بخوریم و من جریان خود را تعریف کنم.

(شرویدر) سرش را جنباند و گفت بسیار خوب. برویم ولی من خیلی تعجب میکنم که تو چگونه عوض شده ای. ما سابقاً بدینجهت باهم مخالفت داشتیم که تو از آمریکا طرفداری می نمودی و من از آلمان، ولی حالا داری بر علیه آمریکا کار میکنی و آیا این عجیب نیست!

هر دو وارد رستورانی شدند و اریکسن از پشت شیشه چشمش به مردی افتاد که همه جا او را تعقیب می نمود.

گارسون مشروبهای آنها را بر سر میز برد و اریکسن از شرویدر پرسید که چکار میکنند و کجا بر سر میبرد و شرویدر هم به تمام سئوالات وی پاسخ داد. علت اینکه اریکسن از آن مرد وحشت داشت این بود که سالها قبل وی، یعنی اریکسن بر ضد آلمان کار میکرد و با شروع جنگ، کلیه معاملات خود را با آن کشور بهم زده بود و اگر (شرویدر) می فهمید که وی مجدداً با آلمان کار میکنند و حتی پالایشگاههای آنجا را باز دید می نماید، مسلماً پی میبرد که زیر کاسه نیم کاسه ای هست چون اریکسن خودش به امور نفت و کار ساختن پالایشگاه کاملاً وارد میباشد و لزومی ندارد از کلیه پالایشگاههای آلمان دیدن کند و حتماً پی میبرد که وی جاسوس است و کسی که محل پالایشگاهها را به متفقین گزارش میدهد، خود اریکسن میباشد.

در حین نوشیدن مشروب، (شرویدر) آنقدر کنجکاوی نمود که اریکسن

مجبور شد همه چیز را بگوید و اظهار داشت شرویدر میدانی که من يك تاجر هستم و تاجر هم بوی پول را از فاصله بعیدی میشنود. من حالا با آلمان کار میکنم و علاوه بر آنکه نازی هستم، با این کشور هم قرار دادی بسته‌ام که نفت مورد نیاز را فراهم سازم.

(شرویدر) سرش را تکان داد و هر دو از رستوران خارج شدند و وقتی که به خیابان رسیدند، خدا حافظی کرده و قرار ملاقاتی گذاشتند و از هم جدا شدند. اریکسن پس از رفتن آن مرد، اطمینان حاصل کرد که قطعاً او مظنون شده و به پلیس گشتا پو گزارش خواهد داد و باید هر چه زودتر از این کار جاوگیری شود، لذا با سرعت وارد رستوران گشت و از زیر چشم دید که تعقیب کننده مرموز همچنان جلو درب ایستاده.

اریکسن با آرامی بطرف درب سرویس رستوران رفته و بدون آنکه توجه تعقیب کننده را جلب نماید، خارج شد و به کوچه‌ای پیچید و با سرعت به دویدن پرداخت و دقیقه‌ای بعد از کوچه بیرون رفته و قدم به خیابان نهاد. نه‌اثری از رستوران دیده میشد و نه از تعقیب کننده و بمناسبت وجود چهارراه و همچنین آن کوچه فرعی، اریکسن رستوران را پشت سر گذاشته بود و در عوض، (شرویدر) که با سرعت در پیاده‌رو قدم میزد دیده میشد و (اریکسن) در نهایت وحشت در یافت که آن مرد از راهی پیش میرود که به سازمان گشتا پو ختم میشود. لذا با آهستگی به تعقیب او پرداخت و مترصد کشتن وی بود. فکر قتل نفس، رعشه بر اندام اریکسن انداخت ولی فهمید که چاره دیگری ندارد.

(شرویدر) که همچنان پیش میرفت، ناگهان جلو کابین تلفن ایستاد و پس از لحظه‌ای تفکر، داخل گشت و اریکسن از پیاده‌رو مقابل سمت دیگر دویده و خود را به کابین تلفن رساند و شنید که (شرویدر) در گوشه میگوید: الو، الو نوردهوف.... گوش کن، من همین الان بدیدن تو می‌آیم و بدین جهت تلفن زدم که ترسیدم مبادا بروی. موضوع بسیار مهمی است... بله، راجع به مردی است که من اطمینان دارم جاسوس دشمن است، بله... همین الان می‌آیم.

در این لحظه اریکسن نگاهی به اطراف انداخت و چون هوأ تاریك بود و

کسی در آن حوالی دیده نمیشد، لذا با هستگی دست داخل جیب کرده و چاقوی فشاری بزرگی را بیرون کشید و بایک فشار بر تکه آن، تیغه درخشان و طولانی به بیرون جهید و اریکسن سرعت برق، بجلو پریده و درب کابین تلفن را گشود و تیغه را درست بر پشت گردن (شرویدر) فرو برد و بیرون کشید و ضرب دیگری هم بطور عمودی بر ستون فقرات وی زد.

(شرویدر) بدون آنکه حتی ناله ای بکند، با بدنی خون آلود بجلو خم شد و در بفل اریکسن افتاد و دستهایش را تکانی داد. اریکسن چاقو را بلند کرد تا ضربات دیگری وارد آورد ولی در همان موقع ناگهان صدائی از میان تار یکی برخاست و مردی گفت: آیا اتفاقی رخ داده؟

یکمرتبه قلب اریکسن فرو ریخت و سرش بدوران افتاده، زیر ا از زیر چشم متوجه شد که پلیس مسنی چند قدم دورتر از کابین تلفن ایستاده و در تار یکی به آنها خیره شده.

اریکسن بتندی چاقو را در جیب شرویدر انداخت و سرش را جلو برد و درون گوشی تلفن گفت: معذرت میخواهم مارلین، یک دقیقه صبر کن.

اریکسن در حین ادای این حرف، با دست راست خود که دور گردن جسد (شرویدر) بود، سعی کرد قلاب دستگاه تلفن را فشار دهد و رابطه را قطع نماید و پس از انجام این کار، یعنی قطع رابطه با سازمان گشتاپو، گوشی را بدست چپ گرفته و خنده کنان به پلیس مسن گفت: آه آقا اتفاق رخ نداده فقط این رفیق من در مشروب خوری زیاده روی کرده و میخواهد بهم سرش تلفن بزند و بگوید که امشب را نمیتواند بخانه برود. پلیس سرش را جنباند و بدون آنکه متوجه بشود مرد بظاهر مست، جسدی خون آلود پیش نیست (زیرا اریکسن طوری جلو درب کابین ایستاده بود که مانع میشد جسد کاملاً دیده شود) با آرامی پرسید: آیا خدمتی از دست من بر میآید؟

اریکسن جواب داد: خیر، متشکرم. خودم میتوانم او را بخانه برسانم. دوست دلسوزی هستید.

اریکسن کف دست چپش را بر گوشی تلفن نهاد و گفت:

الو، مارلین حال بچه ها خوب است؛ من همین الان (گریدا) را میآورم. بله... بله باز قدری مست کرده. مهم نیست. اریکسن پس از ادای این حرف

گوشی را سر جایش گذاشت و پلیس در حالیکه سرش را با تأثر تکان میداد، دور شد و لحظه‌ای بعد، در سرپیچ خیابان از نظر ناپدید گشت و اریکسن مثل برق چاقورا از جیبش رویدر آورد و بلند نموده و مجدداً تیغه آنرا در سینه (شرویدر) که هنوز هم اندکی تکان میخورد فرو برد و چندین مرتبه اینکار را تکرار کرد و پس از آنکه کاملاً از مرگ آن مرد مطمئن گشت، جسد را بر زمین انداخته و دوان دوان، مانند کسیکه دچار مالیخولیا شده باشد بطرف خیابان (هولتین) رفت و وقتی که به نزدیکیهای راه آهن رسید، دستهایش را زیر شیر آبی شست و فهمید که باید هر چه زودتر آلمان را ترک کند، چون پلیس بوی مظنون میشود و دنبالش خواهند گشت.

دام بسته میشود

اریکسن همان شب با اولین قطار شهر را ترک نمود. در ایستگاه قطار متوجه شده بود که تعقیب کنند. مزبور (مأمور گشتاپو) در گوشه‌ای ایستاده و ویرا می‌پایید. مرتباً از خود میپرسید که آیا نمیتوانست بطریقه دیگری عمل نماید؟ نمیتوانست از کشتن آن مرد خودداری کند؟ آیا مقتول زن و بچه هم دارد یا خیر؟

اریکسن از اینکه این موضوع را نمیداند، خوشحال بود و بخود نهیب میزد که کشتن آن مرد لزوم داشت.

موقعی که این افکار در مخیله وی جریان داشت ناگهان صوت قطار بسدا در آمد و پیش از آنکه مسافرین بفهمند چه اتفاقی رخ داده، صدای کرکننده‌ای برخاست و هواپیماهای متفقین در آسمان دیده شدند و هواپیماهایی که از فراز قطار رد میشد، بمبی میانداخت.

قطار واژگون گشت و صدای گریه زن‌ها و بچه‌ها به هوا برخاست غالباً مسافرین بقتل رسیدند و چنان بلوایی شده بود که (اریکسن) آنرا از روزهای فراموش نشدنی عمر خویش دانست و بعد از دیدن منظره آن کشتار فجیع ناراحت گشت که بعد از طی گزارش خود برای سازمان جاسوسی انگلستان نوشت که چنین کشتارها ابداً لزومی ندارد و هواپیماها باید فقط بر مواضع نظامی حمله کنند، نه اینکه مردم بیگناه را بکشند.

و قنیه که قطار و از گون گشت، اریکسن خود را از شیشه به بیرون پرت کرد و توانست نجات یابد. نشانی دقیق کلیه پالایشگاهها و آزمایشگاهها در فکرش مانده و سعی میکرد فراموش نکند که توپهای ضد هوایی آلمانیها در چه نقاطی نصب شده اند و پالینکه کارخانه های اسلحه سازی کجا هستند.

* * *

اریکسن از آنجا به (برلین) رفت و مستقیماً به سازمان گشتاپو رجوع نمود و به دفتر کار بارون نوردهوفت رفت. میدانست که فعلاً پلیس از جنایت و جاسوسی وی اطلاع ندارد و به بارون نوردهوفت گفت که میخواهد باستکهلم برود و به کارهای شرکت نفت خویش رسیدگی نماید.

پروانه خروج وی فی الفور امضاء شد و اریکسن تلگرافی به پرنس کارل مخایره نمود و حرکت خود را اعلام کرد.

اریکسن میدانست که دیگر مأمورینش با بازگشت به سوئد خائمه خواهد پذیرفت و هواپیماهای متفقین با بمباران ساختن کلیه پالایشگاههای نوساز، شکست بزرگی بآلمان میدهند.

روز بعد با اولین هواپیما به استکهلم پرواز کرد و در فرودگاه آن شهر عده ای از مأمورین انتلیجنس سرویس آمریکا و انگلستان و هم چنین پرنس کارل انتظارش را داشتند و همه بالاتفاق به خانه اریکسن رفتند. اریکسن تمام گزارشات خود را به مازور (برادلی) داد و برادلی هم عین گزارشات ویزا پرونده کرد و با آمریکا فرستاد و متن آن پرونده چنین است:

گزارش اریک اریکسن درباره پالایشگاهها و وضع داخلی آلمان: پالایشگاههای شهر (آندروف) از نو ترمیم شده و ضمناً پالایشگاه بزرگی در منطقه شمالی، پانزده کیلومتر دورتر از شهر، ساخته و آماده برای بهره برداری گشته در نقشه ضمیمه محل دقیق آن تصفیه خانه ها علامت گذاری شده. (بضمیمه نقشه).

هفتاد و پنج درصد پالایشگاههای شهرهای لئوناو هیل و مرسبورگ منهدم شده اند و دولت تصمیم به ترمیم خرابیها و خسارات دارد. حمله باین منطقه بسیار مفید واقع شده و روحیه آلمانیها را متزلزل ساخته.

لوتر کندر ف: در حمله اخیر متفقین، شصت هزار تن بمب برای شهر ریخته شده و کارخانه‌های تولیدی آنجا را با خاک یکسان کرده‌اند و خسارات وارده طوری هستند که دیگر تعمیر پذیر نمیباشند.....

(گزارشات دیگری نیز در اینجا اضافه شده‌اند که از درج آنها خودداری میشود چون باعث خستگی خوانندگان میگردد)

نتیجه مأموریت

بعدها بمب افکن‌های آمریکائی، بخوبی از نقشه ادیکسن بهره برداری کردند و بمناطق نفت خیز آلمان حمله نمودند.

بالایشگاههای آلمان با فرارسیدن پائیز، دوبرابر سابق پفرآورده‌های خود افزودند، ولی آلمان روز بروز بمقب متمایل میشد و بزانو میآمد. لشکریان آلمان مذبحخانه تلاش میکردند قادر جبهه غرب ایستادگی نمایند و هیتلر بازامیدواری داشت و نسبت بآینده کشور خویش خوشبین بود. نقشه هیتلر این بود که بقوای غرب بقبولاند که آنها بهیچوجه قادر به درهم کوبیدن آلمان نازی و شکست دادن آن نیستند.

در ۱۶ دسامبر ۱۹۴۴، هیتلر به ژنرال‌های خود قول داد که بنزین مورد نیاز را برای پرواز سیصد میل مسافت تهیه نماید.

بتاریخ هشتم ژانویه، آلمانها مجبور بمقب نشینی شدند. در آن موقع آیزنهاور دستور بمباران ساختن مناطق نفتی آلمان را صادر کرده بود و ارتش روس به پیشروی خود و اشغال شهرهای آلمان ادامه میداد. عامل اصلی و مهم پیشروی ارتش سرخ (شوروی) در خاک آلمان، اشتباه سیاسی هیتلر بود زیرا وی کلیه قوای کشوری را در جبهه غرب متمرکز ساخته بود و کمبود سوخت قبل از همه بر جبهه شرقی اثر گذاشت.

در بیست و هشتم ژانویه ۱۹۴۵، هیتلر تسلیم نظریات ژنرال‌های خود شد و دستور داد که يك لشکر کامل (لشکر ششم اس.اس) بقرب اعزام شود تا جلوی پیشروی روسها را بگیرند، ولی فقدان سوخت برای کامیونها باعث شد که سربازها از راه جاده‌ها مسافرت نکنند بلکه با قطارهایی که با ذغال سنگ حرکت میکردند به جبهه اعزام شوند ولی نظریات اینکه ریل‌ها بطوری آسیب

دیده و تعمیر آنها محتاج صرف چند هفته وقت بود لذا این امر باعث می‌شد که قوای کمکی دیر برسد.

در جبهه غرب، در حین که قشون متفقین به پیشروی خود ادامه می‌داد، پالایشگاههای آلمان نیز بمباران می‌گشتند.

آیزنهاور در کتاب (نبرد در اروپا) می‌نویسد که بیست و چهارم ماه مارچ، مناطق نفتی (روهر) بمباران شدند و همین امر باعث گشت که اتفاق غریبی رخ دهد.

بدین معنی که چند روز بعد لشکر دویست و پنجاه هزار نفری ژنرال (مدل)، علاوه قشون صد هزار نفره (ارمیچ فلک) توسط نیروهای ژنرالهای آمریکائی محاصره و تسلیم گشتند.

ژنرال (مدل) آلمانی خود کشتی کرد و سیصد و بیست و پنج هزار سرباز آلمانی اسلحه‌های خود را بر زمین گذاشته و (این اتفاق در استالینگراد رخ داد)

درست سه هفته بعد، یعنی دهم ماه مه ۱۹۴۵ آلمان بدون قید و شرط تسلیم شد.

آخرین نبرد

نتیجه مأموریت اریکسن و پرنس کارل در صفحات قبلی ذکر شد ولی آنچه که باقی می‌ماند اینست که آنها در شش ماه دوم نبرد اروپا چکار می‌کردند.

آن دو نفر تاروژی که آلمان سقوط کرد، همچنان تظاهر به نازی بودن می‌نمودند ولی پس از شکست آن کشور و خود کشتی هیتلر و اسیر شدن سایر صاحب‌منصبان، آن‌ها نقاب از چهره خویش برداشتند و همه فهمیدند که برخلاف تصورات قبلی، آن‌ها (وطن فروش) نیستند و برای دشمن کار نمی‌کردند و تمام رؤسای کمپانیهای نفتی آلمان هم که با اریکسن همکاری می‌نمودند از طرف متفقین هدایای هنگفت نقدی دریافت کردند و روزنامه‌ها به چاپ مطالبی راجع به اریکسن پرداخته و همه، او را (مردیکه عیلم را دست انداخته بود) می‌نامیدند.

پرنس کارل بر نادوت واریک اریکس هنوز هم در قید حیات هستند و

اریکسن اینک در حدود شصت و هشت سال داد و کفای السابق به معاملات خرید و فروش نفت (بین المللی) ادامه میدهد و همچنان در سوئد، برمه و بریتانیا با عمده کشورهای بزرگ معاملات بازرگانی دارد و نمایندگان وی در شهرهایی مانند (ریویرا)، کنگو، تهران و توکیو شعباتی دایر نموده اند. اریکسن هنوز هم موقع راه رفتن در خیابانها سرش را برمیگرداند و به پشت سر مینگرد چون میدانند که نازیها فراموشکار نیستند و آدمکشان آنها برای گرفتن انتقام، در همه جا پرسه میزنند. وی از طرف دولت اجازه رسمی برای حمل اسلحه گرم دارد ولی آنچه که مسلم است این میباشد که نه تنها نازیها از بین رفته اند، بلکه اریکسن هم با خوشی و شادگامی، تا آخر عمر با همسر مهر بانیش اینگرید بسر خواهد برد.

* * *

(نویسنده در قسمت آخر کتاب از پرنس کارل برنادوت برادر زاده اعلیحضرت گوستا و پادشاه سوئد و همچنین اریک اریکسن، که او را در تنظیم این سرگذشت یاری و راهنمایی نموده اند قدردانی کرده و تذکر داده که قسمتهای مربوط به امور جنگ، همه از کتب نبرد در اروپا بقلم آیزنهاور (پیروزی و درام) بقلم وینستون چرچیل اقتباس شده اند. مترجم)

۴

مردی که مک کینلی را بقتل رساند

جاسوس بچه سیمما دشنش
را پر ماشه هفت تیر
نهاد و ...

هیچکس توجهی به جوان بچه سیمائی که در ردیف مستقبلین پرزیدنت مک کینلی ایستاده بودند نداشت. (مک کینلی رئیس جمهور سال ۱۹۰۱ میلادی آمریکا بود پس از وی، بترتیب این اشخاص به ریاست جمهوری ایالات متحده انتخاب شدند. تئودور روزولت، ویلیام تافت، دکتر وودرو ویلسون، وارن هاردینگ، کالوین کوئیک، هربرت هوور، فرانکلین دلانور روزولت، ترومن، آیزنهاور و کندی. مترجم)

آن جوان همانطور که گفته شد ظاهر معصومانهای داشت و ابداً نمیشد حدس زد که يك جاسوس و تبه کار میباشد و محافلین (گارد) رئیس جمهور که مرتباً از برای جمعیت رد میشدند و به قیافه مردم مینگریستند، بهیچوجه اعتنائی به وی نمیکردند، زیرا قیافه آن بچه در مقام مقایسه با سایر تماشاچیان مانند فرشتهای بود در جوار شیطان.

جوان بچه‌سیما بر لب داشت و مرتباً به ساعت بزرگ دیواری که چهار بعد از ظهر را نشان میداد، مینگریست و هر دقیقه که می‌گذشت او بیشتر به هدف نزدیک‌تر میشد و مرتباً از خود می‌پرسید که چقدر باید انتظار بکشد، پنج دقیقه؟ ده دقیقه؟ دیری نمی‌گذشت که وی روی رئیس‌جمهور قرار می‌گرفت و بدون هیچ مانعی حادثه‌ای که در اروپا رخ داده بود، در آمریکا نیز بوقوع می‌پیوست.

جلو آن جوان بچه‌سیما، مرد کوتاه قدی استفاده بود که ابروان پر پشت و سیل درازی داشت و یکی از محافظین رئیس‌جمهور، دورادور مراقب آن مرد بود محافظین همه دستور داشتند که بمحض مشاهده شخص مشکوکی، ویرا از صف تماشاچیان خارج سازند و نگذارند به پرزیدنت نزدیک شود.

محافظین رئیس‌جمهور عبارت بودند از دوازده مرد شخصی پوش که بین تماشاچیان قرار داشتند، بیست و دوم امور مخفی، یک جوخه سرباز مسلح و یک جوخه هم سربازان سواره بعلاوه سی و پنج پلیس و کارگاہ و تمام این اشخاص چنانکه گوئی از پیش با هم تئانی نموده‌اند، بهیچوجه توجهی به جوان بچه‌سیما نمی‌کردند و حتی به فکرشان هم خطور نمی‌نمود که وی آدم خطرناکی باشد و نباید به او مظنون شد، بلکه باید مراقبت مرد کوتاه قد و سیلو و همچنین سیاه پوست گردن کلفتی که پشت سه جوان استفاده بود باشند، زیرا از قیافه آنها شرارت می‌بارید.

مرد جوان که انتظار کشتن رئیس‌جمهور را داشت، بطور غریبی خونسرد بود و میدانست که در کار خود موفق میشود، از این امر کاملاً اطمینان داشت، زیرا چهار روز تمام این قتل را پی‌ریزی کرده و در مورد آن اندیشیده بود، حالا، روز چهارم، می‌خواست نقشه شوم خود را به مرحله اجرا درآورد و بخودش نهیب می‌زد که آرام و صبور باشد.

پلیس او نیفورم پوشی از برابرش گذشت و بر اساس حرفه‌ای که داشت، به همه کس با سوء ظن مینگریست و احتیاطی چند هم بصورت جوان بچه‌سیما خیره شد مرد جوان آب دهانش را قورت داد و ناگهان موج ترس و وجودش را فرا گرفت و از خود پرسید اگر مرا بشناسند... اگر...

ولی رشته افکارش بر اثر گذشتن پلیس قطع شدند و نفس راحتی کشید و پلیس به قیافه‌های سایر حضار نگریست.

جوان مسلح، قوت قلب بیشتری گرفت. هیچکس او را نمیشناخت و نسبت

بوی مشكوك نبود. تفكاري كه ميپايست انجام دهد انتظار بود. بزودی تمام دنيا را عمل او پلرزه ميافزاد و در فقايش در پنج قاره جهان، پرچم سرخ را به اهتزاز در خواهند آورد و پيروز مندانه رژه ميروند.

اين افكار پيكی پس از ديگرى از مفراوم ميگذشتند. پشت محل نشيمن رئيس جمهور، اندكى دورتر از درب خروجى بدون محافظى، ساعت ديوارى بزرگى وجود داشت و جوان بد طينت و خوش لباس، بادهر، نگاهش را مرتباً به درب وساعت متمایل ميساخت. نقشه وى اين بود كه پس از كشتن رئيس جمهور، برگردد و بطرف جمعيت شليك كند و سپس، از اغتشاش و بهم خوردگى وضع استفاده نموده و از راه آن درب خروجى بگريزد.

كاملاً به نتيجه كار خود خوشبين بود و ميدانست كه تا چند دقيقه ديگر، سومين مردى بشمار خواهد رفت كه در عرض سي و شش سال، يك رئيس جمهور آمريكارا ترور كرده. نخستين پرزيديتنى كه بقتل رسيد، آبراهام لينكلى، دومى كارفيلد بود... و امروز... ششم سپتامبر سال ۱۹۰۴؛ ويليام مك كينلى، بيست و پنجمين رئيس جمهور ايالات متحده كشته ميشد.

تا آن روز (بعد از ظهر شوم روز جمعه)، درست شانزده سال و دو ماه قبل از انقلاب كبير روسيه ميگذشت. ده درصد از آمريكائىها به حزب كمونيستها گراييده بودند و زهر تعليمات كمونيستها به سرتاسر جهان نفوذ كرد، و افكار مردم را مسموم ميساخت و نه تنها مرام (كمونيسم ماركسيسم) بلكه كمونيستم آنارشىستى نيز پيروان زيادى يافته بود پيروان فلسفه آنارشىستى بحدى آشوب طلب بودند كه خود (كارل ماركس) هم آنها را از (بين المللى) خود راند، زيرا چنانكه پيروان ماركسيستى (نساوى ملل) اعتقاداتى داشتند، و به حكومت و دولت و قانون خويش احترام ميگذاشتند، ولى آنارشىستها به هيچ چيز معتقد نبودند فلسفه و مرام آنها چنين بود: جامعه اى بدون قانون و به بدون حكومت.

شايد ديوانه باشند و شايد هم اين فلسفه مضحك بنظر برسد. شعار پيروان بهشت آنارشىستى (مرگ بر كلييه حكامرانان) بود و آنارشىستهاى خارجى تا آن موقع موفق شده بودند كه اسقف اعظم پاریس، تزار روسيه، رئيس جمهور فرانسه،

(۱) سوسياليست فعالى كه از فرانسه تبعيد شده و از سال ۱۸۴۵ در انگلستان اقامت گزيده و با پشتيبانى از طبقه كارگر و ابداع نهضت (ماركسيسم) شهرت جهانى دست آورد. مترجم

پادشاه ایران (ناصرالدین شاه)، نخست وزیر اسپانیا، امپراطریس و پادشاه ایتالیا را بقتل برسانند. (چون بطوریکه گفته شد، تعلیمات کمونیستی افکار مردم دنیا را مسموم ساخته بود).

فقط بر اثر بخت یا تصادف و یا خواست خداوند بود که آنارشیست‌های موفق نشدند پاپ اعظم، امپراطور اطریش، ملکه اسپانیا، و قیصر آلمان را بقتل رسانند (زیرا شعار آنها نابودی حکمرانان دنیا بود ولی خوشبختانه در سوء قصد‌های خود علیه سلاطین و بزرگان که نام برده شدند موفق نگشتند). ولی در مورد ویلیام مک کینلی، بیست و پنجمین رئیس جمهور آمریکا، نه شانس وجود داشت و نه خواست خداوند و جوان بچه سیما اراده کرده بود که آن مرد را بقتل برساند و تصمیم داشت هر طور که شده، نقشه خود را بر حله اجرا در آورد و بر شانس و مشیت الهی هم غالب شود.

صف تماشاچیان، مانند مارطوبلی، به جنب و جوش افتاد و (لئون چو- لکاتس) (و این نام آن جوان بچه سیما بود) نیز با عسکری تکان خورده و جلو تر رفت.

اگر کسی مانع نمیشد، رئیس جمهور بقتل میرسید، اگر کسی ...

(چول گاتس) همان جوان بچه سیما از بعد از ظهر روز چهارشنبه (یعنی روزی که پریزیدنت مک کینلی وارد شهر بو فالو گشت) همه جا دنبال او میرفت و مترصد فرصتی بود که زود تر ویرا بکشد (چول گاتس) پنج روز قبل در شهر شیکاگو شنیده بود که رئیس جمهور قصد دارد در سالن تماشاخانه بو فالو حضور بهم رساند و در ملا عام ظاهر شود. موقعی این خبر بگوش (چول گاتس) رسید که وی تازه از یک انجمن مخفی برگشته و در آن انجمن ذبی موسوم به (اما گولد من) بزرگترین زن آنارشیست جهان، نطقی ایراد کرده و آدمکشان آنارشیست راستوده بود.

سخنان (اما گولد من) تا مفر استخوان‌های (چول گاتس) نفوذ نمود و بر تار و پود وجودش چنگ زد و روحش ملتهب گشت. خانم (گولد من) گفته بود: کسانی که تحت لوای نفوذ قانون و حکومت پسر می‌برند، مردمان آزادی بشمار نمی‌روند. ما می‌خواهیم آزاد باشیم و بدون آقا بالا سر زندگی کنیم بمن توجه داشته باشید رفقای آنارشیستی، دوستان شجاع ما که حکمرانان اروپا را بقتل

رساندند بسیار باهوش و آزاد بخواه بودند و نمیخواستند کسی به آنها امر و نهی کند. برادران و خواهران عزیز را آدمکش را امری است عادی، که از بدو خلقت وجود داشته و تا ابد الابد هم با بر جا خواهد بود، یعنی تا ابد وقتی که حکومت و قانون داشته باشیم آدمکش هم همچنان ادامه می یابد.

(چول گاتس) با مات زدگی و حیرت انجمن را ترك نمود و تصمیم داشت که کاری انجام دهد تا مردم را به تحسین وادارد. ولی چه کاری؟ چکاری از دست او برای برانداختن حکومت بر می آمد؟ ناگهان فهمید، فهمید که باید چکار کند. روزنامه ها همه نوشته بودند که پرزیدنت مك كینلی مدت چند روز برای بازدید نمایندگان محلی آمریکا در (بوفالو) واقع در نیویورک بسر خواهد برد و او میتواند هنگامیکه رئیس جمهوری در ملا عام ظاهر میشود . . .

آن شب، لئون چول گاتس طپانچه ای برداشته، سوار قطار گشت و عازم بوفالو شد.

در آن لحظه که در طالار موزیک نمایندگان ایستاده بود، ابدأ اثری از نرس در چهره اش هویدا نبود. هر چند که بیست و شش سال از سنش میگذشت، معذالک بایک پسر نوزده ساله اشتباه میشد. قیافه اش بحدی معصوم بحدی بیچگانه بود که بهیچوجه سوء ظن محافظین ریاست جمهوری را بر نمی انگیزد و هر چند که دستمال سفید رنگ بزرگی دور بازویش بسته و دست را بگردن آویخته بود معذرا کسی باو توجه نمیکرد و بعدها یکی از محافظین اظهار داشت که من فکر میکردم آن دستمال سفید پانسمانی میباشد که او بر بازویش بسته، ولی اینطور نبود، زیرا در زیر آن دستمال سفید، يك طپانچه سی و دو کالیبر وجود داشت که مخزن آن پر از گلوله بود و فقط فشار جمعیت و هجوم آنها برای دیدن نخست وزیر باعث شده بود که وی نتواند سه روز پیش، از آن اسلحه استفاده کند. ولی آنروز هیچکس دیگر نمیتوانست مانع شود، زیرا جمعیت همه با نظم و تربیت ایستاده و حرکت مردم بدون فشار پشت سرها بوده هر شخصی که نوبتش میرسید، از پله های سکویی بالا میرفت و با رئیس جمهور دست میداد و بعد دور میشد. چول گاتس لبهایش را گاز میگرفت تا خنده اش نگیرد، چون این کار بحدی ساده و سهل انجام میگرفت که هیچکس موفق نمیشد جلو او را بگیرد.

(چول گاتس) بمحض آنکه به رئیس جمهور نزدیک تر شد، دستش را بر ماشه طپانچه که زیر دستمال بازویش قرار داشت نهاد و ضامن آنرا عقب کشید ولی در همان لحظه ناگهان دستی بر شانه اش قرار گرفت و جوان بچه سیمما از فرط وحشت بر جای خشک شد و لرزه بر اندامش افتاد و با چشمانی از حلقه درآمده و بدنی سرخ، برگشت و چشمش بیکی از مأمورین مخفی پلیس افتاد. پلیس درحالیکه شماره (۱) فلزی را از (چول گاتس) می گرفت سرش را تکان داد و پرسید: آیا دستتان درد کرد؟ بهتر است بدار و خانه ای بروید و بازویشان را نشان دکتر بدهید.

(چول گاتس) سرش را تکان داد و گفت: البته پس از آنکه پرزیدنت را ملاقات کردم نزد دکتر میروم.

پلیس مخفی شانه هایش را بالا انداخت و فکر کرد آن دستمال پانسمانی است که جوان بچه سیمما بر بازوی زخمی و محتملاً شکسته خود بسته است و دستش را بگردن آویخته لبخندی زده و دور شد.

ثانیه ها بکندی میگذشتند. چهار و چهار دقیقه... مرد کوتاه قدی که جلوتر از (چول گاتس) ایستاده بود، برای دست دادن با رئیس جمهور جلو رفت و دست او را فشرد و پلیسی که از اول مراقب او بود، دستش را بر شانه اش گذاشت و گفت: بهتر است برویم.

ناگهان (چول گاتس) اطراف خود را خالی و خلوت دید هیچ کس مابین او و رئیس جمهور دیده نمیشد و چند متر هم بیشتر با هم فاصله نداشتند. جوان بچه سیمما آنارشیستی قدمی بجلو گذاشت و به (مک کینلی) نزدیک شد و رئیس جمهور مهربان، لبخندی زد و دست راستش را دراز کرد تا دست چپ (دست سالم) آن جوان را فشار دهد.

(چول گاتس) گذاشت که رئیس جمهور دستش را در دست خود بگیرد و در

۱- زیرا بطوریکه گفتیم رئیس جمهور قصد داشت آنروز را در سالن موسیقی نمایشگاه حضور بهمرساند و با عموم حضار یکایک دست بدهد و احوالپرسی نماید و برای آنکه ازدحام نشود لذا بهر کس شماره یا ژتونی داده بودند تا بر سر نوبت دعوا سرنگیرد.

همان لحظه ناگهان اسلحه را بیرون کشید و داد زد: مرگ بر تمام حکمرانان! پس از ادای این حرف گلوله‌ای شلیک کرد و گلوله مستقیماً بر سینه رئیس جمهور اصابت نمود و آن مرد بمقرب متمایل گشت و چول گاتس در حالی که مجدداً شلیک میکرد و شکم (مک کینلی) را هدف قرار داده بود، داد زد: مرده باد!

این اتفاق بعدی غیرمنتظره و ناگهانی بود که هیچکس از جای خود تکان نخورد و فقط سرعت عمل سیاهپوست تنومندی که پشت سر (چول گاتس) ایستاده و انتظار دست دادن بار رئیس جمهور را میکشید باعث شد که آن جوان نتواند گلوله سوم را شلیک نماید.

سیاهپوست تنومند که (بار کر) نامیده میشد، پنجه نیرومند خود را بر شانه (چول گاتس) نهاد و او را برگرداند و با دست چپ چنان مشت خورد که گنده‌ای زیر چانه‌اش زد که جوان بچه سیما تلوتلو خوران عقب رفته و نقش بر زمین شد و خون دهانش را پر کرد.

بر اثر این عمل ناگهان تمام طالار به جنب و جوش افتاد و محافظین و پلیسها غرش کنان بسوی (چول گاتس) حمله بردند و یکی از آنها طپانچه را برداشت و پس از خلع سلاح کردن قاتل جوان، او را محاصره نمودند. چول گاتس سعی کرد بطرف درب خروجی بگریزد، ولی یکی از پلیسها از عقب پنهان او را چسبید و پلیس سوار دیگری لگد محکمی بر سینه او زد. از هر طرف باران مشت و لگد بود که بر سر و روی آن جوان اغفال شده میبارید و لحظه‌ای بعد بدنش لمس گشته و از حال رفت، ولی جمعیت دست بردار نبودند. خون تمام بدنش را فرا گرفته و بینی‌اش له گشته بود.

پرزیدنت مک کینلی در آغوش یکی از معاونین خود، جرج کورتیلیو افتاده و با ضعف و رنج دستور داد: جنوآنها را بگیرید، سالن را خلوت کنید و آن مرد را تنها بگذارید.

دستور مک کینلی، آنجا اجرا شد و پلیسها در عرض کمتر از چند دقیقه مردم را از طالار موسیقی بیرون کردند.

خبر سوء قصد علیه رئیس جمهور با سرعت برق در افواه منتشر شد و آمبولانس فوراً سر رسید و رئیس جمهور نه دقیقه پس از آنکه مورد حمله قرار

گرفت. در بیمارستان نمایشگاه بستری گشت و پلیس سواره نظام به کلیه جراحان شهر رجوع نمود و آنها را فراخواندند.

در داخل طالار موسیقی، یکی از مأمورین مخفی، سطلی آب سرد بر سر چول گاتس ریخته و با خشونت گفت: پاشواحق حرامزاده. من دستور دادم تورا زنده بمحبس ببرم.

(چول گاتس) ابتدا قدرت راه رفتن نداشت و دو نفر از پلیسها مجبور شدند زیر بازوهای او را بگیرند و او را از سالن بیرون ببرند و به اطاق کوچکی حمل کنند. (چول گاتس) در آنجا خون چهره اش را شست و قدری استراحت نمود تا اینکه موفق شد اندکی قدرت خود را بازیابد و از میان لبهای آماس کرده خویش به پاسخ دادن به سؤالات افسرها پرداخت و گفت که اسمش (نایمن) میباشد و این اسم مستعاری بود که وی همیشه در مواقع ضروری بکار میبرد.

یکی از کارآگاهان خفیه پرسید: چرا بطرف رئیس جمهور تیراندازی کردید؟

(چول گاتس) پاسخ داد: من يك آنارشيست هستم و وظیفه خود را انجام دادم.

جمعی که جلوطالار نمایشگاه ازدحام کرده بودند به تظاهرات پرداختند و عده‌ای از سربازها برای خواباندن سروصداها اعزام شدند و با سرنیزه مردم را تهدید و وادار به عقب نشینی کردند ولی جمعیت بجای زیاد بود که کنترل آن از عهده سربازان خارج بود، زیرا رویهمرفته بیش از پنجاه هزار نفر جلوطالار نمایشگاه ازدحام کرده و میخواستند (چول گاتس) را بشخصه به سزای عملش برسانند و زنی از میان جمعیت دادزد: ما باید او را تکه تکه کنیم و سربازها نمیتوانند جلوی ما را بگیرند. پیش برویم.

هزاران تن بجلو رفتند و بسمت سربازها حرکت کردند.

سربازان اخطار کنان گفتند: عقب بروید، عقب بروید، ولی مردم در چنان وضعی بودند و چنان هیجانی داشتند که ابتدا گوششان بدهکار نبود و به پیشروی خود ادامه داده و صف سربازها را شکستند. سربازها که از بکار بردن سرنیزه و خشت داشتند، با قنداق تفنگهای خود به مبارزه پرداختند. سرها میشکستند و چهره‌ها زخمی میشدند. ولی يك دسته سرباز در قبال آن جمعیت

قطره‌ای بشمار میرفتند در مقابل دریا .

سربازها یکی به‌داز دیگری از پا درآمدند و ناگهان کالسکه‌ای شش اسبه با سرعت جلو آمد و داخل ساختمان توقف کرد و در پی گشوده شد و (چول گاتس) را که توسط دو کارآگاه به بیرون کشیده میشد، بدرون کالسکه انداختند و دو کارآگاه نیز سوار شدند و کارآگاه سوم کنار کالسکه پی‌نشت و اسب‌ها را چهار نعل برآوردند .

عدای از میان جمعیت داد زدند؛ او را بردند؛ دنبالش کنید ! ولی دیگر خیلی دیر شده بود و (چول گاتس) کم‌کم به اداره پلیس نزدیک میشد .

جمعیت شکست خورده ، مقلشی گشت و زن‌ها و بچه‌ها به منازل خود رفتند و نصف بیشتر مردان عازم اداره پلیس گشتند و بقیه برجای خود ایستادند تا ببینند بر سر رئیس جمهور چه آمده صدها نفر مجروح گشته ولی کسی گفته نشده بود .

پزشکان، در بیمارستان مشغول تهیه تدارکات برای انجام عمل جراحی روی (مک کینلی) بودند . زخم سینه او زیاد خطرناک بشمار نمیرفت ولی گلوله‌ای که داخل شکم وی گشته بود، بسیار خطر داشت .

اگر علم طب مثل امروزه پیشرفت کرده بود ، بدون شك (مک کینلی) زنده میماند ولی شش جراح ماهر شهر، حتی با كمك دستگاه‌های جدید-الاختراعی از قبیل (اشعه ایکس ساخت ادیسون) موفق نشدند گلوله دوم را بیابند و آنرا از شکم مجروح خارج سازند، پرنیونت مک کینلی بر اثر سمومیت سرب، بتاريخ چهاردهم سپتامبر ۱۹۰۱، یعنی هشت روز پس از تیر خوردن ، زندگی را بدوود گفت .

(چول گاتس) که در زندان بسر میبرد ، ابدأ اطلاع نداشت که رئیس جمهور هشت روز تمام زنده مانده و فکر میکرد وی از همان بدو تیر خوردن کشته شده و به پزشکانی که برای تصدیق جنون او به زندان رفته بودند، گفت: من به قانون اعتقاد ندارم و باید کلیه حکمرانان از بین بروند و حکومت برانداخته شود .

(چول گاتس) سپس گفت که چگونه به شهر (بوفالو) رفته و با پرداخت چهار دلار و پنجاه سنت طبایفای خریداری کرده و رئیس جمهور را از همان

لحظه‌ای که وارد طالار گشته بود تعجب نموده و افزود: وقتی که رئیس جمهور و همراهان وارد شهر گشتند، من به ایستگاه راه آهن رفتم و خواستم بوی نزدیک شوم، ولی پلیسی مرا به عقب هل داد، یعنی نه تنها من، بلکه همه کس را عقب میزدند تا رئیس جمهور بتواند بگذرد.

در آن موقع من بسیار به وی نزدیک بودم ولی بدین جهت تیراندازی نکردم چون میترسیدم که مبادا تبرم به هدف اصابت نماید و البته من از محافظین و پلیسها نمیترسیدم، بلکه از این وحشت داشتم که مبادا مرا پیش از تیراندازی دستگیر نمایند و نقشه ام اجرا نشود.

روزی بعد، به طالار موسیقی رفتم و چند مرتبه خواستم پرزیدنت را بکشم، ولی زیاد به او نزدیک نبودم؛ تا اینکه روز بعد قرار شد که پرزیدنت با مردم احوالپرسی و دیدار نماید و من هم پارچه‌ای دوردستم پیچیدم و دستم را بشکلی در آوردم که هر کس میدید خیال میکرد دستم شکسته و من آنرا بگردن آویخته‌ام، در صورتیکه طپانچه را در تمام مدت در دست داشتم و وقتی که در برابر رئیس جمهور قرار گرفتم، اسلحه را بیرون کشیده و دوبار شلیک کردم و قبل از آنکه تیر سوم را هم بزنم، ضربه شدیدی زیر چانه ام خورد و دیگر نفهمیدم چگونه می‌توانم بگریزم.

* * *

در بیست و سوم سپتامبر، یعنی نه روز پس از مرگ رئیس جمهور، آن جوانان را به دادگاه بردند و هزاران هزار نفر جلو ساختمان دادگاه اجتماع کرده بودند ولی این مرتبه دیگر شورش و بلوانه بود و کسی مجازات قاتل را نمی‌خواست. برای (چول گاتس) دو وکیل مدافع انتخاب شده بود ولی هیچیک از آنها را به وکالت نپذیرفت و گفت: من به دادگاه و عدالت عقیده‌ای ندارم و به قانون معتقد نیستم.

محاكمه قاتل دو روز تمام طول کشید و عاقبت هیئت منصفه دادگاه آن مرد را به اعدام روی صندوق الکتریکی محکوم نمودند و تاریخ اعدام، بیست و هشتم اکتبر سال ۱۹۰۱ (یعنی همان سال) در زندان (ایوبورن) تعیین گردید.

(چولگاتس) از موقعی که رئیس جمهور را بقتل رساند و تا لحظه ای که بطرف صندلی برقی برده شد، فقط یک بار از خود ترس بروز داد و آن هم در بیست و ششم ماه سپتامبر، یعنی موقعی بود که ویرا از زندان یو فالو بزند (ایوبورن) یعنی محل اجرای حکم اعدام منتقل می ساختند و موقعی که او را داخل سلول زندان نمودند، به گریستن پرداخت و ریشه بر اندامش افتاد و بعد بر زمین غلطید و نگهبان پرسید: آیا می خواهی دنبال کشیش بفرستم؟

(چولگاتس) سرش را به علامت مثبت جفباند ولی فی الفور تصمیم خود را عوض کرد و ناگهان اختیار اعصاب خود را بدست آورد و ترس از وجودش رخت پرست و گفت: کمونیستها به کشیش احتیاج ندارند و اگر شما کشیش به اینجا بفرستید، کله اش را داغان خواهم کرد.

اندکی قبل از ساعت هفت صبح بیست و نهم اکتبر، نگهبانان زندان درب سلول (چولگاتس) را گشوده و او را از راهرو باریکی بطرف اطاق اعدام هدایت نمودند و دو نفر از نگهبانان بسرعة قاتل را روی صندلی الکتریکی بستند و قبل از آنکه کلید برق زده شود، (چولگاتس) گفت: من بدین جهت رئیس جمهور را کشتم، چون وی دشمن مردم خوب و کارگر بود و من از این جنایت خود شرمسار و متأثر نیستم.

نگهبان با اشاره رئیس زندان، کلید برق را زد و (چولگاتس) به بلوغم شد و فشاری بر تسمه های صندلی وارد آورد و تمام بدنش کشیده شد: نگهبان یک دقیقه تمام کلیه برق را همچنان باز گذاشت. هفت ثانیه اول، یک هزار و هشتصد ولت برق از بدن (چولگاتس) گذشت و درد شدید و کشنده ای بر او وارد آورد و کم کم فشار برق به سیصد ولت تقلیل یافت و بار دیگر بهمان مقدار اول افزوده شد و عاقبت با گذشت بیست و شش ثانیه، مجدداً به سیصد ولت تقلیل یافت و عاقبت الامر جریان آن قطع گردید.

پزشک قانونی، محض اطمینان خاطر بیشتر، دستور داد تا مقدار هزار و هشتصد ولت دیگر برق به بدن محکوم وارد گردد و این امر پنج ثانیه طول بکشد.

نگهبان بار دیگر کلید را زد و بعد با اشاره دکتر آنرا بست و اتصال را قطع نمود.

دکتر بطرف جسد رفته و تسمه‌های صندلی الکتریکی را گشود و سرش را خم کرده و گوشش را بر سینه محکوم برق‌زده نهاد و سپس است شده و نفس عمیق و راحتی کشید. قلب چولگاتس دیگر نمی‌تپید. مردی که بیست و پنجمین رئیس‌جمهور آمریکا را ترور کرده بود، دیگر جان در بدن نداشت.

پایان

۵

فریاد مرگ

جمعیت لجام گسیخته بسمت معاون

رئیس جمهور حملہ آور شد...

جمعیت میفرید و مردها به دشنه و تفنگ و حتی طپانچه مسلح شده و مانند سیلی خروشان از تپه سرازیر بودند. هدف آنها اتومبیل سواری سیاه رنگی بود که جلوتر از آنها اتومبیل مشابه حرکت میکرد و تازه از فرودگاه (مایکوتیا) بسمت (کاراکاس) روان بود.

از بیش از پانصد حنجره مردان خشمگین، فریادهای مویرانیکسون، مویرانیکسون (مرگ بر نیکسون)، بیرون میآمد.

ریچارد نیکسون معاون رئیس جمهور آمریکا، روی صندلی عقب ماشین اولی، در کنار وزیر خارجه و تروئل (اسکار گارسیا و نتونی) نشسته و بانگراقت و وحشت با طراف مینگریست و نخستین قله سنگ بر شیشه ماشین اصابت نمود. اصابت آن سنگ، بمنزله علامت شروع حمله بود، زیرا امتناع آن صد ها سنگ دیگر مانند باران روی شیشه ها خوردند و لحظه ای بعد، جمعیت گرد ماشین حلقه زد.

نیکسون با حالتی عصبی، سرش را اندکی بر گرداند تا از شیشه عقب ماشین، باتومبیل دوم که همسرش پات و سینورینا (گارسیا و نتونی) در آن

نهسته بودند بنگرند. در آن ماشین هم دو نفر مأمور مخفی (مخافتین) نشسته بودند ولی نیکسون میدانست که نمیتواند بهیچوجه همسرش را کمک کند و حتی برای نجات جان خویش هم قادر نیست چاره‌ای بیندیشد.

کلیه ماشین‌ها، در آن جاده که خارج شهر بود ایستاده و پانصد کارگر و نژوئلانی دور آنها حلقه زده بودند. نیکسون که بمقاور (نیت خیر) به آمریکای جنوبی سفر کرده بود آنطور مورد استقبال قرار گرفت رنگ چهره‌اش مانند گچ سفید شده بود و فهمید که این همان توطئه قتل است که شب پیش هنگام ترک کرده شهر (بوگاتا) پایتخت کلمبیا از آن مطلع شده، چنان مینمود که آن روز یعنی سیزدهم ماه مه ۱۹۵۸ آخرین روز حیات وی میباشد.

از پشت شیشه سمت چپ نیکسون ناگهان قیافه متعرق دیوانه‌ای نمودار گشت لبهای کلفت و سیاه آن مرد به عقب رفته و دندانهای سپید رنگش دیده میشدند و از چهره‌اش استهزاء و تمسخر خوانده میشد و جنایت و آدم‌کشی از چشمهایش می‌بارید.

نیکسون با وحشت و مات زدگی به جمعیت که جلو راه ماشین راسد نموده بودند تگریست و مرد سیاهپوست در حالیکه لبخند مستهزانه‌ای همچنان بر لبهایش دیده میشد، دیوانه وار چماق بزرگی را بلند کرده و با تمام قوای خود، روی شیشه ماشین زد. چماق بشدت روی شیشه کنار سر نیکسون اصابت نمود و مجدداً بهوارفته و فرود آمد و ضربات پی در پی آن روی شیشه ضد گلوله ماشین ادامه یافتند. نیکسون بدون اختیار تعداد ضربات را می‌شمرد:

يك . . . دو . . . چهار . . . پنج . . .

نیکسون حیرت میکرد که آن شیشه چقدر دوام خواهد آورد ولی آنچه که مسلم بود این بود که بالاخره دیر یا زود شیشه خرد خواهد شد و ضربات چماق و سنگها، بجای خوردن بر آن، بر پیکر وی اصابت خواهد نمود.

(نیکسون) زیاد زبان اسپانیائی نمیدانست و همینقدر از عربده‌های آن جماعت که ماشین او را محاصره نموده بودند، فهمید که بگوینداه پریالپست فاشیست.

ناگهان نیکسون رو به (گارسیا و تنونی) وزیر خارجه و نژوئلا که کنارش نشسته بود کرد و گفت: این اشخاص همه کمونیست هستند.

وزیر خارجه با چهره‌ای متعرق و لبهائی لرزان، گفت: نه، آنها کمونیست واقعی نیستند؛ همه دیوانه میباشند... دیوانه، ما را خواهند کشت، نیکسون مجدداً بر شیشه ماشین نگریست و بار دیگر به شمردن ضربات چماق پرداخت: هفت... هشت...

دستش را بطرف دستگیره درب ماشین دراز کرد ولی در همان لحظه ما مورسازمان مخفی آمریکا که شروود نام داشت و در صندلی جلو ماشین نشسته بود میچدست و پراگرفت و گفت: شما را بخدا بیرون نروید، آنها دیوانه شده‌اند و شما را خواهند کشت.

نیکسون گفت: ولی آنها باین زودی موفق نخواهند شد، ما پیش از کشته شدن، چند نفر از آنها را بقتل خواهیم رساند.

نیکسون نگاهی به دو محافظ مسلح خویش که کنار هم نشسته بودند انداخت. آن دو نفر دستهای خود را بر پاشنه طپانچه‌های خود نهاده و به جمعیت مینگریستند.

سرهنگ (ورنون والترز) که سمت مترجم نیکسون را داشت و درست راست او نشسته بود، با نازا حتی اظهار داشت که با خود اسلحه ندارد.

(شروود) محافظ مخفی رو به همکار خود (رودهام) نموده و گفت: حتی المقدور از تیراندازی خودداری کنید، این احق‌ها نمیتوانند ما را باین سهولت از ماشین بیرون بکشند و ما قبل از مردن، چند نفر از آنها را هم بقتل می‌رسانیم.

نیکسون مجدداً به مرد دیوانه که با چماق سنگین خود بر شیشه ماشین میزد نگریست: ده... یازده.

ضربه یازدهم مؤثر واقع شد و شیشه ماشین خوردگشته و بر زمین ریخت. قطعه‌ای از شیشه شکسته، بر پیشانی نیکسون اصابت نمود و خون چهره‌اش را فراگرفت.

بر اثر شکسته شدن شیشه، صدای فریادها واضح‌تر بگوش رسید. مردم داد میزدند: مرده باد نیکسون، مرده باد نیکسون! سرهنگ والترز مترجم از (گاریسیا و تقوننی) وزیر خارجه پرسید: پلیس‌ها و سربازها کجا هستند؟

(ونتونی) با صدای لرزانی جواب داد: نمیدانم، نمیدانم.
 نیکسون میدانست پلیسهایی که از اتومبیلهای آنها محافظت میکردند
 گریخته‌اند و علت این امر هم این بود که اولاً از آن افراد خشمگین میفرسیدند
 و در ثانی نمی‌خواستند بمخاطر یک غریبه، هموطنان و دوستان خود را بقتل
 رسانند و خون آنها را بریزند.

میلۀ آهنی طویلی از پنجره شکسته داخل ماشین شد و سرنیکسون را
 هدف قرار داد. ولی شروع نمود مأمور مخفی بموقع اقدام کرده و از جای خود
 پرید و طپانچه‌اش را بیرون کشیده و لوله آنرا بدست گرفت و باقی‌بسته آن محکم
 بر مچ دستی که میلۀ آهنی را چسبیده بود زد.

فریاد دردناکی برخاست و دست حمله‌کننده بیرون کشیده شد و میلۀ
 آهنی بر کف ماشین افتاد. سرهنگ والترز مترجم بتندی آن میلۀ را برداشت
 و بعنوان اسلحه دردست گرفت.

مردم همچنان اتومبیل را در حلقه محاصره قرار داده و سنگهای بیشتری
 بر سایر شیشه‌ها اصابت مینمودند. ناگهانی شیشه‌ای که کنار وزیر خارجه بود
 شکست و ذرات تیز آن بر سر و روی وزیر خارجه و نزوئلا و همچنین سرهنگ
 (والترز) ریخت.

نیکسون با شتاب از سرهنگ پرسید: آیا حالتان خوب است؟
 سرهنگ در حالی که خون بر چانه‌اش سرازیر بود نفی بر کف ماشین
 انداخت و مقداری خون از دهانش خارج شد و گفت:
 - ذرات شیشه در دهانم ریخته، ولی عالم بد نیست.

نیکسون بانگرانی گفت: امیدوارم که همینطور باشد، چون ما با شما کار
 داریم و باید برای ما مترجمی کنید.

نیکسون میدانست که ابراز این حرف، ابدأ موردی ندارد، ولی در
 آن لحظه، حالت ناراحتی و وحشت از سر نشینان ماشین رخت بر بست و قدری
 قوت قلب یافتند و وزیر خارجه تمیجج کنان گفت: خیلی از این پیشامد متأسفم.
 شیشه عقب شکست و نیکسون ذرات آنرا از پشت سر و گردن خود بر زمین
 ریخت و بعد سرش را برگرداند تا نگاهی به بیرون بیندازد و از مشاهده این که

حمله کنندگان فقط آنها را محاصره نموده و با اتومبیلی که همسرش در آن نشسته کاری ندارند، نفسی راحت کشید.

سرهنگ مترجم پرسید: کاش که يك هفت تیر داشتم. چطور میتوانیم از این محاصره نجات پیدا کنیم؟
(شروود) مأمور مخفی گفت فایده‌ای ندارد و بعضی اینکه درب را باز کنیم، آنها ما را قطعه قطعه خواهند کرد.

سرهنگ والترز با عصبانیت پرسید: پس باید چکار کنیم؟
(شروود) جواب داد: همینطور بایست خدایمانیم. شاید خشم این مردم بزودی فرو نشیند و اگر هم اینطور نشد، دست به تیراندازی خواهیم زد اما اگر زودتر شلیک کنیم و کسی را بکشیم، خشم مردم برانگیخته خواهد شد و آنها هم منتظر همین فرصت هستند و می‌خواهند شروع حمله از طرف ما باشد.

جیمز، ظاهراً انتظار عکس‌العملی نداشت و دو نفر مأمورین مخفی چشمان خود را بردیوانه‌ای که شیشه‌ها را می‌شکست دوخته بودند.
حمله برماشین همچنان ادامه داشت. کسانی که تیر و میله آهن و یا سنگ در دست نداشتند، برماشین تف می‌کردند و قطرات آب (تف) از روی شیشه‌ها سرازیر بود.

سرهنگ والترز با ناراحتی گفت: خدایا! آنجا را نگاه کنید! یکی از آنها بمب دستی داد.

همه سر نشینان اتومبیل سر خود را گرداندند و به نقطه‌ای که سرهنگ والترز اشاره می‌نمودنگریستند - جوانی چهار دست و پا پیش می‌آمد و طوری بر زمین می‌خزید که گویی قصد دارد در وسط سایرین کم شود و در دستش شیشوی درخشانی دیده میشد.

(رودهام) مأمور مخفی تمجید گفت: مثل اینکه نارنجک است (ایکسون) هر قدر کوشش نمود تا از لرزش بدن جلوگیری نماید، موفق نشد زیرا میدانست که اگر بمب مدور زیر اتومبیل بفلطد، نه تنها ماشین، بلکه کلیه سر نشینان آنرا هم به واپسرت و متلاشی خواهد کرد. ولی این فکر هم مثل سایر افکار، زود از مخیله‌اش زودو شد و اندیشه‌های دیگری جایگزین

آن گشت .

ناگهان نیکسون احساس کرد که اتومبیل تکان میخورد . بدو آنگاه آن بسیار خفیف بود و تلو تلو میخورد ولی با گذشتن هر ثانیه، بر سرعت تکانها اضافه میگشت .

(نیکسون) با وحشت داد زد آنها میخواهند اتومبیل را واژگون نمایند (شروود) و (رودهام) (ماورین مخفی) و همچنین سرهنگ والترز ، بدون فوت وقت دست بکار شدند و در حالیکه دو مأمور محافظ ، لوله طپانچه های خود را گرفته و سرهنگ والترز هم میله آهنی را در مشت میفشرد ، از پشت شیشه های شکسته به زدن مهاجمین پرداختند .

مانند گربه هائی وحشی میجنگیدند . سه گربه وحشی در محاصره سدها مرد خشمکین و آدمکش .

پاشنه های طپانچه ها و میله آهنین مانند تپکی مرتباً بلند میشدند و فرود میآمدند و بر میج ، بر بازوها و بر دستها اصابت مینمودند .

و نزوئالیه های خونخوار، در حالیکه فریادهای دردناکی از گلو بر میآوردند، یکی بعد از دیگری به عقب میجستند و دستهای مجروح خود را میبستند . عده ای از آن توده ، مرتباً نیکسون (معاون رئیس جمهور آمریکا آیزنهاور) را بعنوان مختلف مورد خطاب قرار میدادند و او را افاشیست و امپریالیست، می نامیدند و مرگش را میخواستند .

مردهای غضبناک از چهار طرف اتومبیل را در محاصره قرار داده و سعی داشتند آنها را از جایکنند و واژگون سازند .

(شروود) با آرامی روبه راننده کرده و گفت : خوب ، حالا که دیگر موضوع آدمکشی و غیره مطرح نیست، پس تو پایت را تا آخرین حد روی گاز فشار بده تا بگیریم .

(گارسپاوتونی) وزیر خارجه، تمجیح کنان گفت: خیلی شرمسارم . بینهایت شرمسارم . نمیدانم چرا این افراد اینطور دیوانه شده اند .

سرهنگ والترز چشمهایش را تنگ کرده و به وزیر خارجه و نزوئال نگریست و گفت . این کاملاً واضح است که کمونیستهای شمالی این توطئه را چیده اند و میخواهند از این آشوب استفاده نمایند . بیپایان حمله ملت، معاون نخست وزیر

ایالات متحده را بقتل برسانند. قبلاً به دولت شما اطلاع داده شده بود و دولت هم سلامتی آقای نیکسون را تضمین کرد و آقای نیکسون هم با همین اطمینان خاطر زندگی خویش را به خطر انداخته و باین جا آمدند. هر بلا که بر سر ایشان رخ بدهد، شما مسئول خواهید بود.

آنچه که سرهنگ والترز گفت، کاملاً حقیقت داشت، زیرا روز قبل، یعنی سیزدهم ماه مه، منشی دفتری ریچارد نیکسون، موسوم به (ویلیام کی) به او گوشزد کرده بود که مواظب خود باشد زیرا دو توطئه که بر علیه او چیده شده بودند در شهر (کاراکاس) توسط مأمورین ضد جاسوسی آمریکا کشف گردیده اند.

قبل از آنکه نیکسون به ونزوئلا مسافرت نماید، یکی از معاونین سفیر کبیر آمریکا (ادوارد سپارکس) خود را به آمریکا رسانده و او را از وضع منشوش (ونزوئلا) مطلع ساخته بود ولی بعد از طرف دولت (ونزوئلا) پیغام رسید که امنیت کامل در آن کشور برقرار است و اخلا لگران همه بازداشت شده اند و میتوانند سلامت نیکسون را تضمین نمایند.

(کی) معاون سفیر کبیر آمریکا در ونزوئلا از نیکسون پرسید: خوب قربان، بالاخره تصمیم شما چیست؟

نیکسون پاسخ داده بود: مسلماً خواهم رفت. حالا دیگر نمیتوانم خود را عقب بکشم. اخلا لگران همه جا وجود دارند و اگر دولت ونزوئلا، بطوریکه ادعا می کند، وضع منشوش کشور را ساکت نموده، دیگر لزومی ندارد که ما از مسافرت بآنجا امتناع ورزیم.

مسافرت نیکسون بمنظور نیت خیر، از تاریخ بیست و سوم آوریل شروع شده و به هشت کشور (اوروگوای) شیلی، آرژانتین، اکوادور، پرو، کلمبیا و ونزوئلا سفر کرد و همه جا باروی خوشتر از او پذیرائی شد ولی کمیونیستهای مرتباً قصد داشتند نیش خود را بزنند و زهر خویش را بپریزند.

هیچیک از دول لاتین، حتی واشنگتن هم انتظار بروز اغتشاشات را نداشتند. در واشنگتن روز بروز بر قدرت (سرخها) افزوده میشد و زمینه

توطئه (سرحوا) کم کم وسیع تر گشت و دیری نگذشت که به مرحله اجرا درآمد. در پنجم ماه مه، عده‌ای از دانشجویان کمونیست در لیما، اجتماع نموده و توطئه بهم زدن نقشه‌های نیکسون را که قرار بود سه روز بعد بآن کشور مسافرت نماید چیدند. محل اجتماع، دانشگاه (سان مارکس) بود و دانشجویان روزی که نیکسون بآن شهر رفت، ویرامورد حمله قرار دادند و باران فحش و ناسزا برد که بر سر و روی او وارد آمد ولی نیکسون و همراهان موفق شدند از آنجا جان سالم بدر ببرند و با هواپیما عازم کشور کلمبیا گردند.

کمونیست‌های آمریکای لاتین که از این موضوع خبردار شدند، فی الفور نقشه‌های دیگر کشیدند. بتاريخ هشتم ماه مه، (روز انقلاب لیما) بیست و چهار نفر از سران کمونیست در خانه‌ای واقع در شهر بوگوتای کلمبیا جمع نمودند. آنجا خانه يك زندانی فراری موسوم به (ژوان دومینگو پول کارویدا) بود و سه نفر از حضار هم آدمکشان حرفه‌ای بشمار میرفتند.

آن افراد تصمیم داشتند نیکسون را بقتل برسانند و (رائول آلماداس پینا) رئیس تبلیغات حزب کمونیست، در حین ایراد نطق، اظهار داشت: رفقا، شما فقط سه روز فرصت دارید که کار خود را صورت دهید، والا کار از کار میگذرد، نیکسون باید کشته شود.

یکی از حضار گفت: بله، اگر رهبر آمریکائیه‌ها کشته شود، کلیه غلامان و اسرای بدبخت امپریالیست‌های شمالی در آمریکای لاتین، آزاد خواهند گشت. اگر این کار انجام پذیرد، ما بزرگترین قهرمانان انقلاب مغرب زمین محسوب خواهیم شد.

انجمن پایان پذیرفت و حضار همه از جای برخاستند و رفتند. صبح روز بعد، هواپیمای نیکسون در فرودگاه نشست و وی باتفاق همسرش از آن پیاده شدند و سینور (گارسیا و نتونی) آنها را بطرف اتومبیل‌هایی که آماده حرکت بود راهنمایی نمود.

همسر نیکسون در اتومبیل دولتی (کنار همسر وزیر خارجه ونزوئلا) نشست و سایر مستقبیلین نیز در هفت ماشین دیگر قرار گرفتند اتومبیلها با سرعت زیادی بحرکت پرداختند و پلیسهای موتور سوار نیز از دنبال آنها روان شدند. دوازده دقیقه بعد، وقتی که به تپه‌ای که نزدیک شهر بود رسیدند

راگهان مستقبیلین (که کنار جاده‌ها صف بسته بود تا معاون رئیس‌جمهور را می‌بینند) بشمار دادن و عربده کشیدن پرداخته و بسمت ماشین‌ها حمله کردند.

عمده نگرانی نیکسون بخاطر همسرش بود. راننده هر قدر میخواست ماشین‌را ببندازد، موفق نمیشد. زیرا مردم خشمگین همه خود را روی آن انداخته و سنگها یکی بعد از دیگری بر سقف و شیشه‌ها اصابت می‌کردند. پلیس‌های موتور سوار همه گریخته بودند و محافظین نیکسون که وضع را چنین دیدند، دانستند که تا چند لحظه دیگر اتومبیل معاون رئیس‌جمهور واژگون خواهد شد، لذا همه اسلحه‌های خود را کشیده و چند تیر هوایی شلیک کردند.

وقتی که صدای گلوله‌ها برخاست، مردم قدری عقب رفتند و راننده ماشین از همین فرصت کوتاه استفاده کرده و پایش را روی گاز فشرد. اتومبیل مانند تیری که از چله کمان بسته باشد، بجلو حرکت کرد و هشت ماشین دیگر هم آنرا تعقیب نمودند.

لحظه‌ای بعد، مردم ناراحت، همه بر جاهای خود ماندند و اتومبیل‌ها سرعت دور شدند ولی وقتی که به نزدیکی میدان بزرگ شهر رسیدند، نیکسون فکر خود را عوض کرد و رو به مترجم خود، سرهنگ والترز، گفت: والترز، فکر نمیکنم شورشیان باین زودی دست بردار باشند و بهتر است که مسیر خود را تغییر دهیم.

(والترز) دستور نیکسون را با اطلاع راننده رساند و اتومبیل دوری زد و از جاده‌ای فرعی بسمت شهر روان شد.

نیکسون هرگز نفهمید که این احتیاط او چقدر بنفعش تمام گفت زیرا در سمت دیگر میدان، شورشیان انتظار کشتن او را داشتند ولی با این اتفاق غیرمنتظره (تغییر مسیر) تمام نقشه‌های آنها نقش بر آب شد.

وقتی که نیکسون قدم بر اولین پله ساختمان سفارت آمریکا نهاد، رنگ از رخسارش پریده و بدنش میلرزید. کلیه همراهان او خونین گشته و چهره‌های درهمی داشتند. عده زیادی خبرنگار، جلو درب سفارت اجتماع کرده بودند و از دیدن وی با آن حالت خونسردی، سخت متعجب گشتند.

نیکسون در پاسخ مخبرین که چگونگی ماجرا را پرسیده بودند، گفت : هیچ وز و ثلاثی وطن پرست، نظیر آن افراد، برای کشور خود، سرشکستگی بار نمی آورد. ولی آنطور که دریافته ام، جریان امروز دیگر تکرار نخواهد شد.

بر خلاف اظهارات نیکسون، خبر این اغتشاش به واشنگتن و بگوش پرزیدنت آیزنهاور در کاخ سفید رسید و در آن خبر که بوی مخابره شد، نوشته بودند که شورشیان شهر کاراکاس را اشغال کرده اند.

آیزنهاور فی الفور دستور داد که با نیکسون تماس حاصل شود و جزئیات امر را از او بپرسند. ولی نیکسون و همراهانش در سفارت آمریکا مثل زندانیان گشته بودند چون مردم خشمگین و شورشیان، ساختمان سفارت را محاصره کرد، و نمی گذاشتند کسی داخل و یا خارج شود و در صدد اغفال پلیسها بودند تا بتوانند بداخل ساختمان هجوم نمایند و مرتباً شعار میدادند و میخواستند خواسته های خود را تحمیل کنند.

آیزنهاور که در آمریکا شنید معاویش در سفارتخانه محبوس شده، بلا درنگ دست بکار شد و به وزیر جنگ دستور داد که هر چه زودتر نیکسون را از آن شهر عازم خارج سازند و نجات دهند.

روزنامه ها همه بی چاپ موضوع پرداختند و با فرارسیدن ساعت نیمه شب، ارتش آمریکا، دریائی و هوائی، همه آماده حمله و شروع جنگ و بوجود آوردن يك واقعه تاریخی گشتند.

شش ناوشکن، يك جت جنگی و چند فروند هواپیما و کشتی عازم شهر کاراکاس گشتند. هزاران سرباز مسلح در مزره های کوبا و پورتو ریکو آماده نبرد شدند و وقتی که کلیه تجهیزات آماده گشتند، همه به انتظار دریافت دستور شروع حمله ماندند.

در سفارت کبرای آمریکا در (کاراکاس) معاون رئیس جمهور و همسرش در اطافی نشسته و با گارسیا و نتونی وزیر خارجه و نزولا صحبت میکردند. پلیسهای سفارت، دور ساختمان را محاصره نموده و از نزدیک شدن مردم جلوگیری میکردند.

بیست و چهار ساعت بهمین ترتیب گذشتند، آنکه صبح روز بعد، با دخالت

مقامات سیاسی ونزوئلا و پلېسهای آنجا و همچنین ارتش آمریکا ، جمعیت متلاشی شد و نیکسون و همسرش تحت حمایت صدها سرباز مسلح آمریکائی، از سفارتخانه خارج شد ، و سوار اتومبیل بزرگی گشتند و بطرف فرودگاه رفتند اهالی شهر که فهمیده بودند عده ای خیانتکار و سودجو قصد داشتند آنها را آلت دست قرار دهند و نیکسون را بکشند ، همه از کرده خود احساس پشیمانی مینمودند و در فرودگاه شهر ، هزاران هزار مشایعه کنند جمع شده و هورا میکشیدند و موقعیکه نیکسون سوار هواپیمای دولتی گشت ، چند تیر هوایی شلیک شدند و از کستر نظامی به ترنم پرداخت و بار دیگر جمعیت مشغول ابراز احساسات شد.

ولی هیچکس نفهمید که آیا این ابراز احساسات از ترس آمریکا و ارتش آن کشور انجام گرفته و با حقیقتاً مردم از کرده خویش پشیمان هستند.

پایان

۶

چگونه پانچوویلا کشته شد!

ما همه اسلحه بدست ایستاده
و انتظار ژنرال پانچوویلا را
می کشیدیم تا...

من تنها بازمانده هشت نفر کسانی هستم که هر يك درازای دریافت چند
سکه طلای مکزیکي، مأمور کشتن ژنرال (فرانسیسکو پانچوویلا) شده بودیم .
سایر دوستانم همه مرده اند. بعضی از آنها در حین انجام وظیفه نابود شدند و
سایرین هم بقتل رسیدند .

از این عده فقط من و شخص دیگری موسوم به (جیزس سالاس بارانزاس)
زنده ماندیم و این شخص هم کسی بود که نقشه بقتل رساندن (پانچوویلا) را
کشید و مسئولیت کشتن ویرا برعهده گرفت و در نظر جامعه مقصر شناخته شد.
بله، فقط او و من، (پدرو فلینز) زنده ماندیم .

شش نفر دیگری که در این توطئه دست داشتند ، عبارت بودند از
(گابریل شاواز) نماینده فروش اتومبیل، (میلتون لوزویا) يك قاتل حرفه ای،
ژوان ژوسی سائز و خوزه پرادو ، پسر عموها و دو برادر دیگر موسوم به -
(گویرا) ها .

ما ، در خارج شهر (پارال) به اتومبیل (پانچوویلا) حمله کردیم و

خودش و همراهانش را به آتش گلوله بستیم و همه را غیر از یک نفر بقتل رساندیم .

پانچوویلا در شهر (دوروتیو آرانگا) بتاریخ ژوئن ۱۸۷۸ بدنیبا آمده و تاسن شافزده سالگی یک غلام بچه بوده ، بعد گریخت ولی مجدداً یافته شد و به خانه ارباب برگشت و مورد تنبیه قرار گرفت .

چندی بعد پسر ارباب، به خواهر (پانچوویلا) تجاوز نمود ولی بزودی سزای عملش را دید و غلام خون گرم و ناراحت یعنی پانچوویلا با بی رحمی متجاوز خواهرش را بقتل رساند و از آن پس یک راهزن مشهور شد . مدت هفده سال تمام (پانچوویلا) با اعمال متهورانه و غیرقانونی خویش ، وحشت بزرگی در سرتاسر کشور مکزیك ایجاد کرد . اومی دزدید ، شکنجه میداد و با بی رحمی میکشت ، تا اینکه سال ۱۹۱۱ به انقلابیون پیوست و ژنرال شد .

بدین ترتیب مسیر زندگی (پانچوویلا) تغییر یافت و بعنوان دیکتاتور مکزیك شمالی و (ژاکنکاس) جنوبی ، مشغول فرمانروائی شد و ارتشی متشکل از سی هزار سرباز تشکیل داد . در عرض این مدت ، یعنی از ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۵ ، پانچوویلا مرتباً به فقرا و مسکینان غذا و پول میداد . جاده میساخت و مدارس مختلف تأسیس مینمود . تا اینکه ملقب به وطن پرست بزرگی و همه می دانستند که دیری نخواهد گذشت که رئیس جمهور کشور خواهد شد . ولی در نوامبر ۱۹۱۵ با اختلافی که باریس جمهور مکزیك و سران ارتش یافت ، از کار خود استعفاء داد و باریک به یاغیگری پرداخت .

پنج سال تمام (پانچوویلا) با عده محدودی از افراد مورد اطمینان ، به راهزنی مشغول شد و کلیه افرادی را که خیال میکرد در سابق به او خیانت ورزیده اند ، مجازات نمود ، (ویلا) حتی یکی از اشخاصی را که سابقاً باو خیانت کرده بوده چنان بقتل رساند که مغز آن مرد پیریشان گشت و (پانچوویلا) همسر مقتول را مجبور ساخت که مغز شوهرش را با بیل جمع نماید و در گودالی بریزد . پانچوویلا آن شب به زن مزبور تجاوز کرد و صبح روز بعد او را در اختیارده نفر دیگر از همدستانش گذاشت و یک هفته بعد ویرا با گلوله بقتل رساند

از سال ۱۹۱۹ تا موقعیکه ما (پانچوویلا) را بقتل رساندم (یعنی بیستم ژوئیه ۱۹۲۳) وی به مقامات بزرگی نائل شد و یک مالک میلیونر، بانکدار، صاحب هتل و ژنرال ارتش مکزیک گشت (زیرا دولت او را بخشوده و مورد لطف قرار داده بود) او که پیش از بیست هزار نفر را کشته و هنوز هم به کشتارهای خود ادامه میداد، وقتیکه مجدداً ژنرال گشت، همه جالاف میزد که آن جنایات را صرفاً بخاطر وطن عزیزش مکزیک انجام داده است.

بله، مردی را که ما در خارج شهر (پارال) بقتل رساندیم همین شخص بود. ما دوازده گلوله در جثه فربه اش خالی کردیم و چهار تبر هم به سرش شلیک نمودیم.

جریان بدین ترتیب آغاز شد که یک روز، مخفیانه بمن گفته شد بدیدن (میلتون لوزویا) بروم و او سر بازی بود که نزد ژنرالهای زیادی بعنوان گماشته و حتی آدمکش کار کرده بود.

من آخرین فردی بودم که در خانه وی حضور بهم رساندم و به آشپزخانه راهنمایی شدم و بسته ای سیکار برایم دادند ولی خبری از مشروب و حتی قهوه هم نبود.

از من پرسیده شد آیا میدانید چرا به اینجا احضار شده اید؟ پاسخ دادم: بله و کسانی که مرا به اینجا آوردند، جریان را ابراز داشتند.

- آیا نزد پانچوویلا خدمت کرده اید؟

- من در آوریل ۱۹۱۲ به قشون او ملحق شدم و ...

- و بعد ...

آهی کشیده و جواب دادم: من در آوریل ۱۹۱۹ به همین شهر یعنی شهر (پارال) برگشتم و این موقعی بود که (پانچوویلا) پس از چند سال یانگیگری و شورش، مجدداً مشغول کار دولتی شده و عده ای را اعدام کرد. آنها بهترین دوستان ما بودند و من هرگز خاطره مرگ آنها را زیاد نخواهم برد او یک زمان یانگی دولت بود و این مرگ نباید فراموش شود و اگر هم حالا که ژنرال ارتش گشته، ادعا که نماید طرفدار ما میباشد، باور نکنید.

طرف از من پرسید: آیا مایل هستید که شراین جانور از مکزیک بکند؟
شود ؟

درحالیکه متعجبانه بصورت آن شخصی مینگریستم، جواب دادم: آقا
من آدم فقیر و بدبختی هستم .

این همان جوابی بود که «فرمانده» یعنی (بارازاس) انتظار دریافتش
را داشت و معنی (من آدم بدبختی هستم) این که چون آدم فقیر و بدبختی هستم .
پس بیا نزدیک به پول هم احتیاج دارم و برای کسب پول حاضر خواهم شد
(پانچوویلا)، یعنی مردی که با دزدی و جنایات بیشمارش میایونرگشته بود
بکشم . (لوزویا) میدانست که وجود (پانچوویلا) در نظر من ابداع ارزشی ندارد
و من هم میدانستم که اگر يك چنین شانس و فرصتی را از دست بدهم، دیگر
هرگز موفق نخواهم شد در زندگی، روی دوهزار (پزو) طلا (واحد پول مکزیک)
را ببینیم .

اگر کوچکترین حرفی در مورد اینکه بر علیه (پانچوویلا) توطئه چینی
شده، بگوئی کسی میرسد. فی الفور صد و پنجاه محافظ وی به شهر میریختند و
توطئه چیان را در خیابان به تیر می بستند .

سه روز بعد ، در ساعات اولیه صبح، و پنج نفر از ما (کسانی که مأمور
کشتن پانچوویلا بودیم) بطرف خانه ای که قرار بود در آنجا با رئیس خود
ملاقات نموده و دستور دریافت نمائیم حرکت کردیم و این شخص هم کسی دیگری
نبود غیر از جیزس سالاس بارازاس ، عضو کنگره مکزیک . پس از دریافت
دستورات لازم، همه بطرف هتلی که صاحب اصلی اش پانچوویلا بود رفتیم و به
مراقبت پرداختیم، نقشه کار از هر لحاظ تنظیم شده بود و اطاقهائی گرایه نمودیم
دو هفته تمام در آنجا بسر بردیم و هر آن انتظار میکشیدیم که فرصت خفنی
دست دهد تا آنکه ساعت دو بعد از نصف شب (دو هفته بعد) صدای درب اتاق
بلند شد و من (لوزویا) را بیدار کردم . (لوزویا) درب را گشود و جاسوسی که
برای مراقبت از منزل (ویلا) گماشته بودیم داخل گشت و با صدای نجوا مانندی
پرسید: آیا سنپور (بارازاس) اینجا است ؟

(لوزویا) با خشونت گفت: خیر. مگر پیغامی داری ؟

- پانچوویلا و معاونش کلنل (تریلو) و سه محافظ دیگر قصد دارند
صبح زود به مسافرت بروند و پیش از حرکت، به این هتل خواهند آمد تا آنرا

به يك مردی اسپانیائی واگذار نمایند. نباید وقت را از دست داد .
حقیقتاً هم همینطور بود و نمیبایستی وقت را تلف میکردیم! راهی که
(پانچوویلا) از آن عبور مینمود، خارج شهر واقع شده و بسیار خلوت بود و
ما میتوانستیم آنجا را محاصره نمائیم .

(لوزویا) فوراً مرا دنبال سایر رفقا فرستاد و من محلاته خود را به
همان خانهای که مرتبه اول برای انجام معامله به آنجا احضار شده بودم رساندم
و وارد گشتم و متوجه شدم که فرمانده، هنوز هم خوابیده، ولی او را بیدار
کردم. فرمانده (عضو کنگره) مردی پر خوری بود و لبهای ضخیمی داشت و
گردنش از فرط کلفتی به اطراف نمی چرخید .

من بزحمت او را بیدار کردم و موضوع را خبر دادم .
(بارازاس) با شتاب لباسش را پوشید و اسلحه کمری اش را راست و بید
مقداری آب سرد بر صورت چاقش زد. و تئیکه قدم به خیابان گذاشتیم، (بارازاس)
نفس عمیقی کشید و ریه هایش را پراز هوا کرد .

(پانچوویلا) سابقاً بخاطر دختری دهاتی ، با قبضه طبانچه اش بر سر
(بارازاس) عضو کنگره مکزیك زده و او را نزد همه خوار نموده بوده بود و من
حدس میزنم که این مهمترین عاملی بود که آن مرد را ترغیب به پرداخت
پنججاه هزار پزو برای کشتن (پانچوویلا) کرد .

ما با سرعت از خیابان گذشته و عاقبت به هتل رسیدیم و در آنجا تمام
همکاران، یعنی (لوزویا) و (شاوژ) و سایرین نیز حضور داشتند

و تئیکه هر سه نفر دور هم جمع شدیم ، ترتیب کار را دادیم و بطرف
نقطه ای از خارج شهر که قطعاً اتومبیل (پانچوویلا) از آنجا رد میشد، حرکت
کردیم و پشت صخره ها کمین گرفتیم .

با طلوع خورشید، یکی از رفقای ما موسوم به (خوزه پرادو) در حدود
سد متر جلو تر فرستاده شد تا به محض دیدن اتومبیل پانچوویلا به علامت بدهد
همه پشت صخره چمپاته زده و فرمانده (عضو کنگره) که با حالتی عصبی
قبضه طبانچه اش را میفشرد مینگریستیم .

هر سه نفر ما، یکعدد هفت تیر و تفنگ با خود حمل مینمودیم و قرار بر این
بود که به محض دریافت علامت، از پشت صخره خارج شده و حمله را بندگانیم
و با هفت تیرهای خویش، شلیک کنیم و و تئیکه فاصله اتومبیل با ما کمتر شد، از

تفنگهای قوی استفاده نمائیم.

آفتاب طلوع کرد، وقت گذشت و بدن ما به ترقی افتاد ولی هیچ خبری از (پانچوویلا) نشد همه از خود میپرسیدیم که مبادا آن جاسوس (که برای ما کار می کرد) مارا لو داده باشد. آیا افراد (ویلا) قصد محاصره مارا داشتند؟ آیا ویلا تصمیم خود را عوض کرده و بجای اتومبیل با اسب بشهر میرود؟ این سئوالات همه درمخيله ما بلا جواب ماندند. (پانچوویلا) خانه ها و ویلاهای زیادی در خارج شهر داشت و معلوم نبود که چه موقع به شهر میرود. آیا در یکی از آن خانه های اعیان خویش لم داده و مشغول عیش و عشرت است شما.

به همین خیالات تمام روز و تمام شب را به انتظار پرداختیم و با طلوع خورشید روز بعد، جاسوس ما خبر آورد که (پانچوویلا) نقشه خود را عوض کرده و میخواهد برای انجام بعضی از کارهای تجارتنی خویش، بطرف شهر (زیمه نز) برود و علت تأخیر او هم همین امر بود. راه شهر (زیمه نز) از همانجا که ما کمین گرفته بودیم قطع میگشت و بسمت راست متمایل شد و ما با اجبار سنگر خود را عوض کردیم.

عاقبت سر ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه صبح، انتظار ما به پایان رسید و من هرگز آن لحظه را از یاد نخواهم برد. ژنرال ویلا و همراهانش (معاون و محافظین) با اتومبیل دوج بزرگی از دور پدیدار گشتند.

صدای تهیج شده یکی از رفقای ما برخاست که گفت: علامت داده شد... آه... خدایا... پانچوویلا خودش پشت در اتومبیل قرار گرفته! از جای خود پریده و نگاهی به (بارازاس) انداختم. رنگ از چهره آن مرد پریده و لبهایش میلرزیدند و در چشمهایش نور عجیبی میدرخشید. هفت نفر در آن اتومبیل نشسته بودند و کلنل (تریلو) معاون (پانچوویلا) نیز کنار خودش قرار داشت.

انگشتان مرطوب خود را بر ماشه طپانچه ها گذاشتیم و به پائیدن

جاده پرداختیم اتومبیل دوج مدل ۱۹۲۲ با سرعت ساعتی دوازده میل در ساعت پیش میآمد و (پرادو) همکار ما ، وقتی که ماشین از برابرش رد شد ، از پشت ستخره بیرون پرید و هفت تیر بدست مشغول دویدن دنبال اتومبیل گشت و درست در همان لحظه هم ما روی جاده ریختیم و من بجلو دویدم تا درب ماشین را باز کنم و سایر دوستانم به تهراندازی پرداختند .

قبل از همه مردی که جلو نشسته بود و من حدس زدم ژنرال (توقایو) باشد از پای درآمد و بعد لاستیک ماشین ترکید و اتومبیل توقف کرد و در همان موقع کلنل (تریلو) معاون (ویلا) هم با بدنی سوراخ سوراخ شده برگشت ماشین افتاد و (پانچو) تکانی خورد و پیش از آنکه اسلحه اش را بیرون بکشد ، چندین گلوله در بدن چاقش خالی شد . مانحست تیرهای طپانچه شش تیر خود را بسمت وی شلیک کردیم و بعد از تفنگ استفاده نمودیم .

کلنل (روسارو مورالد) که بر نیمکت عقب نشسته بود با اتفاق دو نفر دیگر هدف تیرها قرار گرفته و دردم جان سپردند و فقط یکی از سر نشینان ماشین موفق شد که درب را باز کند و بطرف کوهستان بگریزد و چون گلوله های ما تمام شده و در ضمن تعقیب او را لازم نمیدیدیم ، لذا اهمیت چندانی ندادیم و از آن روز بعد ابدأ در مکزیک خبری از آن شخص بدست نیامد .

اتومبیل که هنوز هم روشن بود ، خود بخود بجلو پیش رفت و بر تخته درختی اصابت نمود . کار بوراتور آن ترکید و فشار ضربه اصابت باعث شد که جسد پانچو ویلا به بیرون بیفتد و بار از اسب سرعت جلود و بدو و گلوله باقی مانده را در مغز دشمن دیرین خویش خالی کرد .

چون از پیش ترتیب کار را داده بودیم ، لذا چند رأس اسب در فاصله نزدیکی آماده داشتیم و من بتندی بطرف اسب خود دویدم و سوار شدم و حیوان را چهار نعل حرکت انداختم .

هر قدر که دور میشدم ، کمتر صدای مردم و اشخاص که منازلشان در همان حوالی بود و باشندیدن صدای گلوله ها خود را بمحل حادثه رسانده و سر بازها را بکمکم می طلبیدند ، بگوשמ میرسید .

اجساد پانچوویلا و همراهانش بهتل (هیدالگو) برده شده و بعد برای مکسبرداری بسالن پذیرائی حمل گشتند. همسر (ویلا) وقتی که خبر کشته شدن شوهرش را شنید، فوراً باتفاق سه بچه ژنرال (که از زنان سابقش بودند) از شهر (چی هووا هووا) به (پارال) رفت و در حضور مردم اظهار داشت که قاتلین شوهرش غیر از رئیس جمهور (اوبرگن) و ژنرال پلوتارکو کسان دیگری نیستند ولی نامبردگان پس از اطلاع از موضوع، اظهارات آن زن را تکذیب کردند.

قربانیان در قبرستان شهر (پارال) دفن گشتند و پلیسها و دولت، ابدأ از (بارازاس) تحقیقات نمودند و اصلاً بوی مظنون نشدند، زیرا (بارازاس) پس از ارتکاب جنایت، مثل من گریخته و بخانه رفته و پس از تغییر لباس، مجدداً بر سر جنازه (ویلا) حاضر شده بود و حتی در عکسی هم که مخبرین از جسد برداشتند، آن مرد دیده میشد. بعدها پلیس فدرال، (بارازاس) را دستگیر و محاکمه نمود و عاقبت وی را به بیست سال حبس محکوم کردند ولی پس از دو ماه آزاد شد و بشهر دیگری رفت و زندگانی مرفهی را شروع نمود و هیچ خبری از او بدست نیامد تا اینکه سی و چهار سال پس از آن حادثه، یعنی در سال ۱۹۵۱ بمرگ طبیعی در شهر مکزیک درگذشت.

(شاوژ) (یکی از همدمستان ما) بکار خود ادامه داد و کما فی السابق به تجارت و خرید و فروش اتومبیل مشغول شد تا آنکه یکروز هنگام عبور از نقطه‌ای که (ویلا) در آنجا بقتل رسید، مورد حمله عده‌ای ناشناخت قرار گرفت و کشته شد.

قاتلین او هرگز شناخته نشدند!

بعدها دو نفر دیگر از همدمستان نیز توسط همان ناشناسها کشته شدند و سایرین بمرگ طبیعی درگذشتند.

اگر شما هم روزی گذرتان به تنگه (ال پاتو) افتاد و از جاده (پارال)

گذشتید، با اندازه سدمتر درجاده پیش بروید و در آنجا درخت تنومندی را خواهید دید که ماشین پانچوویلا با آن تصادم نمود و روی آن درخت قاب برنجی نصب شده که بر آن از خدمت ما (وطن پرستان ناشناس، یعنی قاتلین پانچوویلا) قدردانی شده و واقعه فراموش نشدنی ما، ژوئیه چهل سال پیش را بر آن حک کرده اند.

پایان

۷

آیز نهاور

جیب ارتشی ناگهان منفجر گشت و
وحشت فوق العاده ای در ...

اتومبیل زیتونی رنگ بزرگی با سرعت ساعتی چهل کیلومتر، از روی
حاده ورسای، بسمت شهر پادیس در حرکت بود و بر نیمکت عقب آن، صاحب
منصبی ارتشی نشسته و با مقداری کاغذ و اسناد در میرفت. بمحض آنکه ماشین
از حاده ورسای دور گشت، ناگهان کامیون بزرگی از پشت درختها ظاهر گشت
و بطرف جیب ارتشی روان شد و لحظه ای بعد، چند دست از چادر عقب کامیون
پروان آمده و نارنجکهای متعددی بطرف جیب زیتونی رنگ پرت کردند.
پس از چند انفجار کرکننده و پی در پی، اتومبیل و از کوفه گشته و مشتعل شد.
چند دقیقه بعد، پلیس نظامی تمام آن منطقه را تحت محاصره قرار داد.
مردم ای از پلیسها، کت خود را بر سر کشیده و سعی داشتند از میان قسمت فروزان و
مشتعل جلورفته و احیاناً سر نشینان ماشین را در صورت داشتن حیات، نجات بخشند.
ولی حرارت بعدی شدید بود که فلز جیب گداخته و قرمز گشته و کم کم به سپیدی
مهاگرا اید. بوی لاستیک و بدنهای سوخته بعدی شدید و منزجر کننده بود که
ممنی پلیس (ام. پی) که از خشن ترین پلیسها میباشند دچار ناراحتی گشتند.

(M.P) اختصار لفظ Military Police بمعنی پلیس نظامی میباشد که بخصوص در زمان جنگ، فعالیت زیادی داشت و از خشن ترین و زبردست ترین پلیسهای جهان بشمار میروند. مترجم)

در همین لحظه، اتومبیل نظامی دیگری باعلامت (مخابرات) بمحل سابقه نزدیک شده و توقف کرد و مردی از آن بیرون پرید و با حیرت و تعجب به ماشین متلاشی شده نگریست و بعد سرش را با هر دو دست گرفته و هق هق گداز دادزد: خدای من! این ماشین آیزنهاور است! آنها آیزنهاور را کشته اند (در آمریکا، آیزنهاور را آیک خطاب میکنند و در این سرگذشت هم، هت هت) بعنوان آیک از وی نام برده شده ولی نظر باینکه خوانندگان ایرانی با این اختصار جمله و لقب نامشهور آشنا نیستند، لذا ما به ذکر همان اسم اصلی، یعنی آیزنهاور اکتفا میورزیم. مترجم)

کامیون کوچکی که سربازان نارنجک انداز، از میان آن بطرف چپ ارتشی حمله کرده و آنرا منفجر ساخته بودند، فرسنگها از منطقه خطر دور گشته و با سرعت پیش میرفت ولی بعدها، یعنی همان روز صبح سیزدهم ماه سپتامبر ۱۹۴۴، کامیون جلوا ایستگاه پمپ بنزینی توقف کرد و راننده با صدای بلند دادزد: لطفاً باکرا برای بنزین کنید. (منظور از باک، همان مخزن بنزینی است و این لغت هم مانند دهان لغت دیگر خارجی، بفارسی درآمده تغییر آن خوشایند نیست. مترجم)

متصدی پمپ بنزین که یکنفر سرباز بود (زیرا آنجا ایستگاه بنزینی مخصوص ارتشها بشمار میرفت) دستش را بطرف پمپ دراز کرد ولی قبل از آنکه لوله راز روی قلاب بردارد، سرش را برگرداند و بر نشیتان کامیون خیره گشت درحالی که بدون فکر پلیس نظامی (ام.پی) که در همان نزدیکی قدم میزدند، اشاره مینمود، پرسید: شما مال کدام قسمت هستید؟

راننده کامیون نه پاسخ سؤال متصدی پمپ بنزین را داد و نه فرصت داد که دو پلیس نظامی با آنها نزدیک شوند و با سرعت برق، دنده را عوض

و کاپیش را روی کار فشرد و کامیون مثل تیری که از چله گمان جسته باشد، از روی جاده یخ بسته پیش رفت. چند ثانیه دیگر، صدای شدید ترمزها برخاست و کامیون، به ماشین دیگری که از سمت مقابل پیش میآمد خورد و صدای دید تصادم دواوومبیل بهوا برخاست و کامیون و از گون گشت و قبل از آنکه در گوشه‌ای بیفتد، سه بار پشت سر هم منقلب زد و غلطید.

عده زیادی در آن نقطه جمع شده و به بیرون کشیدن اجساد سر نشینان کامیون پرداختند و آنها را روی برف قرار دادند. برف بحدی زیاد باریده بود که بیش از يك پازمین را پوشانده و تا چشم کار می‌کرد، غیر از سپیدی چیز دیگری دیده نمی‌شد.

در این ساعت، فقط راننده کامیون زنده ماند و تلوتلو خوران از جا برخاست و درحین که او را بطرف آمبولانس هدایت می‌نمودند، خون مثل جوئی از پشانیش فوران زد و چند ثانیه بعد، متصدی پمپ بنزین و پلیسهای نظامی سر رسیدند و متصدی با چهره‌ای درهم گفت: این افراد، همه کرواتس هستند! افسر پلیس با حیرت پرسید: شما از کجا پی باین موضوع بردید؟

- من بمحض آنکه این افراد را دیدم فهمیدم که آمریکائی نمی باشند. در آنها بمن گفتند «لطفاً با کرا پراز بنزین کنید» در صورتی که آمریکائیا، خیلی خشک و خالی میگویند «بنزین»... آه، شما که خودتان به تر اطلاع دارید، یکی از افسران پلیس، طیانچه، چهل و پنج کالیبر خود را بیرون کشیده و لوله آنرا بر شکم راننده نیمه جان کامیون نهاد و تهدید کنان گفت: حرف بزن و الا روده هایت را بیرون می‌ریزم.

آن مرد می آنکه سخنی نگوید، مصرا نه دستهایش را بر زین نیم تنه‌اش گذاشته و بهیچوجه اهمیتی بر مجروح خود نمیداد. افسر پلیس با سرعت دست راننده کامیون را عقب کشید، و زین نیم تنه‌اش را باز کرد. در زیر نیم تنه (که متعلق به ارتش آمریکا بود) او نیفورم درخشان و خاکستری رنگ آلمانیها دیده میشد!

در حدود يك ساعت بعد، زندانی در دفتر کار ژنرال (هوج) حضور

بهرساند و سرهنگ (ماکسول فرید) افسر سازمان ضد جاسوسی آمریکا نیز در آنها دیده میشد و انجام تحقیقات را بر عهده گرفته و در حالی که به محبوب خوش سیگار تعارف می کرد، گفت:

- بفرمائید سیگار بکشید. اسمتان چیست؟

زندانی که اینک باندی دور پیشانی بسته بود، لبهایش را با حالتی صبی گاز گرفت و پا بپاشد و بی آنکه جوابی بدهد، سرش را پائین انداخت.

سرهنگ (ماکسول) پس از قدری انتظار، دستش را تکان داد و گفت خودت را بنجاهل زن و من میدانم که کاملاً به زبان انگلیسی وارد و آشنایستی بگو ببینم اسمت چیست؟

زندانی مردانه گفت: فرانکز کسler.

(ماکسول) با علائمت پرسید شغل تو چیست؟

محبوس با سری افکنده جواب داد: من از افراد (سکورزنی) میباشم و درهنگ شماره يك خدمت میکنم.

قیافه ماکسول بهم رفته و بتندی دستش را دراز کرد و گوشی تلفن را برداشته و گفت: لطفاً مرا با سرهنگ (وید) مربوط سازید. پس از برقراری ارتباط، (ماکسول) بتندی اظهار داشت: الو، قربان یکی از کوماندهای (سکورزنی) دستگیر شده و اینک مشغول تحقیقات ازاوستیم.

محبوس آلمانی لبخندی زد و بیاد حرف فرمانده خویش که بآنها تذکر داده بود در موقع دستگیری حتماً نام (سکورزنی) را بر زبان برانند، افتاد و (ماکسول) با خشونت گوشی را سر جایش نهاده و بصورت زندانی خیره گشت و گفت: حالا خود سکورزنی کجاست؟

- نمیدانم.

- نقش شما در این ماجرا چیست؟ قبل از آنکه جواب بدهی، باید

بنو گوشزد کنم که چون در البسه آمریکائیان دستگیر شده ای، لذا با اتهام جاسوسی به محاکمه کشیده میشوی و ممکن است تورا اعدام کنند.

اگر با همکاری کنی، مورد عفو قرار خواهی گرفت.

محبوس بدون آنکه درنگ نماید، سینه‌اش را جلوداد و چنانکه گویی اندیشه‌ای دیگر غیر از مرگ ندارد، با صدای رسائی گفت: ما قصد کشتن آیزنهاور را داریم.

سرهنگ ما کسول از استماع این اعتراف صریح ابداً متحیر نگشت، زیرا سازمان ضد جاسوسی آمریکا، از چند هفته پیش فهمیده بود که (گروه گرایف) دست به اقدامات جدی زده‌اند.

آنها میدانستند که فک-رکشتن آیزنهاور از تاکتیکهای خود هیتلر میباشد و همچنین سازمان ضد جاسوسی آمریکا پی برده بود که پیشوای آلمان نازی، یکی از مریدان خود، یعنی ستوان سازمان مخفی (اس. اس) موسوم به- (اوتو سکورزنی) را مأمور کشتن آیزنهاور نموده.

سرهنگ ما کسول، شش ساعت تمام با هر حيله‌ای که بنظرش میرسید از (کسلر) تحقیقات نمود ولی زندانی همه چیز را انکار و در تمام موارد اظهار بی‌اطلاعی کرد. صبح روز بعد (کسلر) تیرباران شد ولی در همان لحظه که گلوله‌ها در بدن وی جای می‌گرفتند و صداهای مکاروی، ملبس به البسه آمریکاییها و انگلیسیها و روسها در صفوف متفقین قرار داشتند و چون بشکل متفقین درآمده بودند، لذا بخوبی میتوانستند به همه جا رفت و آمد نمایند و در واحدهای ارتش آمریکا گردش کنند. هدف اصلی آنها، نزدیک شدن به قرارگاه سر رشته داری متفقین در ورسای و کشتن ژنرال ارتش آمریکا، یعنی دوایت آیزنهاور بود. (در زمان جنگ آیزنهاور سمت ژنرال را داشت و هنوز بریاست جمهوری انتخاب نشده بود. مترجم).

نام (اوتو سکورزنی) همه جا تولید وحشت میکرد و آن مرد که عده‌ای جاسوس مخفی در اختیار داشت، بجای در اعمال خود زرنگی به خرج میداد که بزرگترین جاسوس دنیا لقب گرفت و حتی مارشال (پی‌ترو بادوگلیو) ایتالیایی در مورد وی گفت: اگر شش ماه فرصت مطالعه و تفکر به سکورزنی داده شود، بی بدون جنجال، بریتانیا را فتح خواهد کرد.

نقشه قتل آیزنهاور در مرکز فرماندهی آدولف هیتلر کشیده شده و -
حریان بدین قرار بود که صبح بیستم اکتبر سال ۱۹۴۴، (سکورزنی) که

سه روز مرخصی داشت. با خیال راحت در هتل برلین دراز کشیده بود که ناگهان صدای زنگ تلفن برخاست و صدائی آمرانه از آن طرف سیم شنیده شد که گفت: فوهرر (پیشوا) دستور داده اند که بیدارنگه گزارش اعمال خودتان را بمن بفرمایید. در فرودگاه تمپلهوف هواپیمائی انتظار شما را می کشد!

کومانندوی مشهور بتندی از جا برخاست و از هتل خارج شد و بطرف فرودگاه تمپلهوف حرکت کرد. دو موتور سیکلت پلیس، از جلو ماشین بنر آن مرد در حرکت بودند و راه را برایش باز می کردند. چند دقیقه بعد آنها به فرودگاه رسیدند (سکورزنی) از ماشین پیاده شده و بطرف هواپیما دوید. درب هواپیما پشت سرش بسته شد و موتورهای روشن گشتند و چند ثانیه بعد هواپیما از زمین بلند شد و پرواز درآمد. آن هواپیما به شخص هیتلر تعلق داشت و دارای دو موتور بسیار قوی بود و نظیر آنرا فقط مارشال رومل و کسلرینگ در اختیار داشتند.

(سکورزنی) که مردی بود بلندقد و قوامند بر پشتی صندلی تکیه زد و به بیرون نگرست و بعد لیوانی ورسکی از بطری فلزی کوچکی در لیوانی ریخته و سر کشید.

عاقبت الامر هواپیما در فرودگاه (پروس) بر زمین نشست و (سکورزنی) از آن پیاده شده و بطرف ماشین بنر دیگری حرکت کرد. بر هر دو درب ماشین، تصویر آدلف هیتلر دیده میشد.

ماشین با هستگی پیش رفت و (سکورزنی) در هر صد قدم، چشمش به توپهای ضد هوائی می افکند که بسمت آسمان متمایل شده اند. صاحب متعصبانی که در خیابانها قدم میزدند، با حیرت به (سکورزنی) که بر نیمکت عقب ماشینی نشسته بود مینگریستند و آنها که او را میشناختند، ادای احترام میکردند و سایرین هم از دیدن آنها بهت، بی اختیار سر تعظیم فرود می آوردند.

سکورزنی به ساعت مچی خود که هدیه موسوایینی در سال ۱۹۴۳ بود نگرست و بعد که جلو قصر مخصوص هیتلر که بر نقطه مرتفعی بنا شده بود رسیدند، پیاده شده و با اتفاق دو افسر دیگر داخل گشتند و بعد، به تنهایی قدم به سالن مزین نهاد.

قلبش بشدت می طپید و سرش به دوران افتاده بود. لحظه ای بعد در پی باز شد و گماشته مخصوص هیتلر نمودار گشت و گفت: کلنل (سکورزنی)

پیشوا شما را می پذیرد مرا دنبال کنید .
 (سکورزنی) خود را مرتب کرده و تکه هایش را بست و با هسنگی از دنبال
 گماشته و عاقبت به دربی رسیدند که شش افسر مسلح جلو آن کشیک میدادند .
 دستهای آموخته ، با سرعت البسه (سکورزنی) را جستجو کردند و
 وقتی که اطمینان حاصل شد آن مرد اسلحه با خود حمل نمیاید، او را بداخل
 دعوت کردند .

سکورزنی بتنهائی قدم بدرون سالن نهاد. در گوشه ای از آن سالن دربی فلزی
 دیده میشد که خود بخود باز گذشت و سکورزنی نفس عمیقی کشید. و قدم بدرون
 نهاد. در آنجا، آدلف هیتلر، پشت میز منبت کاری بزرگی نشسته و تمام دیوارهای
 اتاق پوشیده از نقشه های جنگی بود روی آن میز طرف فلزی کوچکی قرار
 داشت که این عبارت بر آن حک شده بود: ظرف مخصوص غذا نخوری نابالون
 بناپارت در دوران امپراطوری ۱۸۱۰-۱۸۰۴ .

پیشوا در حالیکه لبخندی بر لب داشت، دستش را دراز کرد و (سکورزنی)
 را بادی لرزانی نخست سلام نظامی داده و بعد دست هیتلر را فکرت از طرف
 رفتار و گفتار آنها کاملاً مشهود بود که احترام فون المعاده ای نسبت بهم قائل
 هستند و حتی هیتلر سابقاً در حضور افسران ارشد، (سکورزنی) ژایک آلمانی
 واقعی معرفی کرده بود .

سکورزنی هرگز در سابق با هیتلر تنها نبوده و ابداً باورش نمیشد که مثل
 يك دوست، در حضور پیشوای آلمان ایستاده .

در آن اوقات، جنگ بضرر آلمان تمام شده و آن کشور شکستهای جبران-
 ناپذیری میخورد و هیتلر خطاب به (سکورزنی) افسر فداکار و جاسوس بزرگ
 گفت: جهانیان فکر میکنند که کار آلمان ساخته شده و باید در تدارك مراسم
 عزادروز و ساعت تدفین بود. ولی مردگان زنده خواهند شد و غرب را بلرزند
 میاندازند !

سکورزنی سرش را جنباند و هیتلر او را بطرف نقشه دیواری بزرگی
 که جبهه اروپا را نشان میداد برد. روی آن نقشه پنس های قرمز و سیاه رنگی
 فرو کرده بودند و پنس های سیاه رنگ در جاهائی قرار داشتند که مربوط به
 آلمان بودند و پنس های قرمز مربوط به متفقین و نشان میدادند که آلمان در
 عرض چهار سال اخیر چقدر به عقب رانده شده. فرانسه از چنگ آنها خارج
 گشته و ممالک کوچک همه به ظفر رسیده بودند و انگلیسها که در دونکیرك

بصوب دریا عقب نشاندہ شدہ بودند ، مجدد آيا باز گشته و باتفاق آمريکائيها در قاره پيش روی ميکردند و بقلب رايش رخنه مینمودند .

هیتلر امیدوار بود که بانقشه جدیری که در سرمیپروراند ، موفق شود باریکتر مناطق از دست رفته را به آلمان ملحق سازد و در حالیکه به نقشه اشاره مینمود ، چشمهایش را تنگ کرده و گفت يك حمله به (آردن) باعث خواهد شد که ارتش متفقین دچار وحشت و ضعف گردد . بهر حال سکورزنی ، موفقیت و یا شکست ما ، همه به شما بستگی دارد و شاید اصولاً آئیه آلمان نیز مربوط به این کار باشد .

(سکورزنی) با حیرت گوشهایش را تیز نمود و هیتلر ادامه داد: تنها حمله و بمباران کافی نیست که متفقین را مغلوب سازد . بلکه باید چنان ضربه ای بر پیکر آنها وارد آوریم که تاملتها نتوانند وضع خود را تثبیت نمایند و این ضربه هم بهیچ طریق امکان پذیر نیست مگر با کشتن آيزنهاور و گوش کن سکورزنی . فقط تو عتی که میتوانی این ضربه را وارد آوری . همین و بس .

(هیتلر) سپس چگونگی اجرای مأموریت آن مرد را شرح داده و گفت افراد شما باید ملیس به البسه دشمن باشند و در اتومبیلهای آنها سفر کنند و راه را برای لشکریان ما باز نمایند و بسمت ورسای روان شوند تا آيزنهاور را بدون درد سر بقتل رسانند .

(سکورزنی) در دفترچه خاطرات خود مینویسد: حرقهای پیشوا سخت در من تأثیر گذاشتند و بینهایت بخود مغرور شدم و پس از شنیدن دستورات او ادای احترام نموده و موافقت خود را اعلام داشتم و درست موقعیکه میخواستم احاطی را ترک کنم ، هیتلر دستور داد که من خودم بشخصه در این مأموریت شرکت نمایم ، بلکه جاسوسان خود را بدنبال آن بفرستم و پیشوا سپس افزود که آلمان نباید مرا یعنی (سکورزنی) را از دست بدهد .

(سکورزنی) بهیچوجه مایل نبود که افراد خود را با البسه قلابی به جبهه دشمن بفرستد ولی چون قدرت اعتراض نداشت ، موافقت نمود ولی بعدها یکی از دوستان خود موسوم به (کارل رادل) گفت: ما جاسوس نیستیم بلکه آمده های شرافتمندی میباشیم که حاضریم در راه وطن خویش جانپازی کنیم و نباید بجرم مزدوری و جاسوسی بدست دشمن تیرباران شویم .

غیر از هیتلر، فقط دو صاحب منصب دیگر از نقشه مزبور خبر داشتند و (سکورزنی) بالاچاره، مشغول تدارکات برای مأموریتی که بر عهده اش گزارده بودند شد و چون نمیدانست چگونه باید آلمانیها را با البسه آمریکائیها به پاریس بفرستد، لذا از مارشال (کاتیل) استمداد جست و آن مرد هم راه چاره پیش پای او گذاشت که همان باعث نجات جان آیزنهاور از مرگه حتمی گشت . (کاتیل) بدون تعمق و اندیشه پیغام زیر را به کلیه واحدهای ارتش آلمان مخاطره نمود .

مجرمانه: به رؤسان ارتش و پلیس ... افسرانی که قادر به تکلم زبان انگلیسی میباشد مورد نیاز هستند تا به مأموریت مهمی فرستاده شوند . داوطلبین بر-گزیده ، به واحد جدیدی بفرماندهی کلنل اوتو سکورزنی منتقل خواهند گشت . متقاضیان به دفتر کار کلنل سکورزنی مراجعه نمایند . کاتیل .

و قتیکه سکورزنی پی برد دستور مذکور به کلیه واحدهای ارتش ارسال شده، سخت وحشت کرد و چشمانش را بسته و سرش را بسمت آسمان بلند نمود و بعد بدون فوت وقت نامه ای به هیتلر نوشته و طی آن ، تقاضا کرد که حکم مأموریت مصدور لغو شود و افزود که قطعاً در ارتش آلمان، جاسوسان فراوانی وجود دارند و تا آن لحظه، بالاتر دید خبر این تصمیم به ورسای رسیده .

این نامه هرگز بدست هیتلر نرسید . زیرا نامه های هیتلر را نخست ژنرال (فولین) میگشود و مطالبه مینمود و وقتی که آن نامه را خواند ، (سکورزنی) را احضار کرده و به او گفت که اگر نامه بدست پیشوا برسد ، عواقب وخیمی در بر خواهد داشت زیرا از مضمون آن چنین استنباط میشد که شخص هیتلر و فرماندهان ارتش، عتل و شعور ندارند و نمیتوانند خوب و بد را از هم تشخیص دهند .

(سکورزنی) بی آنکه دیگر حرفی بزند، دست بکار شد و بزودی عده زیادی در اردوی تربیتی (فریدنتال) یا (دوره صلح) گرد آمدند و این مکان که نزدیک برلین است ، آموزشگاه بزرگی بشمار میرفت و (سکورزنی) وعده دیگری از ژنرالها شب و روز، رموز جاسوسی را به داوطلبین میآموختند و

در زمانی کوتاه و شناختی در آبی با بارهای سنگین مرتباً انجام میگرفتند و به آنها یاد میدادند که چگونه سقر را به طریق آمریکائیها بچوند و یا چگونه دستهای خود را در جیبهای شلوار بگذارند و وقتی که صاحب منصبی از برادر آنها رد شد، ابتدا خبردار نایستند آنچه که در دوره تعلیمات پرمشقت تر از همه بود، پیچیدن سبکار با یک دست بشمار میرفت و از سه هزار دانشجوی فریدنقال، فقط دو نفر قادر به انجام این کار گشتند.

در آموزشگاه دیگری نزدیک نورمبرگ، (سکورزنی) افراد خود را به دسته جات مختلفی منقسم نمود و آنها که زبان انگلیسی را سلیس تر از سایرین تکلم مینمودند جزو دسته فرماندهان قرار گرفتند.

مشکلترین مرحله اجرای نقشه، ورود به کاخ ورسای بود و عاقبت تصمیم بر این شد که (سکورزنی) بشخصه لباس آمریکائیها را بپوشد و با اتفاق چند نفر دیگر وارد اداره فرماندهی متفقین گردد و پس از زدن چند بلوف، وضع را منبوش و وارد اتاق کار آیزنهاور شده و بدست خود او را میکشد.

در هفته دوم ماه دسامبر ۱۹۴۴، افراد سکورزنی عازم جبهه (آردنس) گشتند. واحدهای پیش رفته موفق شدند که در شهر (مئو) قاطعی لشکر اول آمریکائیها گردند و در همان اوقات، مأمورین سازمان ضد جاسوسی آمریکا در تلاش بودند که بفهمند منظور آلمانیها از گردآوری افسران انگلیسی دان چه بوده (مربوط به دستوری که مارشال کاتیل صادر کرد). دیری نگذشت که معما حل شد و تمام متفقین از منظور شوم آلمانیها آگاه گشتند و همه بهم میگفتند آلمانیها قصد کشتن آیزنهاور را دارند و سکورزنی خودش آنها را رهبری میکنند.

بدین ترتیب بزرگترین نبرد جاسوسان در آمریکا آغاز یافت. پلیس نظامی دستور صریح داشت که به هر کس معارضه شدند، ویرا دستگیر نمایند و ابتدا اهمیتی به درجه و مقام طرف ندهند.

سربازها در جبهه، با نظر سوءظن به اطرافیان خود مینگریستند و حتی عده زیادی از آنها وحشت داشتند که شبها بخوابند. تأثیر روانی این شایعه بعدی روحیه سربازان را ضایع ساخت که وضع سربازخانهها بکلی دگرگون شد. همه میدانستند که جاسوسان دشمن در بین آنها بسر میبرند و مترصد

فرست برای کشتن آیزنهاور و سایر صاحب منصبان ارتش هستند .

آیزنهاور که لقب (سربازترین سرباز) را داشت، همیشه طبق عادت قاطی سربازان هنگه خویش میگشت و هر چند گاه یکبار به اردوها سرکشی مینمود .

همه جا صحبت از این بود که (سکورزنی) یعنی مردی که جان موسولینی را از مرگ نجات داد، اینک قصد گرفتن جان آیزنهاور را دارد و بروایاتی هیچ قدرتی قادر به جلوگیری از او نیست .

عده ای از افراد سکورزنی دستگیر شدند ولی همه بیک زبان اظهار داشتند که از همکاران سکورزنی میباشند و قصد قتل آیزنهاور را دارند .

یکی از آلمانیها که با البسه دشمن وارد جبهه شده بود ، يك روز موفق گشت که خود را تا کاخ ورسای رساند . و بطرف حصار کوتاه آن بدود ولی یکی از پلیسها او را دید و جاسوس مذکور خودش را روی دیوار انداخت تا وارد کاخ شود و آیزنهاور را بکشد ولی چون اطلاع نداشت که دیوارهای آنجا همه الکترونیزه شده اند، آنا دچار برق گرفتگی شد و جرقه آبی رنگی درخشید و دود زیادی به هوا برخاست و جسد آن مرد نقش بر زمین گشت منشی آیزنهاور، ستوان کی سامرسی در کتاب (ارباب من، آیزنهاور) مینویسد: و بعد از این جریان تعداد نگهبانان دوبرابر شده و سیمهای خاردار اضافه گشتند. هرگاه صدای اتومبیلی از بیرون شنیده میشد، همه ما دست از کار میکشیدیم و بجزرات میتوانم بگویم که روحیه ما بمراتب از روحیه سربازان ضعیف تر گشته بود .

سازمان امنیت آمریکا برای بدام انداختن (سکورزنی) نقشه جدیدی کشید و از حیل (طرحه انسان) استفاده نمود، بدین معنی که کلنل بالدوین سمیت اهل شیکاگو که شباهت فوق العاده ای به آیزنهاور داشت و همه جا معروف بود که لبخند معروف آیزنهاور همواره بر لبهای او هم نقش میبندد ، طبق نقشه قبلی همه روزه از ویلا سن ژرمن به کاخ ورسای روان میشد و البته همواره در اتومبیل مشهور پنج ستاره ژنرال (آیزنهاور) می نشست .

(سمیت) سعی میکرد که بهیچوجه خونسردی خود را از دست ندهد و همچنان که روی نیمکت عقب اتومبیل می نشست، مرتباً میخندید و به نظامیان سلام میداد و هر آن انتظار شلیک گلوله ها و یا انفجار نارنجک را میکشید .

در بیست و هفتم دسامبر ، سکورزنی نقشه جدیدی برای ورود به کاخ
 رسای کشید ، بدین معنی که میخواست دوازده نفر از افراد خود را بقیافه پلیس-
 های نظامی آمریکا درآورد ، و طوری صحنه سازی کنند که مثلاً آن پلیسها ،
 (سکورزنی) را دستگیر و بر دستهایش دستبند زده و او را به حضور آیزنهاور
 میبرند و البته آن دستبند بهیچوجه قفل نمیشد .

قبل از آنکه (سکورزنی) این نقشه را بمرحله اجرا درآورد ، خبردار
 شد که آیزنهاور روز بعد تصمیم دارد بسمت شهر (رایس) حرکت کند و بهمین
 جهت نقشه دیگری کشید و تصمیم گرفت که جاده را بند آورده و او را نابود
 سازد . لذا شش نفر از افراد خود را سوار کامیونی کرده و بهر کدام از آنها يك
 قطعه عکس از آیزنهاور داد و گفت که در کجا پنهان شوند و چگونه و چه وقت
 به جیب ارتش آیزنهاور حمله نمایند و آنرا منفجر سازند .

کامیون بحرکت درآمد و در بيشه‌ای نزدیک ورسای توقف نمود و آنقدر
 انتظار کشیدند تا ماشین زیتونی رنگ بزرگ ، از دور پدیدار گشت و بسوی
 دام پیش آمد . رئیس آن افراد به راننده کامیون دستور حرکت داد و جمعی
 نارنجك ها گشوده شد و کامیون بحرکت درآمد . لحظه‌ای بعد نارنجك ها بسوی
 اتومبیل زیتونی رنگ پرتاب گشتند و همانگونه که در اول ذکر شد ، قاتلین
 هم در تصادفی که رخ داد همه غیر از راننده (که او هم بعداً تیرباران شد) بقتل
 رسیدند .

(سکورزنی) حیرت میکرد که چرا نقشه اش نگرفته و اگر آیزنهاور در
 آن اتومبیل نبوده ، پس چرا افرادش آنرا منفجر ساخته اند و ضمناً خود آیزنهاور
 در کجا بسر میبرد .

پس از سوء قصد مذکور ، از هر سو سوئالات متعددی از اداره فرماندهی در
 مورد سالم بودن آیزنهاور میشدند . نه تنها آیزنهاور در محل کار خود نبود ،
 بلکه هیچکس هم بطور دقیق نمیدانست که او کجاست و حتی خود آمریکا آنها
 هم از این امر بی اطلاع بودند و از طرف دولت آمریکا به فرانسه فشار وارد
 میآید که هر چه زودتر کشف کنند آیزنهاور چه شده .

بعد از ظهر همان روز اول ، آیزنهاور در حالیکه لیختندی بلب داشت

وارد دفتر کار خود گشت و اشخاصی که آنجا اجتماع کرده بودند همه بامسرت ازجا برخاسته و به هورا کشیدن پرداختند و حتی اشک از چشمان عده زیادی از آنها سرازیر شد .

وقتی که سؤال شد که آیزنهاور در ساعت وقوع سانحه کجا بوده و چکار میکرده ، وی پاسخ این سؤال را به رواننده اش واگذار نمود و او هم گفت: مادر حدود پانزده فرسنگ با پاریس فاصله داشتیم که ناگهان پیرمرد و پیرزنی را دیدیم که کنار جاده روی برف نشسته بودند . پیرمرد زن گریه میکرد و آیزنهاور بمن دستور داد تا ماشین را نگه دارم و علت ناراحتی آن دو را بپرسم و بعد معلوم شد که آن دو قصد دارند به خانه دختر خود که در پاریس است بروند و تمام راه را تا آنجا با پای پیاده پیموده و دیگر قدرت راه رفتن را ندارند . آیزنهاور وقتی که پی به موضوع برد آنها را دعوت کرد که سوار ماشین شوند و لمن دستور داد تا مستقیماً به خانه دفتر آنها بروم و من با هر جان کندن بود، عاقبت آن خانه را یافتم . می بینید، خداوند هیچوقت خوبی و نیکی را بدون اجر نمیگذارد. آياك همیشه خوب بوده و اطمینان دارم که هرگز در زندگي صدمه اي نخواهد دید .



بدین ترتیب بود که افراد (سکورزنی) اشتباماً ماشین دیگری را ، که خیال میکردند متعلق به آیزنهاور است منفجر ساختند (زیرا قرار بود که اتومبیل آیزنهاور هم در همان ساعت و دقیقه از روی آن جاده عبور نماید) . پس از این شکست، سکورزنی و بقیه افرادش به آلمان بازگشتند و هیئتلر مدالی به آن مرد داد و گفت که علت عدم پیشروی آلمان، کمبود وسایل و نامساعد بودن هوا می باشد .

ولی وقتی که آلمان شکست خورد ، (سکورزنی) هم ملبس به البسه کامل فرماندهی خویش، در حالیکه تمام مدالها را بر سینه اش زده و سرش را بالا نگهداشته بود، متکبرانانه وارد دفتر فرماندهی آمریکا در (سالزبورگ) گشته و به فرمانده آنجا سلام نظامی داده و مؤذبانه گفت: کلنل اوتو سکورزنی خود را تسلیم مینماید .

افسران امنیت ایالات متحده ، برای نخستین بار در عرض ماه دسامبر ،
 نفس راحتی کشیدند و حالت سوءظن نسبت به همکار ، از چشمان سر باز هاز ایل
 گشت و باتیر باران شدن (سکور زنی) همه احساس کردند که سایه مرگه از
 سرشان گذشته و نباید دغدغه خاطر داشته باشند .

پایان



نفس و اسپین

قرار بود که خروشچف نطقی در حضور
رؤسای ارتش و سیاستمداران ایراد کند
ولی بمب ساعتی ۴۰۰

ساعت ده صبح هفتم آوریل ۱۹۵۸، اتومبیل (ولگا) یسپارنگی از روی
جاده‌ای که بوداپست پایتخت مجارستان را به شهر تاتاباینا (مرکز ذغال سنگ)
مربوط میساخت پیش میرفت. در نزدیکی شهر (تاتاباینا) اتومبیل، (که
ساخت شوروی بود)، جلوی پای پسر بچه نحیف و زرد موئی که کنار جاده سنگلاخ
و خلوت ایستاده بود توقف نمود.

هم سر نشینان ماشین و هم آن پسر بچه دوازده ساله که (پی تر سیدو)
نام داشت، انتظار نمیکنند خروشچف را میکشیدند سر نشینان ماشین قصد
حفاظت از حکمران دنیای کمونیست را داشتند و پسر بچه قصد قتل او را ؛
(پی تر) علیرغم سن کم خویش، اطلاعات زیادی در مورد خروشچف و
ارتش سرخ داشت و بارها تانکها و سربازان شوروی را دیده بود که در دوران
انقلاب، بطرف شهر (تاتاباینا) در حرکت هستند.

بعد از فرو نشستن انقلاب، جاده (تاتاباینا-بوداپست) هم کاملاً تفتیر یافت
و فقط کامیونهای حامل ذغال سنگ و واگنهای زارعبین از روی آن عبور

مینمودند ولی در هفتم ماه آوریل آن سال، آن جاده خلوت بار دیگر پر از نظامیان و ماشین‌های پلیس و کامیونهای معلو از سربازان مسلح و تانک‌های توپ-دار گشت. از آغاز طلوع خورشید، پلیس‌ها و سربازان از پایتخت بسمت آن جاده روان شده بودند تا راه را برای عبور خر و شجف باز کنند.

ما موریت (پی‌تر) دیده‌بانی بود. باران‌های سنگین بهاری، جاده را گل‌آلود ساخته و بوی رطوبت بمشام میرسید. پشت سر (پی‌تر) جنگل وسیعی قرار داشت و شباهت به اقیانوس سبز رنگی داشت که سوی دیگر آن به چشم نمی‌خورد.

(پی‌تر) بدون حرکت بر جای ایستاده و به ماشین (ولگا) که جلوپایش توقف کرده بود تکیه می‌کرد و متوجه شد که آن ماشین که شباهت به اتومبیل‌های (پلیس) مدل ده سال قبل داشت، دارای شیشه‌های ضد گلوله میباشد و درون آن نیز سه پایه گردانی دیده میشد که مسلسل‌های بر آن نصب گشته و لوله مسلسل از شیشه عقب بیرون آمده بود درون آن ماشین، سه صاحب منصب روسی (که همه از پلیس‌های مخفی بودند) نشسته و سرباز ساده‌ای هم پشت در قرار داشت. یکی از افسران پلیس، سرش را از شیشه در آورده و با صدای بلند، خطاب به (پی‌تر) گفت: اینجا چکار میکنی بچه؟ چرا به مدرسه نرفته‌ای؟ (پی‌تر) مصومانه گفت: من دارم خرگوش شکار میکنم در خانه ما غذا وجود ندارد و مدرسه هم بافتن دارد. مربی بزرگه، یعنی رفیق خر و شجف تعطیل شده. قرار است ایشان امروز به تاتاریا بیایند افسر پلیسی گفت: بسیار خوب بهتر است به جاده نزدیک نشوی و امروز هیچکس حق ندارد که اینجا پرسه بزند.

اتومبیل ولگا وارد بکر بکر گت درآمد و به راه خود بسمت معاون ذغال (تاتاریا) ادامه داد. (پی‌تر) آنقدر دنبال ماشین تکیه می‌کرد تا از نظر ناپدید گشت و بعد از سرایشی پائین رفته و بطرف جنگل به دویدن پرداخت.

اشعه خورشید، با انوار باریکی از خلال شاخ و برگ‌های درختان می‌تابید و عطر گل‌ها فضا را خوشبو ساخته بود. زمین مرطوب و گل‌آلود بود و پرندگان و سنجاب و سمورها در میان شاخه‌ها بازی میکردند ولی (پی‌تر) نه به شکوه جنگل توجه داشت و نه به زیبایی دنیای حیوانات و عمده توجه

او به صدای ماشین‌ها ورژه سرآزانی بود که از روی جاده عبور میکردند (پی‌تر) زیردرختی نشست و به تفکر پرداخت و عاقبت الامر در حدود ساعت چهار بعد از ظهر، صدائی را که انتظار استماعش را داشت شنید و این صدا عبارت بود از غرش موتور سیکلت‌های متعدد و ماشین‌های پالس.

چند ثانیه بعد (پی‌تر) از پشت درخت‌ها توانست در حدود بیست اتومبیل سواری سیاه رنگ (زیم) را که توسط پلیس‌های موتور سیکلت سوار، اسکورت شده بودند ببیند. شش اتومبیل اولیه، متعلق به افسران ارتش سرخ شوروی و مجارستان بودند و در میان این افراد، کلنل لازلو ماتیاش، فرمانده مجارستان و کلنل فرنس ژوگزی، رئیس سازمان جاسوسی ارتش مجارستان دیده میشدند. پشت سر آن افسرها، ماشین ژنرال (ایوان سروف) فرمانده روسی و مسئول جان خروشچف در حرکت بود و عقب ماشین وی، اتومبیل زرمپوش دیگری در حرکت بود که به رئیس کمونیست‌های مجارستان، یعنی (ژانوس کادار) تعلق داشت و کفار آن مرد، وزیر خارجه شوروی، آندره گرومیکو نشسته بود.

در ماشین بعدی، درست بر نیمکت عقب پشت سراننده، فقط يك نفر نشسته بود و آن مرد سرطاس، مرتباً به اطراف و به جمعیت مینگریست و (پی‌تر) خردسال، بادیدن او زیر لب گفت: خروشچف!

(پی‌تر) بعدی دچار هیجان گشته بود که دلش میخواست يك اسلحه گرم نظیر طپانچه، و یا نارنجك و بازوكا داشته باشد و مرتباً دعا میخواند و میگفت خدایا، يك اسلحه بمن بده تا دیگر انتظار سایرین را نکشم و همین الان او را بقتل برسانم.

مرد سرطاس و چاق که در اتومبیل مزین نشسته بود لبخندی پر لب زانید و از فکر اینکه هیچکس پی به هویت اصلی او نزده، سخت خرسند بود، زیر آوی شبیه خروشچف بشمار میرفت و شباهت غیر قابل وصف وی به خروشچف بسیار عجیب مینمود.

خروشچف اصلی، در اتومبیل دیگری که با سایر ماشین‌های سیاستمداران كوچك کمونیست حرکت میکرد نشسته و پرده‌های سیاه رنگی پر شیشه‌های ماشین وی آویخته بود.

هنگامیکه آن ماشین از برابر (پی‌تر) رد شد، پسر بچه موبور، همچنان

بدنیال اتومبیلی که شبیه خروشچف در آن نشسته بود مینگریست

عاقبت (پی‌تر) از جابر خاسته و از روی جاده‌ای شنی در داخل جنگل بدویدن پرداخت و مانند آهوی چابکی می‌دوید و آنقدر پیش رفت تا آنکه سداهایی را شنید و به مکان بازی رسید و قدم‌هایش را کند کرد و عاقبت وارد همان نقطه سر باز شد که در حدود سی‌الی چهار نفر مرد و زن آنجا اجتماع کرده بودند.

آن افراد مشغول حفر تفنگ‌ها و نارنجک‌هایی بودند که بوسیله آنها میخواستند خروشچف را بقتل برسانند و (پی‌تر) داد زد: اوحالا در(تاتا) بانیا است!

همه آن افراد انتظار همین حرف‌ها داشتند و بزحمت از پرونده‌هایان جلوگیری کردند و فقط بدست دادن و لبخند زدن اکتفا ورزیدند و با سرعت بیشتری به کندن پرداختند تا زودتر اسلحه‌ها را پنهان سازند.

در آن ساعت، خروشچف و همراهان به تاتا بانیا، بزرگترین شهر صنعتی مجارستان رسیده و سر بازهایی که در خیابانهای شهر ایستاده بودند به ادای احترام پرداختند. در پشت سیمهای خاردار، چندین بنای چوبی رنگه شده که محل اقامت بیش از هفتصد محبوس سیاسی بودند بچشم می‌خوردند. هر بنا، بچهار اتاق منقسم شده و در هر اتاق سی‌الی چهل زندانی زندگی میکردند و تختخوابهای آهنی و تشکهای کاهی در گوشه و اکناف قرار داشتند. در هر اتاق، يك بخاری موجود بود که هرگز روشن نمیشد و يك ميز بزرگ چوبی تزئین اتاق را تشکیل میداد.

محبوسین که آنجا بسر میبردند، به بیکاری کشیده میشدند و آنها را وادار می‌ساختند تا در معادن خطرناك (تاتا بانیا) کار کنند. هر روز، محکومین دهمینکش ورنج دیده، سر ساعت چهار صبح اردوهارا ترک و ساعت هشت شب بر میگشتند و زنهای سنگین ابدأ از پایهای آنها باز نمیشدند و در سرمای شبانه هم هرگز آتشی افروخته نمیکشت تا آنها خود را گرم سازند.

علاوه بر محبوسین، در حدود هزار نفر از هفت هزار وسپد و دوازد.

نفوس شهر، در معادن کار میکردند و آن معاون را (گودالهای مرگه) مینامیدند.

هرساله، معدنچیان زیادی بر اثر آتش سوزی، اختناق، انفجار، ریزش سنگها و خرابی تونلها و افتادن الوار کشته میشدند و عده زیادی هم بر اثر استنشاق گاز مسموم کفند. زغال دارفانی را وداع میکردند.

سوزنا کترین واسفانگیزترین تراژدی، سال ۱۹۵۰ بوقوع پیوست و در آن سال، بر اثر انفجار و ریزش تونل، چهارصد کارگر کشته شده و هزار نفر مجروح گشتند و در سال ۱۹۵۱، هنگامی که کارگران برای اعتراض از عدم وجود وسایل و سختی اعتصاب نمودند، نگهبانان معادن و پلیسها، آنها را بگلوله بستند و بیست و نه نفر را کشتند.

ولی وقتی که خروشچف وارد (تاتابانیا) گشت، همه چاراسکون و آرامش فرا گرفته بود. پلیس مخفی و سربازان بنحو احسن اوضاع را مرتب ساخته و مردم ساکت و خاموش در خیابانها صف بسته و انتظار خروشچف را میکشیدند و هر وقت که افسرها و پلیسها، دستور میدادند؛ آنها با برآز احساسات (تصنی) میپرداختند.

پرچمهای سرخ و سفید و سبز مجارستان و پرچم سرخ اتحاد جماهیر شوروی، بر سر درب مدارس و معادن نصب گشته بودند.

بر فراز غالب منازل اهالی (تاتابانیا) ابدأ پرچم دیده نمیشد و علتش این بود که صاحبان آن منازل حیات داشتند. پرچمهایی که شعار خوشامد بر آنها نوشته میشود؛ بر فراز برج کلیسای کاتولیک و کانون کارگران و کارینوی معدنچیان وجود نداشتند.

خروشچف و اعضاء مهم حزب خویش، در هتل سفید رنگ دو طبقه ای نزدیک بمیدان معدن اقامت گزیدند.

به جاده ای که بشهر منتهی میگشت، در وسط شهر تولید چهار راهی را داده بود که يك سر آن به دروازه یکی از معادن بزرگه ختم میگشت. در آن

میدان، سکوی بزرگی وجود داشت که مخصوص سخنرانی بود و خروشچف تصمیم گرفت که در هشتم ماه آوریل (یعنی روز بعد) نطقی در آنجا ایراد نماید و مجارستانهای جوان که در جنگل مشغول توطئه چینی بودند، نقشه های دیگری داشتند. آن عده جاسوس میخواستند بدو طریقۀ نقشه خود را به مرحله اجرا بگذارند و خروشچف را بقتل رسانند.

شهر توسط پلیس مخفی و واحدهای ارتش محاصره گشته بود ولی جاسوسان مجار؛ خوب میدانستند که چکار کنند.

(پی‌تر) همان پسر جوان؛ خردترین عضو توطئه چیان بود و سایرین، همه کسانی بودند که سابقاً در ارتش سرخ خدمت کرده و بوظیفه خود آشنائی داشتند.

توطئه چیان، کسانی بودند که قصد انتقام داشتند زیرا در انقلاب سال ۱۹۵۶، بیش از سی و دو هزار نفر بقتل رسیده بودند.

یکی از توطئه چیان که (ساندور بار کوك) نام داشت، تصمیم گرفت که برای کشتن خروشچف، نقشه جدیدی بکشد و برای این منظور، بمب ساعتی کوچکی را که باندازه يك بند انگشت بود، برداشت (اسلحه بطور قاچاق از آلمان وایتالیا و بلژیک بآنها، یعنی مجارستانها میرسید) و تغییر لباس داده و خود را به مکانی رساند که می دانست خروشچف روز بعد در آنجا سخنرانی خواهد کرد و بهر ترتیبی بود خودش را به پیش خدمت ساختمان رساند و (آن مرد هم جزو توطئه چیان بود) دستورات لازمه را داد و بعد بمب ساعتی کوچک را به او سپرده و خود مجدداً به جنگل برگشت.

پیش خدمت مجار، بمب را برای ساعت چهار روز بعد تنظیم کرده و آنرا در شیشه دواتی نهاد که روی میز کنفرانس خروشچف قرار داشت.

اگر آن بمب منفجر میگشت؛ نه تنها حضار را بقتل میرساند، بلکه ساختمان راهم بکلی ویران میساخت.

خروشچف قصد داشت که ساعت چهار هشتم آوریل، نخست در سالن هتل

سخنرانی کند و بعد بمیدان برود (یعنی شبیه او بمیدان برود) و نطقی در ملاء عام انجام دهد و با کارگران معادن صحبت نماید.

موعد سخنرانی فرارسید و (خروشچف) پشت میز آمد و مشغول ادای نطق شد و بدو با آرامی حرف میزد و صدای او آرامش بخصوصی داشت ولی کم صدایش اوج گرفته و رنگ چهره اش سرخ گشت و بعدی دچار هیجان شد که دستهایش را تکان میداد و بالا و پایین می رفت.

توطئه چیان در میدان اجتماع کرده و با قلبی لرزان، انتظار انفجار بمب را داشتند.

پنج دقیقه ساعت چهار مانده بود!

خروشچف بعدی تهیج گشته بود و درباره مملکت خویش و عقایدش بحث مینمود که مانند فنر از جا می جهید و سرش را تکان می داد. درست موقعیکه شش ثانیه ساعت چهار مانده بود؛ هیجان خروشچف بعد اعلامی خود رسید و دستش را دراز کرد و در حین حرف زدن؛ نخست مشتی روی میز زد و بعد اولین شبثی را که جلودستش بود برداشت.

این شبثی چیز دیگری نبود غیر از دوات (شیشه جوهر) محتوی بمب یکی از توطئه چیان که در سالن حضور داشت نفس عمیقی کشید و به ساعتش نگرست.

تمام این اتفاق در عرض کمتر از يك ثانیه رخ داد. خروشچف سخت عصبانی و تهیج گشته بود و ناگهان دست خود را بلند کرد و داد زد:

رفقاء، باید کار کرد باید کثافت ها را دور ریخت. باید رفقای بد را از خود راند. خائنین را بکوبید و طوری آنها را بدار بزنید که آگاه بشوند!

خروشچف بعد از ادای این حرف، برای نمایش منظور خویش، شیشه جوهر را بطرف پنجره پرت کرد.

دوات معلق زنان از شیشه خارج شد و در همان موقع، بین زمین و آسمان منفجر گشت. صدای انفجار کر کننده؛ لرزه بر اندام همه انداخت و یکمرتبه چنانکه گوی در یابی متلاطم گشته، حضار از جا برخاسته و بهمهمه پرداختند.

پلیس‌ها و سربازان بیدرتنگ بالای هتل ریختند و خروشیف بارنگه و
رومی‌پریده با اتفاق محافظین خود با آنها تیرگشت و در برابر پشت سرش بست.

بدین ترتیب بود که توطئه نخستین با موفقیت روبرو نشد و پلیس دامنه
تحقیقات خود را گسترش داد ولی به نتیجه‌ای نرسیدند و فقط همه؛ این ماجرا
رایک مجزه می‌پنداشتند و هیچکس نفهمید که اصل موضوع از چه قرار است
و خبر آن در افواه هم منتشر نگشت و در همان روز سروصداها خوابید و جریان
بدست فراموشی سپرده شد.

آن شب؛ توطئه چیان در جنگل مشغول پاک کردن اسلحه‌های خود بودند
مخزن فشنگ‌ها را پر می‌کردند و قصد داشتند که روز بعد، هتل را محاصره نموده
و خروشیف را بگلوله بینند.

(ساندور) رئیس توطئه چیان؛ خطاب بر فقای خود گفت:
بچه‌ها! ما امروز موفق شدیم ولی مرتبه دوم باید حتماً به نتیجه برسیم
فنکهای خود را خوب پاک کنید و قبل از پر کردن مخزن بخوبی سوزن آتش را
معاینه نمایید. جیب‌های اسلحه را باز کنید و گلوله‌های مرطوب را از گلوله‌های
خشک جدا سازید.

(ساندور) پس از ادای این حرف، با عسکی و محتاطانه، نارنجکی
را برداشته و ماده منفجره آن را خارج ساخت و بعد بشرح ساختمان آن پرداخت
و گفت: تا موقتی که آماده برای حمله نمی‌باشید، ماشه نارنجک را نباید بکشید
و بعد هم باید پنج شماره بشمارید و نارنجک را بسمت هدف پرتاب نمایید.

تاریکی بر جنگل حکم فرماید و آن گروه، آتشی افروختند. هیچکس
از سمت جاده نمی‌توانست آنها را ببیند امکان داشت که شعله‌های آتش از آسمان
چشم بخورند ولی از زمین و از نواحی اطراف، ابداً مشهود نبودند. چهل

توطئه‌چی روی زمین دراز کشیده و در حالی که اسلحه‌های خود را زیر سر داشتند، بخواب فرورفتند.

سر ساعت سه‌وسی دقیقه صبح؛ هنگامی که محبوبین سیاسی (تاتابانیا) بمعادن برده می‌شدند، ساندور همدستانش را بیدار کرده و دستور حرکت را داد.

قرار بر این شد که همه آنها، دوباره بطرف شهر بروند و بعد در میدان بزرگ دورهم جمع شوند و منتظر علامت بمانند و با دمیدن نخستین شمع غورشید سحرگاهان از افق طلایی، بهنلی که خروشیف در آن پسر میبرد حمله کنند و او را بکشند.

هوا سرد بود که آن عده از خواب بیدار شدند و (ساندور) مجدداً دستورات لازمه را صادر کرد در دست چپ وی یکمده عفت تیس خود کار و بر شانه‌اش یک مسلسل دستی دیده میشد. زیر چشمه‌هایش هاله تیره‌ای نقش بسته و چهره‌اش راجین‌های زیادی فرا گرفته بودند.

(پی‌تر)، همان پسر بچه‌ایکه برای نخستین بار ورود خروشیف را اطلاع داده بود، خمیازه‌ای کشید و از جا برخاست و چشمه‌هایش را مالید. یک عدد تفنگک سبک با خود حمل میکرد و شباهت بکودکان زارعی را داشت که قصد شکار خرس دارند.

توطئه‌چیان، اسلحه‌های خود را برداشتند و یکی از آنها، برای اطمینان بیشتر از خوب کار کردن اسلحه‌اش، دستی بر قنداق آن کشید و ناگهان انگشت سپاه‌اش به ماشه تفنگک گیر کرد و صدای انفجار بزرگی شنیده شد و انعکاس شلیک گلوله در جنگل پیچید.

شاید آن تیس، بطور تصادفی در وقت و یا این که عمداً شلیک شد ولی آنچه که مسلم است، از آن روز بعد دیگر اثری از آن جوان که تیر خالی کرده بود بدست نیامد.

پس از انفجار، سکوت مرگباری حکمفرما گشت و همه نفس‌ها را در سینه حبس کردند.

این سکوت يك دقیقه بیشتر طول نکشید، زیرا اندکی بعد، پرندماها از حواب پریده و بیرواز درآمدند و چنان بلوائی شد که توطئه چیان، خود نیز دچار وحشت گشتند و چون میداستند پلیس در جاده‌ها مراقب است و قطعاً صدای تیر را شنیده‌اند، لذا همه از جا برخاسته و اسلحه‌های خود را بر زمین نهاده و پابفرار گذاشتند و هر قدر (ساندور) بآنها نهیب زد که خود را نیازند و نگرینند، متمر و واقع نشد.

صدای انفجار گلوله بگوش دو نفر از پلیسهای مخفی که روی جاده (تانا بانیا - بوداپست) کشيك می‌دادند رسید و آنها، بلا درنگ موضوع را به اطلاع مرکز فرماندهی رساندند و در عرض کمتر از پنج دقیقه، صدها پلیس و سرباز به جنگل ریختند و آنها را تحت محاصره قرار دادند و منتظر دمیدن شفق شدند.

تانک‌های زره‌پوش، جاده‌ها را بند کردند و سربازان سوار، کلیه جاده‌های خاکی را تحت نظر گرفتند.

طوری جنگل تحت محاصره قرار گرفت که حتی مورچه‌ای هم نمیتوانست از آن بگریزد و نیم ساعت بعد پلیسها و سربازان شوروی و مجارستان بداخل جنگل رفتند.

عده‌ای از توطئه چیان قصد فرار را داشتند ولی همه بقتل رسیدند و سر ساعت ده صبح، پنج نفر از آنها کشته و بیست نفر دستگیر شدند.

(پی‌تر) و ساندور جزو دستگیر شدگان بودند و دستهای آنان بهت سرشان بسته شده و با هرتکائی که می‌خوردند، طناب، گوشت دستهایشان را پاره میکرد. زندانیان را در وانت‌های سر پوشیده ریخته و پلیسهای سیاه‌پوش، مسلح به مسلسل، کنار آنها قرار گرفتند.

وانت‌های روانه زندان (فوتگا) شدند و بزودی سروصداها خوابیده و بار دیگر سکوت و آرامش، جنگل را فرا گرفت.

(نی‌کیپا خروشچف) تازه از صرف صبحانه که عبارت بود از سالاد،

نعم مرغ نیم پروماهی سرح کرده و چائی، فراغت یافته و دستهایش را پاک می-
کرد که رئیس محافظین او، ژنرال ایوان سروف، دق الباب نمود و پس از آن
که جوابی سلامتی خروشچف شد، اظهار داشت که توطئه خائنین کشف و عاملین
دستگیر گشته اند و بعد افزود که چگونه مأمورین پلیس، موفق شده اند خائنین
را پیش از رسیدن به شهر (تاتابایا) بازداشت کنند. بمقیده سروف این اقدام
پلیس، بسیار مهم و درخور توجه بود.

وقتی که سروف گزارش خود را با تمام رساند، خروشچف فنجان چائی
را روی میز گذاشت و با چشمان تنگ شده ای بصورت جنرال (سروف) خیره
گشت و پرسید: این توطئه چرا زودتر از اینها کشف نشده؟ چرا گذاشته اند
که تا باین حد گسترش یابد؟ چرا مأمورین شما و یا مأمورین مجارستانها
قبلا اسلحه ها را پیدا نکرده اند؟ مشهور است که شما دارای مبرزترین پلیس
جهان هستید ولی با وجود این نتوانسته اید خائنین را قبلا بر جای خود
بنشانید.

دیری نگذشت که (سروف) معزول گشت و تمام کسانی که شك میرفت
در انجام وظیفه خود اهمال نموده باشند بازداشت و یا از کار برکنار گشتند.
خروشچف روز بعد در میدان شهر ظاهر شد ولی این بار نه تبسم بر لبهایش
نقش بسته بود و نه چهره پشامی داشت میدان و خیابان مملو از جمعیت بودند
و پیش از هزار و دویست سرباز مسلح در جاده ایستاده و انتظار دستور را
داشتند.

تعداد جمعیت متجاوز از سی هزار نفر بود. معدن ذغال سنگ، تعطیل
شده و کارگرها در آنجا حضور داشتند.

خروشچف که از فرط خشم بخود مبل زد و رنگش به سفیدی گرائیده بود،
نگاهی بجمعیت انداخته و بعد پشت تریبون قرار گرفت و گفت: اگر يك بار
دیگر انقلاب و شورش و یا توطئه چینی شود، نیروهای ارتش جماهیر شوروی و
همچنین مجارستان، بدون ترحم، خائنین را به مجازات خواهند رسانید.
سکوت عمیقی بر میدان حکمفرما گشته بود و خروشچف ادامه داد: اگر
شما از انتقادات من خوششان نمی آید، بالا جبار آنها را قورت بدهید و خواهید
فهمید که آنطورها که فکر کرده اید، دهانتان تلخ نخواهد شد.

مقامات رسمی مجارستان بعرض رساندند که هنوز وضع کشوری آنجا مساعد برای پذیرفتن تودست‌های روسی (جهانگردان) نیست و خروشچف هم مسافرت (نیت خیر) خود را قطع نموده و به مسکو بازگشت .
 يك ماه پس از آنكه توطئه كشتن خروشچف كشف گردید، وی حكم اعدام (ایمرناگی) نخست‌وزیر مجارستان در سال ۱۹۵۶ را صادر كرد .
 زندانها یکی پس از دیگری از (دسیسه‌بازان) پر میشدند و کلیه کسانی که با (ناگی) و (مالی‌تر) همکاری داشتند بزندان افتادند .
 مأمورین مخفی شوروی به‌مادان فرستاده میشدند. بیست جوانی که قصد قتل خروشچف را داشتند مورد شکنجه قرار دادند و آنها را وادار به اعتراف ساختند .

آن بیست نفر در زندان (مادیا نوسترا) محبوس بودند و یکی از نگهبانان آن محبس که چگونگی شکنجه اسرار آید و به‌وین گریخته بود، به مأمورین سازمان ضد جاسوسی غرب اظهار داشت: محبوسین را هر روز بامش و لکد و شلاق شکنجه میدادند و دستها و پاهاى آنها را با سیکار می‌سوزاندند و حتی بعضی مواقع ناخنهای دستها و پاهايشان را هم بیرون میکشیدند تا اعتراف کنند چه کسی به آنها دستور داده که قصد جان خروشچف را بکنند. یکی از محبوسین که سرسختی میکرد و اقرار نمی‌نمود، مورد شکنجه غریبی قرار گرفت، بدین معنی که يك لوله شیشه‌ای در ... فرو کردند و شیشه شکست و باعث خونریزی داخلی گشت و آن مرد بطور دردناکی فوت کرد .

بیش از ده نفر از آن افراد مخفیانه محاکمه و محکوم بمرگ شده و آنها را یا بدار آویختند و یا تیرباران کردند ولی بخت با کسانی بود که تیرباران شدند، زیرا بامرگ راحت‌تری جهان را وداع گفتند و حداقل ، شکنجه و عذابی را که (اعدامیها) تحمل کردند، ندیدند .

در حیات زندان، قصاص گاهی وجود داشت که افراد ناشی در آنجا طغیان را بگردن محکومین می‌آویختند و طوری این کار ناشیانه انجام میگرفت که محکومین، بیش از نیم ساعت دست و پا میزدند تا خفه می‌شدند.

(ساندور) رئیس توطئه‌چیان بهمان وضع بدار آویخته شد ولی (پی‌تر)، همان پسر بچه موبور جزو کسانی بود که تیرباران گشتند و وی با همان نیم تنه و شلوار چرمی (که در تاریخ هفت آوریل، هنگام خروج از خانه دستگیری

همین داشت) در صف محکومین ایستاد و چون خیلی جوان بود ، لذا برخلاف
 -ایرین هیچکس دردم واپسین سیگاری به او تعارف نکرد و کسی هم در مورد
 نوار روی چشمهایش از او سؤال نشمود و خیلی ساده و عادی پارچه سفید رنگی
 را دور چشمهایش بسته و پشت سرش، روی موهای زرد رنگ وی گره زدند .
 و قتی که نوار را می بستند، چشمان قهوه ای رنگش کاملاً خشک بودند و ای
 رنگ رخسارش پریده و لبهایش میلرزید و چون دوازده سال بیشتر نداشت،
 لذا گفته میشد که جوان ترین محکومی است که تا آن تاریخ در آن محبس تیر-
 باران شده .

پایان کتاب